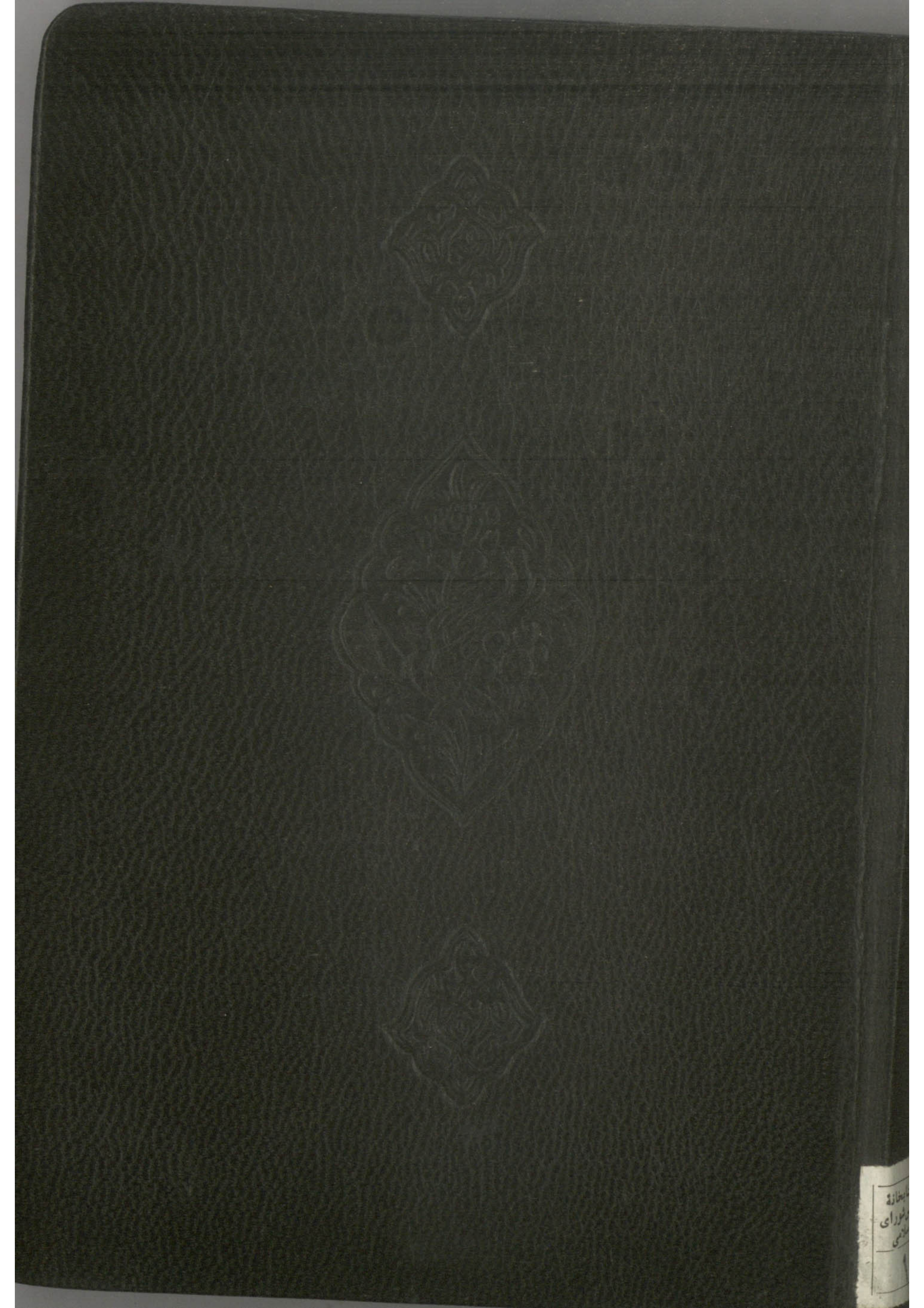
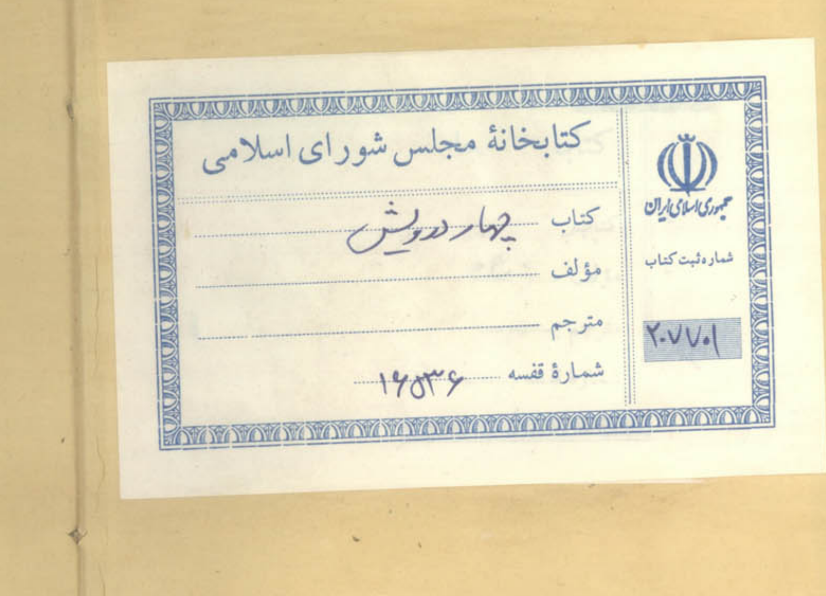
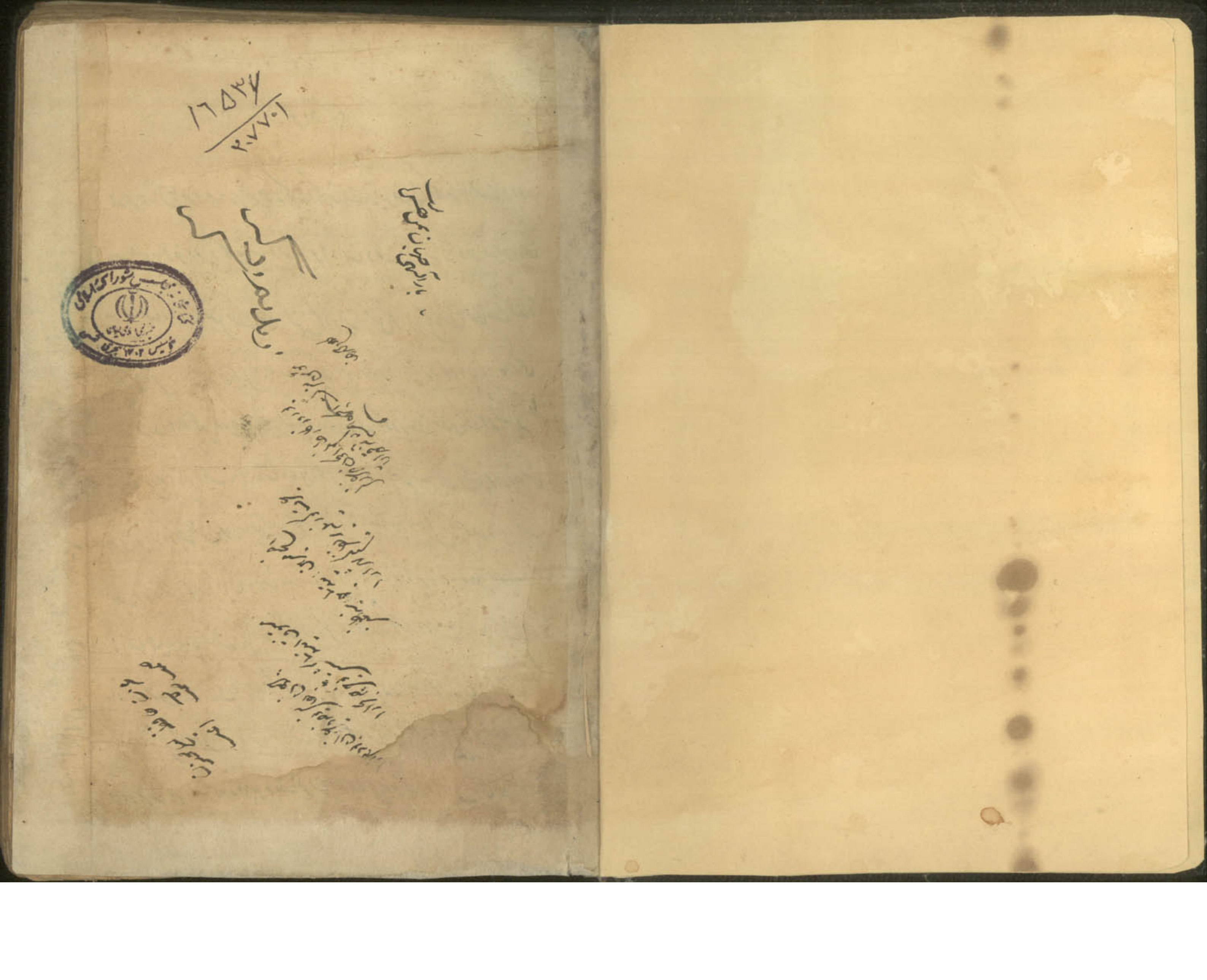



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب چهار درویش
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۵۳۶
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۷۰۱


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۰۱
کتاب چهار درویش
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۵۳۶





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعدد مر خدای را جل جلاله که جمله کاینات از ید قدرت کاملهٔ اوست و درود
نامعدود بر روح مطهر برگزیده کاینات و خلاصهٔ موجودات و صفوت آدمیان و خلاصهٔ دور زمان
یعنی جناب رفعت قباب خلعت سلیمان حشمت سرور انبیا و رسل همه جزو کل داعی شفاعت کنندهٔ
بر کریم جلیل یعنی ابوالقاسم محمد عربی اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار و مهندسان اوراق کار سخن
و زله چینان خرمن کهن در جامع الحکایات چنین آورده اند که در زمان پیشین در شهر قسطنطنیه بود
پادشاهی بود آزاده بخت نام پادشاه عاقل و کامل عدل و با خدم و حشم با فرزانی رعیت پرور و دانش
بدین نوع بود که یک لحظه از عبادت خدا غافل نبود و اکثر روی نیاز بدرگاه بی نیاز می نالید و آرزوی
طلب فرزند میکرد که بعد از آن وارث تاج و پادشاهی او باشد زیرا که فرزند قایم مقام او گردد
تا آنکه چهل و پنجاه سال از عمر او گذشته روزی بر آینه نظر میکرد و جمال خود را ملاحظه نمود
از قضا موی سفید در ریش خود دید آه کشید و خاطر گذرانید که عمر خود را تباه کردی و گنج گوهر بدست آوردی
تا امروز دمی نیاسودی و همراه اینک بقرار منت نیامده شد مبدی الحکم که بیک اجل که موی سفید باشد
پا در عرصهٔ وجود نهاده و پیام ملک الموت بخط ربانی بر تو می آید و ندا از جمیع الی ابد

صادق وداع و تاج و تخت بر جا خواهد ماند افسوس صد حیف که فرزند
ندارم که بعد از من ترا از دشمنان باین دودمان نرسد ای وای صد
افسوس که در این ساعت لشکر اندوه اجل صف آرایی نموده علم بخت پادشاه
مسخر نموده از ره و فنجور گشته شب و روز بغیر از فکر بی اولادی خیال
دیگر نداشت و این بیت را میخواند نظم افسوس که عمر را وفا نیست این گردش
دهر را بقا نیست گفتم که چو پیر هم کند بیت فرزند جوان بگیرم دست تا
مرا پای داری شرط پیری بجای آوری از بسیاری آن غصه که سه روز از خلوت
بمجلس نیامد و بکار ملک نپرداخت و یکسر و سوز شب و روز میگذرانید
از این سبب غلغله و آشوب در دیار و میان امرا و ارکان دولت و اعیان
حضرت افتاد و عوام الناس خیالات غریبه مینمودند و بعد از سه روز
امرا متفق بر آن شدند وزیر اعظم پادشاه که شفیق و نایب مناب و وکیل
مقرب حضرت پادشاه بود بنابر آن پادشاه زاده بخت او را از غیرت پدر
خطاب میکرد بخدمت پادشاه فرستادند که [illegible] طبع پادشاه محروسه
و علم را از ملال حال پادشاه مطلع حاصل کرده [illegible]
صواب دیده متوجه مقصد گردید [illegible]
انیس خلوت و اعتماد الدوله [illegible]
بدر خلوتخانه خواص رسید [illegible] خادمان و خواص بار طلبید چون



او بسمع پادشاه رسید فرمود او را بار دادند چون بشرف زمین بوسی مشرف گردید
زبان بدعای دوام دولت پادشاهی کشود مانند بلبل داستان بمضمون این شعر
مترنم گردید شاها بقای عمر تو باد هزار سال آفاق در پناه تو باد هزار سال
سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال
شها چه شد که بر گل عارض گلاب می ریزی ستاره بر سر مهر آفتاب می ریزی هزار
دیده ز شوق تو اشک [illegible] تو اشک همچو حباب از چه بر آب می ریزی چه غم داری
که صحبت غم مباد چه کم داری که هیچ کم مباد [illegible]
باد آیا باعث این کدورت چیست [illegible] اشک از دیده روان کرده
گفت ای پیر چگونه شاد شوم [illegible] باختیار [illegible] اختیار بیرون رفت
چگونه از برده نباشم [illegible]
بر فرق ایام عشرت نباشم [illegible]
[illegible]

بگوید در آمد و بعد از آن گوید باز پادشاه [illegible]

این خیال

این خیال فاسد از وساوس شیطان و کفران نعمت نا متناهی جناب اقدس
سبحانی نیست بزرگان گفته اند شکر نعمت نعمت را افزون کند کفر نعمت از
کفت بیرون کند خرد اکفران نعمت و ناسپاسی از عاقلان بسیار بعید است
ملکی ملکی که نیکو محضر از چنین نکند و فی الواقع با وصف مراتب [illegible] و نعمت
خود می فرماید و مسموع اند که دنیا را بقا و عمر را وفا نیست و فرزند [illegible]
شما وارث و جانشین باید و صاحب تخت و نگین شود ندارید [illegible]
[illegible] عمر فانی غم نباید خورد و تا حیات هست بعیش بسر باید برد [illegible]
[illegible] فراغت غنیمت باید شمرد و اگر مطلب وجود فرزند است می باید که
با طهارت و خضوع [illegible] و بامدادان و گاه و بیگاه [illegible]
[illegible] در خواهی [illegible] و مساکین بسبب عدل
و انصاف و از فقرا [illegible] بوسیله تصدق [illegible] امید و دعای خیر [illegible]
[illegible]

نمود روشن رای زمین خدمت بوسیده بعرض رسانید که بدعای دوام
دولت بی زوال اشتغال دارند و از حرمان شرف پای بوسی در این دو
سه روز خسته خاطر بود لفکارند پادشاه فرمود که ان شاء الله تعالی فردا که ساعت
دوم روز بیارگاه مشرف و با خاصان صحبت خواهم داشت روشن رای
بدعا کشود ختم نمود ؛ تا جهان باد در جهان باشی ؛ وز بد هر دو را امان باشی ؛
و از خدمت پادشاه مرخص گردیده بیرون آمد امرا و امرزاده و خدم از بشارت
تشریف شاهزاده هر یک بخانه خود رفتند و آزاده بخت ان کذشته شب ماه
کشته از جناب الهی طلب افزایش نمود جهت رفع بیدماغی بمصاحبت
کتاب مشغول و باز هر لحظه بفکر فرو میرفت و خود را بران غمگین داشت
تا آنکه در کتاب نظرش بر صفحه افتاد که اگر کسی را غمی و المی یا حزن و اندوهی
رسد باید که بقبرستان رفته بحکم او اعتبار حاصل کرده و از اندوه
نایل شود و همچنین اگر کسی را نشاطی و انبساطی روی دهد باید بقبرستان
رفته آثار صنع قدرت مشاهده [illegible] حیات و ممات عبرت گیرد و بخاطر آرد که
که البته [illegible] اهل این قبور بزرگان و صاحب شوکت بوده اند
و مالک و صاحب اختیار [illegible] دنیای [illegible] و گوهر [illegible] بهم رسانیده اند
و عیش و عشرت [illegible] داشته اند و عاقبت لاجرم ناچار
دل از هم برداشته و [illegible] و اکذاشته در فراق عمر عزیز خاک بر سر کرده اند

وبدین وطیره

وبدین وطیره آن شادی قلیل را که منتج فتنه کثیر و فساد عظیمه مرتفع سازد
زیرا که بزرگان گفته اند ؛ بر قهقهه کبک دو صد چنگل باز است ؛
و اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست ؛ آزاده بخت را اراده قبور مقبرستان
در خاطر جای گرفت اما بالخود اندیشید که اگر در روز معلوم روی بقبرستان
با جمال ستر مستور راه لشکر گردد و کوکبه رنگ نظر بصیرت را از دوده نخوت بی نور
سازد و نتوانم که از عین الیقین نظر در آثار صنع الهی غایب و بر انگشت تقلید
[illegible] اندوه از دل بر کشایی پس صبر نمود تا شب در آمد در وقتیکه مردم
باستراحت مشغول شدند تغییر لباس نموده مبلغی دینار با خود برداشته
از دولت سرای خود بیرون آمده رو بقبرستان کرد چون بقبرستان
رسید فاتحه خواند [illegible] خاک آمرزش طلبیده بتضرع
مشغول بود در [illegible] قبرستان چهار طاق دید که شعله چراغی از آنجا بنظر
[illegible] مکان غریبی خواهد بود [illegible] وطن
[illegible] خلق [illegible] جای نشسته
و بر [illegible] تحقیق احوال متحیران محل
[illegible] و هر یکی در [illegible]
آن چهار طاق نشسته مانند [illegible] شکسته از بسیاری غم و الم دست بر سر
زانو و سر بر روی دست غریق بحر خموشی و واصل عالم مدهوشی کشته چراغ

بربالای سنک قبر میسوخت که چون دل غریبان اندیار دور مانده و در بلای
بینوایی انکره کلفت وکدورت پژمرده وافسرده وچون پیران جهان دیده
درکار فرونشستن نزدیک شده پادشاه را مضمون این غزل بخاطر رسید

حافظ

حافظ روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست ٭ مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ٭ کیمیاییست که در صحبت درویشانست
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ٭ فتح آن در نظر رحمت درویشانست
پس باید که بخدمت ایشان بروی وازدم کرم ایشان دعای طلبی شاید از برکت
نفس ایشان آن عطیه روی نماید وازمفتاح فاتحهٔ ایشان درهای غیب
کشاید خواست که قدم پیش کذارد خندان باخود اندیشید که توچه دانی که ایشان
در سیر سلوک چه یافته اند وبقدم سعی بر چه طریق شتافته اند کاماً مثل
کرکر کی باشند بصورت کوسفند [illegible]
که ناکاه یکی از آن درویشان [illegible] از خواب غفلت بیدار [illegible]
شکر کذار شد و [illegible]
یکی از ایشان [illegible]
پادشاه باخود [illegible]
چهار طاقچه [illegible]
تابه بیند قول وفعل هر یک ایشان [illegible]
تا به بیند قولی وفعلی چه از ایشان ظاهر میشود که ناکه یکی از درویشان

عطیه عود از خواب غفلت بیدار شد وهمانرا شکر کذار شد

قبر نشست

برفیقان کفت

برفیقان کفت ای برادران یک امشبی که ما بیچارکان فلک زده ازدور
کردون وازکون بوقلمون از وطن آواره کردیده وجور بیحد کشیده مجنون
وار در دشت وکوهسار دویده سیلاب دمی نیاسوده که امروز بیکدیکر
رسیده ایم وغنیمت دانیم که فردا بازازکردش افلاک بر سرما بیچارکان چه خاک
بیخته خواهد شد وبازکی از مکر پیرزال دهر چه کرد بلاوفتنه انکیخته
خواهد شد چرا بدام غم وغفلت درمانده ایم همان بهتر که فی الجمله از سرکذشت
یکدیکر امشب را بسحر رسانیم تا به بینیم که فردا روزکار چه رنک خواهد ریخت
درویشان کفتند ای برادر صلاح ما هم آنست که آن تراست صلاح اول شما
از سرکذشت خود بکوئید ٭ ودر کفتار طریق کذب مجوئید ٭ **حکایت**
درویش اول در کفتن سرکذشت خود با درویشان اما راویان اخبار وناقلان
آثار وطوطیان شکر شکن شیرین کفتار وعندلیبان [illegible] این حکایت اکبار
چنین روایت کرده اند که آن درویش دلریش [illegible]
[illegible] از دیده
[illegible] **نظم** [illegible]
برکشم ٭ [illegible] ٭ [illegible]
محبت [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
وحشی نکاهیست ٭ [illegible] ٭ [illegible]

مهر اوفرینان

چگویم کز فراقش حال چونست ؛ که دل از درد بی او لخت خونست ؛

ای درویشان وای برادران بدانید و آگاه باشید که این مسکین که احوال
باین خرقه فتاده خدمت شما زبان درازی میکنم از خاک یمنم پدری داشتم
که او را خواجه احمد نام بود تاجر معتبر و مال وافری و جمعیتی بجد داشت
بنده و نوکر بسیار در درگاه او بود تجاران ولایت بصواب دید او عمل می کردند
و در هر کار فرمان او را میبردند و او فرزندی که داشت بنده بودم و یک دختر
که در ایام حیات خود بشوهر داده و آنچه قاعده کدخدایان بود با او همراه کرده بود
چون سن من به چهارده سال رسید پدرم رخت بعالم باقی کشید خویشان
و همسایگان و نزدیکان گرد آمده تجهیز و تکفین او بطریق شایسته بجا آوردند
و تا هفته تعزیت پدر داشتم بعد از آنکه یاران هر یک بخانه خود رفتند مرگ
پدر آن وقت بمن اثر کرد در کنج خانه بیکس و بی یار نشستم و در عیش و نشاط
بروی خود در بستم و بگریه و سوز پیوستم زیرا که هرگز با کسی طرح الفت و مصاحبت
نداشتم تا سه روز با گریه و بیقراری بسر بردم رندان لچه رعنا و شیطان اهانس غا
کردند مهربان بودند و هر شب از طعامهای لذیذ سیر میدادند و هر روز از لباس دیگر
تفاخر مینمودند چون می شنوند که خواجه احمد مرده و خواجه زاده جاهل است
چند نفر بدر خانه آمدند بخدم گفتند میخواهیم خواجه زاده را ببینیم چون
من اینرا شنیدم گفتم در آیند چون در آمدند سوگوارانه نشستند و باصرار گریه

سو عقد

سوز عقد موافقت بستند و بعد از ساعت طویل زبان نصیحت گشوده گفتند
ای خواجه زاده ؛ هر که بجهان آمد عاقبتش باید رفت ؛ ابد الدهر نمانده است کسی در عالم ؛
مرگ پدر و مادر از زمان ابو البشر میراث است نظم زچنگ مرگ ایمن نیست هر کس جمعی
که جان دارد ؛ که اینجا در این عالم که از مردن امان دارد ؛ زنده جاوید یکی دان و بس ؛
خالق و اشیا دیگر هیچکس ؛ که بر بقا بده است الهی تو زنده بمانی روح پدر را بفاتحه
و بخیرات شاد باید کرد ای درویشان قول ایشان از سبب غرض دانستم و گوش بنجر ایشان
داشتم و ایشان از ره فتی نگذاشتم عاقبت هر یک حکایتی بمیان آوردند و مرا
بافسانه و افسون فریفتند تا آنکه طبعم را بلهو و لعب آنچنان راغب نمودند که
دمی هشیار نبودم و پیوسته بسیر و صحبت لاله زاران و هذا گلعذاران
و کنار با امردان ماه رخسار سر خوش در گشت گلستان گوش بنغمه ساز و
مغنیان خوش آواز خرم بر قصیدن مطربان خیلی سان داشتم تا سه سال
منوال همه ضایع و مال تلف میکردم تا آنکه کل مال بغیر از آنکه قریب بچهل هزار
تومان نبود الخرج یاران دور و رفیقان دامنگیر نمودم و چند نفر از غلامان
و چاکران هر یک هر چند قدر میخواستند از مال من دزدیده که بخشند بعد از آن
سال که همه مال از دستم بدر رفت کار بجائی رسید که از لباس بجز یک سه تنه
قبا و کهنه کلاهی در بر و سرم چیزی نبود و فلوسی نداشتم که صرف قوت
ما یحتاج کنم و بر این طبق شیخ سعدی میفرماید ؛ ابلهی کو روز روشن شمع کافوری ؛ مینهد ؛

نمد باشد کش شب روغن نباشد در چراغ ای درویشان عاقبت سه شبان روز
در کنج مسجد نشسته بودم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم طاقتم طاق
شد و سپاه جوع بر مملکت وجودم تاخت آورده بنیاد صبر و شکیبائی را
ویران کرد از آن مجلس بیرون آمده متردد بودم که کجا روم آخر رایم بران قرار
گرفت که بخانهٔ همشیره ام روم درویشان از من بقباحت ترغیب باشد که مرا
آمدن چند همشیر خواهرم کس فرستاد و پیغام نمود که ای برادر قربان
تو شوم از پدر و مادر تو مرا بیادگاری و من کسی دیگر ندارم میخواهم ترا ببینم
و تو بعمر از شب و روز غمی و معشوق به پیری و هرکه تنها نباشی که من توانم
ببینم تو آمد چه شود اگر یکبار قدم رنجه داری و این ضعیفه را از غلاک
و دیده نم دیده این محنت کشیده را منور سازی قدم بدیده من نه که اشتیاق
تو دادم ترحمیکه ز هجران تو ضعیف و نزارم مرا بخاطر رسید بکیم مطرب مخالف
میخوانده همچو وقق متوجه خانه خواهر شدم و چون بدر آن خانه رسید
دق الباب کردم خواهر را از آمدن خبر شد سراسیمه پیش دوید چون نظر
بدان حال دید نعره زده و غوی کشید و سینه کوبیده آغاز نمود و هم
که بیرا آمد او را در بر کشیدم مرا میبوسید و میبوئید بدرون خانه برده
بنشانید پس طعام آورده بمن خورانید و لباس نو در من پوشانید
و چند روز در آن خانه بودم شبی در اثنای صحبت اتفاقا قلم گفت ای

برادر میلانم

برادر میلانم مردانرا پیوسته در خانه نشستن مقدور نیست و اگر مال
خود را صرف میکردم و این را هم میدانم که تا ابد الآباد در این شهر بودن خوب نیست
او بدمیباید چند روزی سفر اختیار کنی و سرد و گرم بچشی و سخت و سست بکشی
و رفیقان ترک تو گویند و دیگر را بجای تو بجویند چون بازآئی بدر و بینی خود
مشغول میشوی با ننه و معروف شوی زیرا که اعتبار تاجر در سفر است چون
از سفر بیائی مردم ترا مالدار و صاحب اعتبار میدانند و اکنون هم نه کار
و صنایع دو زرکار شمارند گفتم بگذار سرمایه سفر کنم فی الحال کیسه که پنجاه
زر بود پیش من بر زمین گذاشت گفت ای برادر میتوانم بیش از این هم بدهم
الا اندیشه میکنم که اگر ضایع نکنی هیچ نیست و اگر تلف کنی چند هزار تومان
هم بجائی نمیرسد ای برادر شنیده ام که جمعی تجار سفر شام اختیار کرده اند
چنان خواهم که تو نیز این زر را متاع خریده بمکاری صاحب اعتباری سپاری
مشروط بآنکه با تمام در شام تسلیم تو نماید و خود بعد از رفتن قافله چند
در اینجا باشی تا دیدار ترا سیر ببینم بعد از آن بعجله از پی ایشان برو که
رسیدن قافله بشام تو بروی سخن خواهر را حق دانستم روزی دیگر بتهیه سفر
پرداختم و تا هفته دیگر خرید متاع و سپردن بمرد اعتباری مشغول بودم
و چون قافله روانه شده روز هم در شهر بودم و هر شب خواهرم انجمن
میکرد و خود نیز از وضع ایام سابق و طور یاران ناموافق دلگیر شده بودم

روز باندهم خواهر مرکب وخرجی وده دست رخت وتوشه مهیا نموده همه را
وداع نموده یکه وتنها روانه شدم در راه چیزی حادث نشد که محتاج بنقل باشد
تا آنکه در پنج فرسخی شهر شام در حوالی شام از مشقت راه وتنهایی طاقتم طاق شده
بود باخود اندیشه کردم که آنشب خود را بشهر شام رسانم واز رنج راه برهم در [illegible]
نماندم وبتندی مرکب میراندم نیم شب بود بشهر رسیدم که دروازه بسته
خلایق از تردد نشسته آنشب شبی بود که از نور ماه بدر چون صبح روشن و
از چراغ کواکب مزین **نظم** شبی روان کلاب صبح شسته ، چو صبح آیینه خورشید
دسته ، نظر پرایه چون سیمای معشوق ، طرب سرمایه چون سودای معشوق ،
گشاده بر شهر آغوش مستان ، نشاط افزاتر از گشت گلستان ، طربه سحاب
شب بیرنج مزدور ، سرشته کرده مشک از مغز کافور ، چو گل کرده بیو کرده شبنم آلود ،
بآن گل کرده عالم را گل اندود ، بهار اندوده چون بوم بر دوست ، گلاب آلوده
همچون پشت دوست ، زبس روشن زمین آسمان تاب ، فکنده سایه بر روی
فرش سنجاب ، زمین از لاله وچرخ از ستاره ، چراغان کرده بازار نظاره ، هوا
دجله وگل گشت مهتاب ، همی شست از نظرها سرمه خواب ، طراوت چینی نوروزی
آب میرفت ، صبا موج نظر مهتاب میکرد ، طرب بستر بر غم شش جهت را ،
در آنشب زاده گیتی عافیت را ، در چنان شبی در کنار خندق نشستم تفرج
برج وباره شهر مینمودم ، فلک فرسا حصاری بااستحکام ، فضای دهر پیش

رفعتش کم

رفعتش کم ، زسنگ اندلغاو سنگی که رجست ، پس از قرنی سر کیوان شکستی ،
ناگاه شخصی را دیدم که بیکی از برجهای آن حصار برآمده صندوقی را به ریسمان
بسته از بالا بزیر خاک فرو گذاشت همین که صندوق بزمین رسید آن شخص از
آن جانب بزیر رفت باخود گفتم همانا این شخص سرهنگی بود که بخانه الحاکم
یا بحجره سوداگری رخنه کرده واین مال را بدست آورده وفال الباب فتح کرده تا آن
دست و پا نداشته رفیق هم دارد که بدست یاری هم اینست برم نموده اند
ساعتی گذشت او برنگشت بخاطرم رسید که این طعمه نصیب تو خواهد بود وخداوند
کریم بار دیگر بیرنج تعب این مال را بتو عنایت نموده وهمچنین خیالات خام
میفرمودم واز مآل کار غافل وبیخبر وبنوعی طمع خام در دام بلا افتادم
بحکم بزرگان گفته اند ، چون خری که طلب روزی تنها ده کنی ، هر آنچه که
بردم از طمع بود ، هر خون که خوردم از طمع بود ، طمع دام ره مردان مرداست ،
طمع سرشته صد گونه درد است ، دنی طبعی که شد دل بسته وی ، دل غم
بر بند محنت گشته چون نی ، هر آن صاحب دلی کین رشته بگسیخت ، گل از
ورنج والم رست ، اگر خواهی نبینی رنگ زردی ، بباید که در این خصلت نگردی ،
بر خلق از طمع کردن مکن خم ، میفکن خویش را در حبله غم ، اگر در سر بود یک
ذره هوست ، کند این از الحاب در گوشت ، طمع آرد بمردان رنگ زردی ،
طمع را سر ببر که مرد مردی ، اما ای درویشان ظاهر که این قصا در روز

ازل قلم قدرت سرنوشت این بیچاره از وطن آواره گردیده بود نیز که قضا را
دفع کردن و تقدیر را تبدیل نمودن کاریست مشکل که دانشمندان گفته‌اند ۞
قضا چون افکند سوی کسی تیر ۞ عبث باشد سپرداری تدبیر ۞ قضا دست
پنج انگشت دارد ۞ چو خواهد زد از شخصی برآرد ۞ دو اش بر چشم بگذارد و یک بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش ۞ القصه ای درویشان من بیچاره از جا جستم
از تخته پل در وانه از خندق گذشتم و خود را بپای حصار رسانیدم کاشکی
بخندق افتاده غرق میشدم و این روز نمیدیدم اما با احتیاط میرفتم که مبادا کسی
در گوشه و کنار در کمین باشد و از کار من باخبر باشد تا آنکه خود را بصندوق
رسانیدم و سر صندوق را گشودم و بیک نظاره کماشتم چیزی دیدم کاش هرگز
ندیده بودم ای درویشان من در چه خیالم و فلک در چه خیال ۞ یک نازنینی
دیدم که با روی چون ماه تابان و موی چون کمند و قد چون سرو خرامان
با صد هزار نگار چون جان جهان اما چه نازنینی که در وصفش استاد گفته
۞ دو رشته های حسن و لعلش مرجان ۞ خالش عنبر صدف دهن در دندان ۞ ابروش کشتی
و چین پیشانی موج ۞ گرداب بلا غبغب و چشمش طوفان ۞ اما تن و بدن بلورین
نازنینش را بخنجر جفا مجروح و رخسارش بهوائش زعفرانی شده و گیسوی مشکین
مثال و زلفین پر پیچ و تابش بخون آغشته و چشم از گلستان جهان پوشیده
و از غایت ضعف و ناتوانی مدهوش گردیده ای درویشان در چنین حالتی

که عقل از سر

که عقل از سر میپرید و جای واهمه اما از آنجا که سرنوشت بود دلم مایل روی
موی آن ماه شب چهارده گردیده ۞ تیری از آن غمزهٔ خونریز جست ۞ بر سینه‌ام
آمده تا پر نشست ۞ آهی از جگر پر درد و غم کشیده محو جمال آن بلند اختر
اوج عزت و اقبال گردیده در تعجب شدم که آیا حال چیست و کدام ظالم این ظلم را
روا داشته یا کدام سنگ دل بسنگ ستم نونهال عمر این سرو سرافراز را
خسته بی محابا اشک حسرت از دیده باریدم و از روی حسرت مینالیدم
که در آن وقت آن دلارام بهوش آمده او آن گریه من بگوش او رسید ناله و
حزین گفت ای ظالم بی رحم ستمکار و ای ناموافق دل آزار این پاداش مهربانی
و حق نمک من بود که مرا باین خواری و زاری بکشی و ننگ مرا بر باد دهی بلی
هم چنین است که هر که با ادنا طایفه نیکویی کند عاقبت این بلا باید بکشید
چنانکه دانشمندان گفته‌اند نیکویی با بدان کردن چنانست ۞ که بد کردن بجای
نیکمردان ۞ ای درویشان من چون جزع حالی و شیرین مقال دلبر را شنیدم یکباره
دل را از دست دادم و از روی عجز گفتم که بلاگردان تو شوم چشم من کور باد اگر ترا
باینحال ببینم و دست من بریده باد اگر من بر تو گل زنم و دلم بدرد این
باد که اگر بغیر از مهر تو چیزی در درون آن کند آن نازنین آواز من غریب بیکس را
شنید آهی سرد از دل پر درد بر کشید گفت ایجوان غریب تو کیستی که بر حال من
گریه میکنی گفتم فدای تو گردم غلام با اخلاص تو و از دل و جان خریدار جمال تو ۞

۞ غریب و بیکس و بیخانمانی ۞ ضعیفی مبتلای خسته جانی ۞ گرفتار جمال زلف و خالت ۞
غریق بحر حیرت از وبالت ۞ ای نازنین من بیچاره غریبم از مردم یمن تو کیستی و این
ظلم را بر تو که کرده باز آه جگر سوزی بر کشید و گفت ۞ غم دل با تو نگویم ترسم که بدرهانی
دلم در نهانی ۞ باری ایجوان چه شود که مرا در گوشه در خاک کنی و مرا اندیشه آنکه
یعنی هیچکس از احوال من نگوی که مبادا باعث رسوایی شود و اگر بفریاد من رسی
خلاص کنی من خون خود را از تو باز خواست نخواهم کرد و خدای تعالی ترا جزای
خیر دهاد که این بیچاره ناتوان را از این بلیه رهانی جان باسانی دهم باز من
بعذر خواهی گشودم و از دل و جان قربان صدقه‌اش میشدم که باز آن سرمایه عمر
و زندگانی از ضعف و ناتوانی مدهوش گشت و من از تحیر چندان گریستم
که خود را ندانستم باز بهوش آمدم از روی فکر میگفتم که او را گذاشته بطرفی روم
که مبادا کسی مرا ببیند و بتهمت خون متهم شوم و گاه عشق دلالتم مینمود که تا کی
در سر این کار نکنی نامت را در جریدهٔ عاشقان صادق ثبت نمیکنند تا
چون سلطان عشق ملک وجودم را مسخر کرده بود رایم بر آن قرار گرفت که
آن نازنین را بشهر برم و در معالجه او کوشم بلکه صحت یابد و آرام بخش دل
حزین من باشد بر هر لحظه تفکر مینمودم و خاطر از خیالات جمع میکردم تا آنکه
سحر گردید و روستایان رو بشهر گذاشته آمدند و جمعیت مردم شد و در دروازه
شهر گشوده گشت من نیز آن صندوق را در پیش اسب گذاشته اسپ را در میان

هجوم وازدحام

هجوم و ازدحام مترددین انداخته داخل شهر شدم نمیدانستم بکجا میروم تا آنکه
طلوع صبح صادق جهان را منور گردانید ۞ روز دیگر که طفل این مکتب تخته را
شست از سیاهی شب ۞ آسمان زد بر سر هر روزه ۞ ورق زر بلوح فیروزه ۞
در آن محل بر سر بازار رسیدم و نزدیک شد که مردم بدان طرف میل نمایند و افشای
راز گردد در دل بدرگاه کافی المهمات تضرع مینمودم که ناگاه در دست راست نظرم
بکاروانسرای افتاد که همان ساعت در را گشودند من اسب را بدرون کاروانسرا
راندم و کاروانسرادار را آواز دادم بیامد حجره بمن داد فی الحال صندوق را
بآن حجره در آوردم و بیرون آمده مشت زری بسرادار دادم گفتم بجهت اسب
علف بگیر و پرستاریش کن و باز گردیده خاطر از آن نازنین جمع نمودم و از
صندوقش بیرون آوردم و بر روی گلیمی که داشتم خوابانیدم و در را بسته
از سرا بیرون آمدم و روانه بازار شدم و در بازار مضطرب و سراسیمه می
گردیدم و از دل بدرگاه خدای تعالی مینالیدم و حیلت آن سرمایه عمر جاوید
برا مسئلت مینمودم که ناگاه دکان جراحی بنظرم آمد مرد محاسن سفیدی
نشسته بود و چند نفر شاگرد در خدمت او مشغول مرهم ساختن و دارو صلایه
نمودن بودند پیش رفته سلام کردم آنمرد جواب سلام داده از احوال من
تفتیش نمود گفتم که بیماری دارم و از بیماری از که نمیتوانم حرکتش داد
اگر بدیدنش قدم رنجه سازی از شفقت شما دور نیست و در نزد خدای تعالی

ضایع نمیشود چون آنمرد بجز مراد یک دلش برحم آمد از دکان برخواست
آمد عباس روانه کاروانسرا گردید چون داخل حجره شدیم آنمرد ملاحظه
احوال آن سرو گل اندام نمود متفکر گردید بعد از لمحه روی بجانب من کرده
سیلی از روی قهر و غضب و قوت تمام انچنان بر بناگوشم زد که هنوز لذت
آنرا فراموش نکرده ام و بخاطرم رسید که آنمرد او را شناخته از آنجهت بر آشفته
گشت بنده دست از جان شسته و مترصد چندین گونه سیاست گشتم بعد از آن
گفت ای بیرحم ظالم ترا چگونه از دل بر آمد که همچون جوانی را باین بلا بر آورده
من بر پایش افتادم و بوسه بر قدمش دادم دست بر دامنش زده گفتم بعزت
که من این زخمها برا این نزده ام و آنچه بر من گذشته بر هیچکس نگذشته این
دختر مجروح همشیره منست و ما از مردم یمنیم و در این سفر پدر و مادر و
برادر و خواهر و یاران همراه ما بودند و اراده زیارت بیت المقدس داشتیم
در یکمنزلی شام دو شتر حرامیان بر سر ما تاختند و تنها بنده خود را باسب
رسانیده از میان بدر رفتم که بزرگان گفته اند گریزی بهنگام سر بجای
به از پهلوانی سر خود بپای خود را بگوشه خفا کشیدم و انقدر صبر کردم تا
دزدان از میان قافله بیرون رفتند و مال ما را تمام غارت کرده بردند
من با اضطراب تمام از کمینگاه بیرون آمده بقافله گاه آمدم قتلگاهی
دیدم الهی کس نبیند همه عزیزان کشته افتاده اند ناله حزینی بگوشم رسید

تفحص صاحب

تفحص صاحب ناله نمودم که همین خواهرم بود که نیم جانی داشت و چون
بالینش رفتم گریه کنان گفت ای برادر دریاب مرا که وقت یاریست چون
از جمیع یاران او را زنده دیدم در صندوقچه که از مال دزدان خالی کرده بودند
در آنعرصه افتاده بود برداشته و این را در آن صندوق جای دادم و در پشت اسب
گرفته شبانروز راه اسب تاختم و صبح خود را اینجا انداختم که شاید خواهر
از پدر و مادر و عزیزان بیادگار بماند اینمرد چون از گفتار من آنمرد را
دل بسوخت باز گفتم ایمرد اگر چنین کنی که این بسبب معالجه تو صحت یابد آنچه
که خواهی بتو میدهم و اجر عظیم از حضرت الهی یابی بعد از فکر بسیار گفت اگر پنجاه
تومان بدهی او را علاج میکنم زیرا که هر که دست باین کار زد بخون او شریک
خواهد شد و از حجره بیرون رفت و روانه بازار شد من چون این حال را دیدم
باده بر بالین آن نازنین نشسته گریه کردم و چندین مرتبه دست و پایش بوسه دادم
و باز برخواستم که مرتبه دیگر بدکان جراح روم جزع کنم شاید راضی شود و آنگاه
زخم و جبین را معالجه نماید و همین که قدم از حجره و انبار بیرون گذاشتم از جانب دست
چپ راهی بود که بطرف دروازه میرفت صدای زنگ جرس اسب مکاری بلند گردید
از قضا اول کسی که از اهل کاروان نمودار شد همان مرد مکاری بود که متاع خود را
باو سپرده بودم و چون از همه طرف درمانده و عاجز گشته بودم جناب اقدس الهی حل
آن عقده نموده در همان وقت آنمرد رسید و چون مرا دید گفت فلانی بار فلان

استر متاع تو میباشد بگیر و هر جا که مسکن داری ببر من شکر حضرت احدیت را
بجا آورده حجره را بایشان نمودم ایشان بار را در آنموضع فرود آورده رفتند من
نیز خوشحال شتابان بدکان مرد جراح رفته تفصیل متاع را باو دادم گفتم
ایمرد این خریدنیست و آنچه نفع اوست بتو بحل کردم تو کرایه آنرا ده و اعمال
زود متوجه باش تا رمقی از آن مجروح خنجر ستم باقیست بعلاج و طبابتش
بپرداز چنانکه گفته اند ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش
که گویند که از دار فنا رفت آنمرد برخواست و همراه من بکاروانسرا آمد
اولا دیگ آب گرم نمود و تمام اعضای آن مجروح ستم داشته را از خون
پاک کرد و ثانیا بمعالجه او کوشیده آنچه از زخمهایش که محتاج به بخیه بود
بخیه نمود و بعضی را دارو پاشید و بعضی فتیله و مرهم گذاشت بعد از آن
گفت که من روزی دو مرتبه بدیدن این خواهم آمد ترا یک کار باید کرد
اول از این خبردار بودن که مبادا حرکت کند که بخیه ها بجهد و عرق بید مشک
ساعت بساعت با پنبه بحلقش چکانی این را گفته رفت من بر بالین آن
نشسته و در بروی خود بستم و شب و روز دیده دل و جان بر گماشته خواب
و آسایش را بر خود حرام کردم و همیشه اشک خونین بر حال آن نازنین و حال
دل خونین خود میباریدم و از سوز درون مینالیدم و صحت او را از درگاه
رحمت حکیم علی الاطلاق التماس مینمودم و آنمرد جراح روزی دو نوبت میآمد

ومرهم وفتیله

و مرهم و فتیله زخمهای او را تازه میکرد تا بعد از ده روز خاطر جمع نمود که
اصلاح پذیر است و اندکی از ضعف و ناتوانی هم بیرون آمد و چون بیست روز
از آن ایام گذشت اکثر زخمهای او بهتر شده روز بروز احوال آنگار رو به نیکوئی
آورده دل من یکباره از دست بشد و عشقم یکی در صد میشد تا بحدی رسید که
مجنون وار نزدیک شد که جامه بر تن دریده سر به بیابان گذارم اما چون در خدمت
معشوق بودم خود را مشغول داشتم و آن مه طلعت زهره جبین شب و روز چون
مرا گریان میدید دلداری مینمود و از گریه منع میکرد و من رو بر پایش مینمودم
و قربان صدقه اش میشدم او میگفت ترا خدا اینقدر صبر جمیل و جزای خیر کرامت
کند و همین که چهل روز گذشت آنهمه جراحت و زخم برطرف شد جراح گفت
الحال هر چه خواهد میتواند خورد و بحمام میتواند رفت چون آن سرآمد
خوبان شنید که جراح رخصت حمام و اقسام طعامها داد و آنروز الا اعلا
از آنمژده خوشحال گردید چند روز دیگر سر از خواب راحت برداشت شکرانه
حضرت احدیت را بجا آورده گفت فلانی امروز دلم مطبوخی میخواهد یا کهم صرف
کنیم ایمرد پریشان از بخت پریشان در آن روز دیناری نداشتم از خجالت نظر
بر پشت پا گماشتم و بحالی شدم که دشمنان را نصیب مباد بلی بخت که میرسید از
کسی بروز من می نشیند در آنمدت که دست رس داشتم از نو میکردیم که چه
شود اگر از من چیزی طلبیده آنهم نطلبید از روزی که او خواهش طعام داشت

مرا حاضر کردن آن مقدور نبود بی اختیار اشک حسرت از دیده ام فرو ریخت چون
آن نازنین پریشانی حال مرا دید از قرینه فهمید که خرجی ندارم از در لطف و
مهربانی درآمده متبسم گردید گفت ای یار عزیز بجهت اتمام خرجی از ره سبب
قلم دوات و پارچه کاغذی حاضر کن من گریان و پریشان از حجره بیرون آمده کاغذ
و غیره را تحصیل نموده پیش برده رقعه نوشت بمن داد دلداری بسیار نمود و
گفت در چارسوی شهر دکان جواهر فروشی و مردی بدین نشان صاحب آن دکان است
این رقعه را باو داده هر چه بفرستد بیار من از ره گی که داشتم رقعه را نخوانده
که چه نوشته بود ببازار رفته بدکان جواهری رسیدم رقعه را بمردیکه نشان
داده بود رسانیدم بعد از ملاحظه بوسید و بر چشم گذاشت و از دکان بزیر آمده
دست مرا بدست گرفته با خود بخانه برد چون داخل خانه شدیم مرا در عمارات
پیش در نشانیده خود بحرم رفت بعد از ساعتی بیرون آمد غلامی همراه او بود لنگری
و سرپوش در دسترخوان زربفت پیچیده در سر داشت آن مرد پاکیزه اطوار از من دل
مکارم عذر بسیار خواست غلام را فرمود که با این جوان برو هر جا که رخصت دهد
باز گرد من از دیدن آن وضع سیدماغ شدم نزدیک بود که دلم از غصه قصور کند
با خود گفتم خاکت بسر ترقی معکوس کرده بعد از آن هم داد و دهش از سرکشی
بخت و نگونی طالع کار بجایی رسید که برای لقمه طعامی عرضه داری باید و
با بخت تلاش و با فلک پرخاش کرده گفتم ای از خصی دعونکار ذیره و نبرم ای خواهی حکمی

فلک از این

فلک از این بیشترم یا فرش زمین زیر پایم بر چین یا چتر فلک ببر ز بالای سرم
و چون بکاروانسرا رسیدم بغلام گفتم تا آنرا بدر حجره گذارده برفت و من اشک
چشم پاک کرده از روی خشم سفره را بر گرفتم که بدرون حجره برم بسیار سنگین بود
تعجب نمودم که آیا این چه باشد چون بخدمت آن نازنین بردم عذر خواهی
نمود گفت سفره را بگشا ببینم آن کیدی کرده شکسته چه فرستاده تعجب من
زیاده شد که دشنام داده برابر آن مهربانی چه معنی دارد چون سفره را گشودم لنگری
و سرپوش نقره بود چون سرپوش را برداشتم از هر کنار زر طلا در دسترخوان زربفت
من چون آنرا دیدم متحیر گردیدم که آیا این گرامی گوهر از کدام دودمان است که آن مرد
بیک رقعه بمهر و اعتبار این همه زر نثار کرده عجب اینکه از احوال او استفسار
نکرد و بجز معذرت خواستن هیچ گفتار نکرد و آن سرو سیم اندام بعد از دشنام
بسیار بآن مرد نیکو اطوار بمن گفت فلانی این خرجی بابت هیچ دغدغه بخاطر راه
مده و آزرده مباش من میدانم که تو سرمایه خود را در سرکار من صرف نموده
و آنچه درباره من بجا آورده تا قیامت منت آن بر جان منست و تا زنده ام
سگانت را بنده ام اگر خدا خواهد و اجل امان دهد از شرمندگی تو بر میایم
بپابوس سگانت میرسم که زنده کی باشد بنده در پایش افتادم زبان
بعجز گشاده گفتم یا رب آسیب جهان باد ز احوالت دور که مرا سایه لطف
تو همین است ظهور بعد از آن گفت فلانی طعامی بیار که گرسنه ایم پس
یکی از آن اشرفیها ببازار بردم و طعامی خریده آوردم بعد از آنکه طعام را حاضر

گفت فلانی میخواهم که چند روزی رضای من بجویی و آنچه گویم خلاف آن نکنی
گفتم آنچه گویی و آنچه فرمایی سر نپیچم از آنکه مولایی گفت باید الحال بازار رفته
دو دست لباس معقول بجهت خود بخری من اندکی تامل نمودم گفت
نگفتم آنچه گویم بشنوی اگر این قسم سلوک خواهی کرد از تو بجان میرنجم و از
موافقت دور است باری امرش را جزما مامور شده چاره ندیدم از جا جنبیده ببازار
رفتم و دو دست لباس خریده آوردم بعضی که اندک اوسط بودند جدا کرد گفت
اینها را عوض کن و همچنین چند بار مرا ببازار دوانید تا همه را پسند خاطر او
خریدیم بعد از آن بحسب الامر آن یگانه دوران بحمام رفته لباس نو پوشیدم
چون بحجره آمدم بغل باز کرده جبین مرا بوسید و در بر کشید بر پهلوی خود
نشانید من از نهایت شوق میگریستم و آن نازنین باستین مرحمت اشک از
رخسارم پاک میکرد در وقتی که از حیات برخوردار بود و آن قدر مهربانی
نسبت باین بیدل کرد که میخواستم جان خود را فدایش کنم و سر هم بر خاک پایش
کنم پس گفت فلانی میباید بقهوه خانه روی و با معماران طرح مصاحبت اندازی
و خانه فرحتی طلب کنی و چون نشان دهد ببینی و بپسندی بگویی صورت
آنرا بکشند بیاری من هم ببینم که همیشه در کاروانسرا نمیتوان نشست گفتم
حق است آنچه فرمایی بجان فرمان برم بعد از آن هر صبح شام از خدمت آن
گل اندام تا یکماه بقهوه خانه میرفتم و تا آمدن بحجره از فراق آن سیم تن برمن
سالی میگذشت تا آنکه خانه اکابرانه بهم رسید و آن نازنین صورت آنرا دید

پسندید

پسندید و بهزار تومان خریدیم بعد از آن آن خورشید اوج نیکویی چادر خواست
ببازار رفته چادری خریده آوردم و آنرا بر قامت گلعذار بنور شمع قامت
خود درون چادر را مانند خانه فانوس منور ساخت و بفرموده او شتر
زری بکاروانسرا آوردم تکلیف نموده اسباب در همیانه خود را بآنجا
نقل کردیم و چون داخل خانه شدیم بعزم سیر تمام آنخانه را گردیده بهمین
نظر سنجید و در کرپاس خانه نمدکی فرش او طاق بود که تریه ها بجا منزل کرد
پس گفت مرا هم لباس میباید گفتم حق است و خواستم که ببازار روم و بهمه
او رخوت بگیرم گفت اگر بقیصریه بروی و از دکان که رخت پادشاه بگیری
اسان تر و بهتر و زودتر دوخته آماده خواهد بود گفتم کی لباس ای جهان
قد ترا در خور بود تا هم مگر استبرق و سندس بیارم از بهشت ای آفتاب جان
منت بر جا که گویی بروم و با ذوق تمام از خانه بیرون آمده سرای شاهی
که بقیصریه مشهور بود رفتم در میان حقیقی آنرا دکانی دیدم بسیار وسیع
و لاجورد و طلای بسیار بر سقف و دیوار آن دوکان صرف نموده چنم کاری
تالار وسیع و بسیار رفیع و هر جنس متاع خز و دیبا و زربفت و اطلس
خارا دیبا در بار بر هم چیده و در گوشه دکان یک جوان بیست دوساله
باروی چون آفتاب و موی مانند مشک ناب: نوجوانی بسان خرمن گل
عارضش لاله گون خطش سنبل: حال لاحظ بکرد رخسار گل رنگش رسیده

حقا که زلال دهر مانندش ندیده بایک پیرهن گوشت معقول با اندام بر مسند
عزت نشسته و بر بالش دیبا تکیه کرده و غلامان مقطع متعدد از رومی و
هندی و ختایی و چینی کمرهای زر بسته و کمر خدمتکاری آنجوان بر میان
بسته گفتم: مقبل آن بنده که شد بنده کیش را مقبول / قابل آن که ز دل و جان
کرد غلامیش قبول / فرخ آن نیک چالاک که پایش بوسید / خرم آن
صاحب اورنگ که کرهش کردید [?] / چون حسن و جمال معقول حال او را دیدم حیران
وضع آن جوان گردیدم پیش رفته سلام کردم جواب سلام بلطافت و
ظرافتی شنیدم که نزدیک بود آب شوم صندلی خاتم بندی در پای دکان
بوده بالای آن نشستم و دم فرو بستم زیرا که یارای دم زدن نداشتم آن
جوان از روی تلطف و مهربانی و تکلف و همزبانی شکر افشانی در آمده
بنوعی بپرسش احوال در آمد که گویا سابقا عظیم و رابطه قدیم در میان بوده
بعد از ادای مهربانی و دلجویی گفت ای برادر خدمتی که باشد بفرمایید گفتم
بلی سر پوشیده دارم دستی رخت بجهت او میخواهم فی الحال اشاره کرد غلامان
جلد چالاک دویدند بوقچه و تخته بسیار باز کرده از هر جنس از اعلا و ادنا
پیش آوردند و آنچه مرا خوش آمد جدا کرده در حال بوقچه رکیبی عقد
انهادر [?] میان آن گذاشتند و در پیش من گذاردند و بکنار رفتند مرا
از آن طور بسیار خوش آمد بعد از آن گفت ای برادر دیگر خدمت هست

بفرمایید

بفرمایید او را دعا کرده از قیمت اجناس پرسیدم سی تومان گفت مرا شرم
آمد که در باب کم و زیاد او کوشش نمایم سی تومان شمرده تسلیم یکی از
غلامان نمودم یک دو اشرفی بغلامانش نیز دادم آنجوان از وضع خریداری
من بچشم خریداری در من نگریست زیرا که از معاملات مردم روزگار
آداب چنان است که اگر جنسی را بده قیمت کنند بعد از گفتگوی بسیار اگر به
شش نفروشند زیاده از هفت کسی نمیخرد در رویتان [?] آنجوان بعد از
تفکر بسیار پرسید که برادر مردم کدام بلادی گفتم تولدم از خاک یمن است
گفت برادر آرزو دارم که شبی را در خدمت شما روز کنم بنده بعذر خواهی
در آمده گفتم ای نخل برومند بستان مردمیت اگر قسمت باشد عنقریب خدمت
ملازمان تو خواهم رسید حالا نمیتوانم در آمد زیرا که رفیق سر پوشیده دارم
و هنوز در این مملکت غریبیم لهذا او را تنها نمیتوانم گذاشت آن اثر
اگر بنده کی باشد خالی از دردسر نخواهد بود گفت ای برادر بی آنکه بهانه
جویی میخواهم امشب مرا از خاک برداشته کلبه مرا منور سازی و قسمهای
مغلظه شدید میداد تا آنکه وعده کردم که باز کردم و رخوت را برداشته بخانه
رفتم چون بدر خانه رسیدم و دست بر در زدم آن نیکاختر آفاق در طرفه
دلیری طاق در را گشوده بوقچه را از دست من ربوده باز کرد و یکیک را
دیده پسندید و از قیمت آنها پرسید آنچه از اوضاع آنجوان دیده و از سخنان

او شنیده بودم از مهربانی و طلب میزبانی و ابرام آنجوان و آخر بوعده در یغ
گریبان خود را خلاص کردن آنچه واقع شده بود بیان کردم گفت فلانی اگر
رضای دل من جویی میباید که بروی و خلف وعده روا نداری که خلف وعده
از مردان ناپسند است و خلاف فرمان خداوند است من گفتم جان عمرا بنده خدمت
ترا خادم بی دیگر هیچ کسی ندارم بلکه موجود نمیشمارم گفت اگر رضای
من می طلبی باید خلف وعده نکنی که مرا هم خوش نمیاید تا محل غروب باد آتش
و آن نازنین ابرام میکرد و در آخر قسم یاد کرد که اگر نروی از تو میرنجم در رویشان
در مذهب عشاق رضای معشوق فرض عین است بادل در دا گودیدن دکان
آنجوان رفتم دیدم دکان را در بسته اند و آن جوان در پای دکان بر بالا صندلی
نشسته گویا که در انتظار من بود همین که من رسیدم از جای برخواست لب بتواضع
گشوده بعد از عذر خواهی دست مرا بدست گرفت و روانه گردید چون
بخانه اش داخل شدیم خانه بود عالی بنا و عمارتی بتکلف و باغی با
فضا فروش ملوکانه گسترده و هم اسباب بزرگی و عیش و طرب آماده در پیش
و بر لب دریاچه بساطی گسترده و اسباب عیش از نقل و مرغ و می بسیار در هر
گوشه و کنار چیده و کتلی بر کنار حوض گذاشته و دو شک مخمل را گذاشته بر بالای
آن افکنده آنجوان فی الحال جامه را از بر کنده آستین پیراهن بیاد کرده بند
گریبان گشاده بطریق شعله شمع کافوری در پرده پیراهن فانوس جلوه

نموده چاک

بخانه

نموده چاک گریبان دیدم نزدیک شد که صد نعره زنم / لبریز پیرهنش هر که دید
عریان شد / چکو[?] خانه خرابی که دید عریانش / و مرا هم برهنه کرده بر بالای کت
نشانیده صراحی برداشته جامی پر کرده نوشید و بمن نیز نوشانید بعد پهلوی
من نشست و بمهربانی و گرمی در پیوست همین که دو سه جامی خورده شد
و دماغها سرشار گردید چهار نفر غلام مزلف مشکل ماه سیما بسیار مقبول
هر یکی سازی در دست بمجلس در آمده در حاشیه بساط نشستند آنجوان
برخواسته جامی چند بایشان داده دماغشان را چاق کرد آن چهار نفر مغنیان
ساز و مطربان خوش آواز که از سخن ایشان طیور از طیران میماند و
در هر ترکیب دوازده مقام و بیست چهار گوشه و چهل و هشت شعبه بجنس
اصول بموقع خواندند و در فن سازنده گی بنالهر دنگ زدای نای زنگ [?]
از دل حضار صبر میبردند و با آهنگ نوای جانفزای موسیقار هوش و خرد
عشاق و محبان و مراق [?] می ربودند و بار است روی تیر کمانچه تسخیر دل
بزرگ و کوچک مینمودند و بنغمات خارج آهنگ غم و ملال از ملک خاطر
مخالف و موالف بتفنگ دایره اخراج میفرمودند و بشعله آواز آتش کاری
دف نموده سازو آواز با هم راست کرده در مقام راست این غزل خواندن
گرفتند: خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست / ساقی بیار می سبب انتظار
چیست / هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار

[illegible]

[illegible]

از معنی آب زنده کی دعوی کنم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست پیوند عمر بسته
بموییست هوش دار غم خور خویش باش و غم روزگار چیست مستور و مست هر دو چو
از یک قبیله اند ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست زاهد شراب کوثر و حافظ
پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست ای دوستان از ابیات
دلداری آنجوان و کیفیت باده و نغمه و ساز شعله آواز مطربان فرشته لقا
خوش نوا دل از دست رفته مدهوش شده از فکر آن نازنین صنم که سرمایه
عیش و زندگانی من بود بدر رفتم و چون پاسی از شب گذشت آنجوان او را دید
که گریه میکند و در فکر است که گریبان پاره کند دیدمش آن جوان دلگیر است
مهربانه دست بگردنش در آورده و جبینش را بوسیدم و بقرار صدقه اشک
از رخسارش پاک کرده از سبب گریه و اضطرابش پرسیدم بیحضوری می‌خیزد
خوبان از میان صحبت می و احریفان خوب سپاد کرده اند دوستان آنجوان
بعد از ساعتی بفکر رفت پس سر برآورده گفت خوبان دوستان ذخیرهٔ خاطر را
پنهان داشتی از جوان مردی دور است و بعد از این بی شما صحبت نخواهم داشت
من از سخن او متفکر شدم که ناگاه آنجوان بعمادت رفت بعد از لحظه باز آمد
نازنین صنمی در دنبالش بود که عالم انجمن را بنور جمال خود منور نموده چون
آن حور وش را دیدم یکباره مست و مدهوش گردیدم باشارهٔ آنجوان
آن ناهید دوران مینا و جام برگرفته پیاله بمن داد نوشیدم و آنجوان

مرة بعد اخرى دراشته کرفتم و دستش را بوسیدم و آن حوروش چون شعلهٔ
آتش در کنار ما نشسته که مهربانی و همزبانی در میان بیت عبدالرزاق علی
آن جوان با او گفت ای آرام دل ناتوان چه شود که فصلی ساز بنوازی و مرا
و برادرم را بنوازی انحوی لقا اشاره نمود چنگ او را حاضر کردند و آن
زهرهٔ آسمان نیکویی از جا جسته بر کنار بساط نشست و چنگ بدامن
گرفته ساز کرد و چنگ بر دل چنگ زده فصلی نواخت و ما را از هوش ساخت
و با آیینی پرداخت که زهره را هوس دست بوسیش شد و با نغمهٔ ساز
شعله آواز برکشیده این ابیات را میخواند اگرچه باده فرح بخش جام گل
بیز است ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است صراحی و حریفی
گرت بچنگ آید بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است در آستین مرقع پیاله
پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است مجو تو عیش خوش از
دور وارون سپهر که صافی سر خم جمله دردآمیز است حضار از اثر
ساز و نواز آن دلنواز بوجد در آمدند و من خود یکبارگی از دست رفتم
آن جوان چون مرا مست دید با طاق برده بر فراز کت بخوابانید و رفت
مرا خود شراب ربوده بود چشم گشوده بخود آمدم دیدم آنجوان نیکو سرشت
با آن رشک حوران بهشت در زیر پای من نشسته و در بروی غیر بسته
مینا و جام و خوان مزه در پیش صحبت حالی دارند ترک ادب دانستم که من

خوابیده ایشان در زیر پای من نشسته باشند سپند آسا از جا جستم و در پیش
ایشان نشستم آنجوان مرا در برکشید و آن دل آرام با ادب تمام جامی بمن داد
و من گرفته لاجرعه نوشیدم با چندان مهربانی نمودند که در حوصله بشر نگنجد
و از نقل و پیاله خورده شد که همین که صبح روشن شد سر از پا نمیشناختم و
هم چنین از آن روز و شب و روز دیگر و شب دیگر مدام مست و لایعقل بودیم
چنان سرگرم عیش و نوش بودیم که همچون خم می در جوش در شب چهارم همین
که چراغ روشن شد مرا خواب ربوده نیم شبی هشیار و بیدار شدم و بفکر آن
نازنین افتادم که در خانه تنها بود و دلم فرو ریخت که ای ظالم چکردی و چه
بلائی بر سر خود آوردی سه روز است که در این خانه بعیش مشغولی و از
آن حوروش خبر نداری و خود را ملامت میکردم و تاسف میخوردم که باز
آن دو همدم همان دم آمدند و بقاعدهٔ هر شب بصحبت نشستند من خود را
بخواب انداختم و بر ایشان نپرداختم قریب بصبح انتظار کشیدند من نخوابیدم
آنجوان بمعشوقه اش گفت برخیز برویم که بیش از این آزار مهمان کردن
شرط میزبانی نیست دست او را گرفته بیرون رفتند فرصت غنیمت دانسته
از جا جستم و از خادم رخت طلبیدم و حوتم را پوشیده بحمام رفتم غوطه
خورده روانه خانه شدم و در راه با خود میگفتم که اگر یار مهربان رنجیده
باشد چه سان عذر خواهم گفت و چگونه بروی او از خجالت نگاه خواهم کرد

دیدم که آن همه رنج و تعب که در مدت مدید کشیدی بیک حرکت ناشایست
فاسد و تباه گشت و روزگارت سیاه شد چون بدر خانه رسیدم در را
کوبیدم آن دلبر در را گشوده چون مضطربم دید تبسم نموده بر پایش افتادم
و قدمش را بوسه دادم و زبان بعذر خواهی گشودم گفت این همه اضطراب
از چیست و انفعالت از کیست تو خود از برای خوشنودی خاطر من رفتی
و پیداست که رفتن بخانه مرهم بدست خود است و باز گشتن برضای من
نباده و من دلبستگی ترا نسبت بخود میدانم تا چه حد است و سخن چند
بگفت و مرا از خجالت بری کرد بعد از آن گفت حالا بگو در آن چند روز
چه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و حسن سلوک آنجوان و معشوقه
اش دیده و شنیده بودم و اسباب عیش و اجزا طرب آنچه بنظر رسیده بود
همه را حکایت نمودم آنگاه آن شمع شبستان نکته دانی بگلر افشانی
در آمده گفت فلانی هیچ میدانی که رندان قاعده دان نان مردانرا
نمک مردان بقرض میدهند من با ان سر خجلت را بزیر افکندم بخود گفتم
الحال ترا بکنایه و آثار خبردار میکند که هرگاه تو میدانی که نمیتوانی
تلافی آن همه مهربانی کوشید در عوض او را بمهمانی طلبید چرا که
شب و روز چنین افتید بمهمانی میمانی گفتم ای یار مهربان و ای دلدار
قاعده دان خجالت مرا کافیست چه احتیاج بکنایه است گفت فلانی

سخن مرا کنایه مدان و مرا یکدل و یکزبان شمار و مطلب من آنست که در تالار
کوشی و چشم از حق بپوشی امشب او را بضیافت طلب نمای من بی اختیار
بودم گفت والله بطعن نمیگویم از آن رو نمی جویم دلم میخواهد که تو شب مهمان خانهٔ
آنجوان نباشی گفتم ای یار مهربان من گرفتم که تو بطعن نگویی در خانهٔ ما
تبارک الله سامان که سقف است و نه چهار دیوار و دری فقر و خندید گفت
دعوا اول تکلفتم که از هیچ دهکذر غم مخور و اندیشه مبر که بتوفیق الله تعالی هم
چیز که خواهی مقدور است البته باید ببری و او را هم امشب بیاری و دیگر کار
مدار بعد از گفتگوی بسیار دیدم که آن نگار اصرار را از حد میبرد قسم میخورد
که اگر امشب او را نیاری از تو بجان میرنجم با خود گفتم خوب از برای تسلی خاطر
او هر چه کل بباز از بر هم و چون بی رخصت آنجوان از خانه اش بیرون آمدم
بدکان او روم و عذر بخواهم و بجهت رفع قسم او را تکلیف کنم نه آنچنان
که بجد باشد گفتم جان و عمل آنچه فرمایی چنان کنم پس قدم بیرون گذارده همه
راه با خود مشق جنون داشتم تا بدکان آنجوان رسیدم همین که مرا از دور
دید از جا جست مشفقانه و مشتاقانه مرا در بر کشید و ببالا برده در پهلوی خود
نشانید و از چگونگی احوالم پرسید من هم بی ادبی چون خواستم و با هم صحبت
داشتیم آن جوان اشاره بغلامی کرد فی الحال کوزه چینی لوله داری با سرپوش
نقره و سینی طلا پیش آورده آنجوان دمی نوشید و بمن تکلیف کرد من پیاله ای نشستم

چون خمار

چون خمار چند روزه بودم لب بلب کوزه گذاشتم لاجرعه نوشیدم شربتی
بود بسیار خوش لذت و خوشبو پرسیدم که این چه بود و از برای چه بود
گفت بجهت رفع خمار و ترتیب دماغ و قوت قلب حکیم حاذق فرموده شربت
ایست ترکیب از عرق صندل و عرق بیدمشک و عرق شکر و آب لیمو و قند و
غیره چون لمحه ای گذشت چنان قوت و کیفیتی مرا روی نمود که از خود بیخبر
شدم باز طلبیده نوشیدم و همچنین چند مرتبه آشامیدم عاقبت مست
گذار گردیدم یا مست آنچنان خوش است که گوید بر وز جهان من کیستم شما هم
کسانید و این کجاست یا در عالم مستی بی اسباب خانه از خاطرم رفت و معامله
ضیافت بیادم آمد گفتم برادر کمینه از مخلصانم و آرزومندانم که امشب بی
تکلف کلبه محقر این بنده را بنور قدوم بهجت لزوم خود منور کنی و بی آنکه
او عذری گوید و یا بهانه جوید ابرام و اصرار و تکرار از حد گذرانیدم
و او میگفت برادر همچو باشد میان برادران جدایی غیبا شد هر گاه دل تو
میخواهد منت میدارم و تا عصر باین عنوان بود چون دکان را برچیدند من
چنان مست گذار و بیخبر بودم که از خود خبر نداشتم آنجوان گفت برادر بسم الله
قدمهای رو بخانه نهادیم چون مرا مست و پریشان دید دست بکمر من زده
من نیز تکیه باو کردم و میرفتیم چون نزدیک بخانه رسیدیم هشیار شدیم
و وضع خانه و مهمان چنین ایحال بخانه برده بخاطرم رسید کیف از سرم

بدر رفت پایم از رفتار باز ماند دلم طپیدن آغاز کرده بسر راه آمدم انجوان را
گمان بود که مرا کیف میبرد و من بفکر آنکه شاید شب رسد بلکه توانم گرفت
وآن رشته را گسیخت او می گفت ای برادر بخود آی که در میان راه افتادن
قبیحست از گفته او چشم گشودم و براه افتادم خیابان در خانه خود را دیدم
آب و جاروب تازه زده خلق انبوه در تردد بعضی بوضع یساولان و ایشک
آقاسیان و جمعی دیگر سقایان و فراشان سرکار بزرگانه گفتم مگر راه
غلط کرده ایم و بجای دیگر افتاده ایم نیک ملاحظه نمودم همان کوچه و همان
خانه بود انجماعت چون خادمان که رعایت ادب در خدمت مخدوم خود
میکنند همگی از تردد استاده و کوچه میدادند و در عقب ما می افتادند چون
بدر خانه رسیدیم دو سه نفر غلام بچه مقبول ماه سیما ملبس بلباس ظریف با
هند برون آمدند در دست یکی پتکی مرصعی پر از عرق شکر و جامی بلور در دست
یکی سینی طلائی مملو از اقسام مزه پیش آمدند و تسلیم نمودند پیاله و مزه
پیش او بردند من آنقدر مست فکرت و حیرت بودم که پروائی شراب نبود
انجوان پیاله نوشیده بخانه داخل شدیم چه خانه بهشت برین از شعاع شمع
چراغ و قندیل و فانوس چون صبح نورانی منقش و مزین و با صفا جدولها
مملو از زلال ننده گی در پای هر درخت گل صینائی با پتکی پر از شراب لعل
گذارده و شمع کافوری در عقب آن میسوزد و قفسهای مرغان خوش

الحان مثل

الحان مثل مینا و طوطی و بلبل و قمری و تذرو و فاخته از شاخسار درختان
آویخته و آن مرغان از شعله شمع و عطر ریاحین بنخس در آمده غلغله
و شور در آن چمن افکنده چون بعمارت در آمدیم دیدم فرشهای ملوکانه
گسترده و دسترخانهای زربفت و اطلس کشیده و اسباب عشرت والوان نعمت
و شراب لعل فام در مینا و پتک و صراحی در جولان پتکهای بلور و نقره و طلا
مرصع چیده شمعهای کافوری در شمعدانهای طلا در سوز و پیوزهای
نقره متعدد چیده دیگر اسبابهای شایسته برای قیاس خدمه همه مقطع
تمام از نوکر و غلام و مغنیان و مطربان و لولیان همه مقبول شکل ماه
سیما و مطبوع و شوخ و شنگ و خوش ادا و صاحب تبنک در حاشیه مجلس
نشسته و ساقیان قابل و مقبول در برابر ایستاده و پیش خدمتان زرین
کلاه و مرصع کمر و فراشان جلد چابک از همه جا صف بسته انجوان چون داخل
انجلس با طمطراق گردید انوضع و آدابرا دیده متحیر و منفعل گردید اما حیرت من
بیش از او بود چرا که وقتی که من بیرون رفتم از خانه هیچ کس انرا نهاده در آنجا
نبود باری انجوان در صدر نشست و من بدرون عمارت بجست جوی آن
یگانه گوهر مشغول شدم هر چند به هر طرف شتافتم او را نیافتم با خود
گفتم البته این نقش عجیب در خواب بنظرم جلوه گر است و یا در عالم
آب بخیالم مصور است سراسیمه از عمارت بجانب کارخانجات روانه شدم

بهره‌مند میدیدم و کارخانه و فراش‌خانه و شربت‌خانه وغیرهم را تا بمطبخ
رسیدم مطبخیان تمام کرداران در کار و اقسام طعامها در بار سنجی مختصر
هر چیزی بمراد و همه جا بموقع و برقرار دیدم و اثری از آن زیبا نگاران نیافتم
آخر در کنج مطبخ پوردی بود شعله آتش میشود پیش رفتم اقسام طیور
و آهو بره بسیخها کشیده کباب میکردند و آن سرو جویبار زندگانی
سرو اندام خود را بر تنده پیچیده و سرکاری کباب بجهت صبوحی
خود چون او را بدان حال دیدم برگردش گردیدم و دستش را بوسیدم
از کیفیت آن قال مقال پرسیدم مرا منع کرده گوشمال قایمی داد آنجوان گفت
آدمی رسم آدمی زاده کان آنست که مهمان را تنها گذارند و خود در گوشه
و کنارها گردند گفتم فدای تو گردم دوری شما و قرابت این نقشها
عجیب دیوانه و از خرد بیگانه شده‌ام فرو خندید گفت حالا مجال سخن
گفتن نیست زودتر برو و از مهمان غافل مشو اگر میخواهی از تو خوشنود
باشم میباید آنچه لازمهٔ بزرگی باشد بجای آوری از بخشش درهم
و دینار و خلعت و زدن و بستن و فرمودن فرهنگ لازم مبادا
رعایت خدمه کنی و بخاطرت رسد که من مخدوم ایشان نیستم چگونه
بر ایشان حکم کنم اگر توانی همچون کنی که آنجوان معشوقه را بیاورد
تا کدورت خاطر نداشته باشد و از ضیافت تو بهتر محفوظ گردد

ایدرویشان

ای درویشان من بیخبر از باطن کار خاطر از ظاهر اطوار جمع نموده خدا را
شکر گفتم و خوشحال بمجلس رفتم و زبان حالم بدین مصرع گویا گردید تا
پریشان نشود کار بسامان نرسد بلی چند روز اگر مشقت کشیدم آخر به
چنین گنج بادآوری رسیدم و با آنجوان خرم خندان بعیش نشستیم و
ساقیان و مطربان و مغنیان بگرم کردن هنگامه کمر بستند رنگ
ساقی ز باده گل گل شد غلغل شیشه صوت بلبل شد من غافل از مکر
و نیرنگ روزگار کج مدار سرگرم بادهٔ عشرت با مهمان طریق محبت
میورزیدیم در اثنای صحبت گفتم کمینه مخلص و این بنده خانه است
میخواهم آن یگانه دوران و قبلهٔ دل و جان نیز تشریف ارزانی دارد که صحبت
او در عشرت خالی لیکن عشرت بداریم پس آنجوان غلام خود را برای آوردن
معشوقه فرمان داد چند نفر ملازمان همراه او کرده تا او را آوردند
صد الله آن کرم عیش و نوش شدیم محو که بیچ حمله درویشان تا سه روز بصحبت
بیمن دولت آن دل افروز پیوسته چنین داشتیم که کسی یاد نیاورد و هردم
مضمون این مقال بر زبان من جاری بود صد شکر که ایام بکام است مرا
وز دولت جام و جم غلام است مرا معشوقه بکام باده اندر ساغر می
بعد غم و غصه حرام است مرا شب چهارم همین که ساعتی از شب گذشت
حال من دیگرگون شد مرا می دیگر باره از دست برد بی باز خود و دست رحم

بدرختان میوه‌دار و مرتب بگلهای بیشمار و نهری عظیم در وسط آن روان
و برکنار نهر قالیچه ابریشمی گسترده و شمع کافوری روشن کرده و در شمعدانهای
طلا گذارده خواجه گفت بنشین فرو نشستم و چشم و دل براه انتظار بستم که
آیا آفتاب آسمان عز و شرف از کدام طرف طالع گردد که ناگاه آفتاب تمام بصد
احترام نمودار شد بتمکینی که عنقم یکی در هزار شد با روی چون ماه غیرت خورشید
جهان تاب و گیسوی چون مشکناب و زلفینی پرپیچ تاب چشمی هزار ناز
با او صد گونه کرشمه اش در ابرو بیخبر اسیدان آن بت طناز با هزاران هزار
عشوه و ناز لباسی فاخر در بر نیم تاج مرصعی در سر جقه مرصعی در گوشه
سر بند کرده خرامان و دامن کشان در رسید و بنظر ملاطفت بجانب من
دید و از چگونگی احوالم پرسید و بشیرین مقالی غنچه پاش جراحت ناسور
دل فگارم گردید و بتازگی گرفتار بی‌صبر و قرارم ساخت من بیچاره مست
و مدهوش گشته یارای دم زدن نبودم بعد از ملاطفت و مهربانی
پیش کشیدم گفت فلانی عذر تقصیرات چند نگه تقصیرات ما مرا بحل کن
که آزار بسیار از برای ما کشیدی و صدقی در تحصیل رضای دل من
کوشیدی از ره نیکیم مراد بدی دمی بفراغت نگذرانیدی امیدکه
بدی بوجودت نرسد و خدایت جزای خیر دهد وجوه مایه که از قرارداد
یمن با امید نفع آورده بودی در معالجه من صرف نمودی قلیل خرج را هست

انزابردار

انزا بردار و از گستاخی من درگذر و از دعای خیرم فراموش مکن پس اشاره
بخواجه نموده دو کیسه زر طلا آورده پیش من بر زمین گذاشت باز آن
نوش لب گفت فلان مرکب را نیز باو بدهید که هم امشب از شهر بیرون رود
که ماندن او در شهر خوب نیست این بگفت برخواست چون دیدم که کار
از دست میرود در اثنای رفتن دست در انداختم و دامن آن سیمتن را
گرفته گفتم ای سرو خوش خرام که خوش میروی بناز عشاق را بناز تو هر لحظه
صد نیاز اگر دو کلمه وصیت از این غم دیده بشنوی خدایت جزای خیر دهاد
تبسم نموده ایستاد گفت بگو گفتم ای یار تا عمر دارد بخاطر شریف خواهد بود
که در آن شب صیقلی آنجوان مرا حضرتی خلاص کن و در گوشه بخاک کن و
کسی را برای آن مطلع مساز باری اگر من بی‌ادبی کرده‌ام و سخن ترا نشنودم
تو بموجب وصیت من عمل نما مرا بدین مکافات معذور دار من بد کنم و تو بد
مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو اگر خوب کردم و ترا از
مهلکه بدر آورده‌ام تو چرا بعوض بدی کنی عوض نیک مکن بد الی آن نیک
گر چنین شیوه نه نیکوست الا تا دانی گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایه جان
جاودانی مرا بی تو زندگانی حرام است یکی از دو کار کن یا در سلک بندگی
خود منسلک گردان یا نفرما یکی از ملازمان عالی تا مرا از رنج و غم برهاند
و در جایی که محل کنی تو باشد مدفون سازند که شاید گاه گاهی بنور قدوم

وقتی از خواب مستی بیدار شدم که آفتاب دمیده و ار بلند شده بود
از جا جستم و بهر طرف نظر کردم * نیست در خانه دلم جز یار * لیس فی الدار
غیره دیار * آن همه اسباب خلق و زینت هیچ ندیدم سراسیمه گردیده سر و پا
برهنه بهر طرف دویدم در کنج بوریی کلبه دیدم طومار وار در بوریه
آنرا گشودم چشمم هیچ بیننده نه بیند آنجوان را دیدم با معشوقش سر بریده و
بخون غلطیده چون آن حال را دیدم از بیم نعره زدم و مدهوش گردیدم
چون بهوش آمدم با فغان و خروش آمدم و نمیدانستم چگونه خود را
از آن غرقاب بلا بکنار کشم و مصیبت عظیمی که عاشق و شیدا بودم و از
روز یکه وارد شام گردیده تا آنوقت چیزی چند دیده بودم که بخیال احدی
در نگنجد و هر یکی عقده شده بود در دلم که اگر یکی از آنها را کسی بیند البته
دیوانه شود لهذا سرگردان و حیران و نالان و گریان بهر طرف میدویدم
ناگاه شخصی را دیدم که از در خانه بدرون آمده متوجه عمارت شد مرد
نمودم با خود که یکی از غلامان خواهد بود با خود اندیشه کردم که او را بالای
بر سر آوردم تا خبر بیرون نرسد و شب عیان آید شاید بتوانم خود را بکنجی رسانم
پس خود را عیان با آنچه انداختم و از عقب درختان باحتیاط تمام رفتم
در خانه را بستم و آهسته از عقب او در آمدم غافل او را از جا ربودم
و بر زمینی زدم چون نیک نظر کردم غلام بچه بود که در آن سکر روز در خدمت

بود گفتم

بود گفتم آدمی که ای بی بها آن ساحره نابکار کجاست و تو کجا بودی و برای
چه آمدی گفت بلی تو او را دشنام میدهی و او در غم کار تو نشسته و تو بد فهمی
او کمر بسته گفتم باری بگو کجا میباشد و در چه کار است گفت بیا تا ترا بجلد منت
او برم من از استماع مژده وصل از مقدمه مذکوره فراموش نموده شربتی در پی
غلام گذاشتم اگرچه از سر خود خبر نداشتم و غلام میگفت خاطر جمع دار
که کسی را با تو کاری نیست همه جا میآمدیم تا بصحرا و سبعی رسیدیم در
یکجا او حصاری رفیع بود و در یکی از قرینه معلوم بود که خانه بزرگی
بود از آنجا گذشتیم و در برابر آن در مسجدی و نهر عظیم جاری بود و درختان
سال خورده سایه گستر در کنار نهر مرا در پای درختی داشته خود بدان
خانه رفت بعد از لمحه خواجه سرایی با او بیرون آمده پیش من ایستاد
و غلام نزد من آمده گفت امروز ترا در کنج مسجد بسر برده شب پیش آید
بیا تا خواجه ترا بخدمت ملکه برد درویشان من با دل پریشان و دیده
خون فشان بکنج مسجد خزیدیم و از خلق کناره گزیدم تا روز را بشب رسانیدم
همین که سه ساعت از شب گذشت و تردد مردم کمتر گشت بدر خانه رفتم
و خاک آن درگاه رفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم * سر ارادت ما
آستان حضرت دوست * که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست * بعد از لمحه
خواجه سرا بیرون آمده مرا بدرون برد باغ بسیار وسیعی دیدم منتهی مزینی

بهجت لزوم تو مرا در محل آسایش و آرامش در نمی آید یا فکر دل افگار
میباید کرد یا کشتن اختیار میباید کرد القصه از بی بیش ندارم طاقت
بلکه کار از این دو کار میباید کرد چون این سخن شنید تبسم نموده گفت
فلانی بیهوده خود را رنجه مدار برو این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را
بلند است آشیانه که آنچه ترا در خاطر است صورت نمی پذیرد و عاقل
نمی پسندد گفتم پس باز گو بجهت من که این هم نقش غریب چه بود و کار
که بود که این عقده از دل من میگشاید گفت این هم صورت نمی بندد
پرده خویش در پیله نه زعقل است و نه هوش شمع در مجلس فانوس بود
مجمع نور این بگفت و روان شد هر چند خواستم که حرف دیگر بگویم حواس
و کلمات مانع شد تا آن تا زنی رفت و ایشان مرا از خانه بیرون کردند
هر چند ابرام نمودند اسب و زر را نگرفتم و با دل کباب و چشم پر آب و حال
خراب گوشه خلوتی از آن مسجد را ماوا ساختم و از دلگیری هیچ کس نبود را
و در روز بکنجی می نشستم و لب از ناله نبستم و شب تا بروز نمی خفتم و این ابیات
وصف حال خود میگفتم دلم که یار جز سر و جو ستم نداشت یک لحظه
و در غم ما هیچ غم نداشت یارب که پیش او چه دل خون کشیده ام افکند و گشت
عزت صید حرم نداشت بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار حاشا که
رسم مهر و طریق کرم نداشت و تا شش ماه احوالم بدین منوال میگذشت

تا آنکه از غصه

تا آنکه از غصه بیمار شدم و چنان ضعیف و زار و نزار شدم که هر کس
بر من مبتلا می نگریست میگریست و میگفت یارب این مبتلا و
محزون کیست حیف که این مرض نخواهد زیست و تا چهل روز حالم
بدتر میشد تا بجائی رسید که روزی بیهوش افتاده بودم و عنان
اختیار از کف داده بودم مردمی که بمسجد می آمدند بر بالین من می نشستند
و بر حوالی من تاسف میخوردند از قضا روز سیم خواجه که از مقدمه
آن شب با خبر بود بمسجد آمده می بیند خلق بر من تاسف میخورند می آید
و بدیده بصیرت مشاهده مینماید باین حال مرا میشناسد که بر گناه
بجرم رفتن بخدمت آن پادشاه ممالک خوبی عرض میکنند آن دلدار را
بر دل بیمار من رحم می آید و بهمان خواجه سفارش میکند که برو بالین
او بنشین اگر در گذرد باحترام تمام تکفین و تجهیز او درست چنانکه کسی
مخبر نشود و او را بیار و در باغ حرم در پای فلان سرو دفن کن که تو صحبت
او عمل کرده باشیم و اگر زنده مانده هم در آن شب او را بکیشک خانه خود
بیار شاید معالجه مرضش کنیم و اگر هم اجلش رسیده باشد شاید نوبتی
بهوش آید از و بحل طلبم خواجه بفرموده مخدومه خود از نو برای
بالین من نشسته بجهت تقویت لحظه فلحظه بگلوی من شربت میچکانید
و در شب بحرم میبرد آن دلدار وفادار چون مرا بدان حال می بیند

ترحم نموده ببالینم می نشیند و طبیب خود را بمعالجه من امر میکند و آن
حکیم حاذق سوای از ضعف مرضی در بدن من نمی بیند علاج ضعف را
منحصر در شربتهای مقوی و غذاهای لطیف روان میدانند بعد از آن
که سه روز بتدریج دوا و غذای روان بگلوی من می ریزد و شب چهارم
بهوش آمده دیدم آن زلیخای عصر ببالین من نشسته سرشک بر رخسار
گلرنگ روان کرده بود و بدست خود شربت بگلوی من میریخت و
درویشان همان سلسلت در دعا شفا دوایی بهتر از معشوق نیست
شربت بیماری فرهاد را شیرین کند چون چشم در دیده هجران کشیده ام
بکحل الجواهر نرگس سرمه سایش مکحل کرده بی اختیار خون دل از زخم دیده
بر رویم دویدن بعد از گریه بسیار و نوازشات مشفقانه آن دلدار من
بیمار را شفا و دل زار را تسکین و جان بیقرار را قرار حاصل که بدان عطیه
عظیم بکلی از رنج و الم رستم و بار دیگر دل بزندگی بستم و روز بروز از ضعف
خلاص شده تا بعد از بیست روز بحالت اول رسیدم و در اغلب اوقات هر
شب تا بروز آن ماه دل افروز بدلجوئی من اشتغال داشت و دقیقه
از طریق بنده نوازی فرو نمیگذاشت شبی در اثنای تعطف و تلطف گفت
فلانی مطلب چیست و از بس هم بیقراری و جگر خواری چه مدعا داری
در سینه که دلم نهفته دارد پیوسته ببخت خفته دارد چون طره دوست بخت آگهم

صد غنچه

صد غنچه ناشکفته دارد مژگان نشناس اشک چشمم دریاست
گوهر سفته دارد وز آتش شوق چشم دائم صد فتنه نیم خفته دارد
فدای تو گردم مرا داغ دل دست از گریبان دوختن کرده که چاک پیرهن
بر تن کرباس کفن کرده چه میگویم کجا در خاک آرام شود حاصل مگر آنکه
که سرهت بر سرم سایه فلکی کرده مقصودم همه آنست که جان در قدم تو
بازم و پیوسته خاک راهت را طوطیای دیده تر سازم از روزیکه
بملک نعمت شما مشرف شده ام تا وقتی که از خدمت محروم گشته چیزی
چند دیده و شنیده ام که هر یک عقده دلم گردیده و چون این سخن بشنید
گفت فلانی چکنم ترا بر من حق بسیار است و می ترسم که در روز جزا
از عهده ادای آن نتوانم بر آمد امکن خوب اگر تو بگذرانی اوقات خود را
صرف من کردی منهم که میخواهم رضای تو بجوئیم و در طریق صلاح تو میپوییم

حکایت دختر پادشاه شام

ای جوان بدانکه من دختر پادشاه شام و پدر مرا
دیگر فرزندی نیست لهذا مرا بسیار دوست میداشت و تا من خود را
شناخته ام بعیش مدام گذرانیده ام و یکروز را بیکدش جام بشام
نرسانیده ام و همیشه با گلعذاران و بزرگ زادگان و دختران اعیان
شام که صاحب جمال مقبول و قبول کمال بودند خرم و خوش حال ماه
و سال میگذرانیدم و هم چنین کنیزان مغنیه بسیار داشتم و اسباب طرب

مهیا حکم روانه وافر وطعام وشراب اماده وبرجا عمر میکذرانیدم واز لعبت
بازی چرخ غافل از قضا ایام حرمت پیش امده کو یاد هم دیجه بود دران
ایام ترک شراب لازم دانستم وچون بکری شراب بودم در روز اول از
شدت خمار نفس نمیتوانستم کشید دل میطبید ودست وپا میلرزید وحال
که نصیب دشمنان مباد برمن میکذشت خواجه سرای پیری الماس بود
کوکنار میخورد چون مرا بدان حال دید کفت اکر اندک کوکنار میل کنی میخوریم
دفع خمار میکند کفتم بکو بیاورند کفت ملکه سلامت باشند اکر مقدور شود
در کوکنارخانه باید خورد از دست کوکنار کیری وندانستم مطلب خواجه
چه بود کویا روزکار والعیخار میخواست رنک فتنه بریزد کفتم رفتم
کوکنارخانه مرا معقول بیست بهر طریق که دانی بیار خواجه رفت بعد از
لحظه که باز امد جلکی بسن هشت نه سال با او همراه بود قبای ژنده پوشیده
وازبسکه شیرهٔ کوکنار بران چکیده رنک وقماش ان مخفی بود کلاه نمد
کوچکی بر سر وتومان کبود کوتاهی در پا دیشته در کمر بسته سبوی کوکنار
در دست از دیدن او دلم بهم برامد وباخواجه پاره عتاب کردم خواجه
تبسم نموده کفت ملکه سلامت باشند بنظر حقارت نظر کردن بکسی خوب
نیست هم جا اکر یکی رکاهیم وبندهٔ یک پادشاهیم کو یا اختر در کلش بود
کفته ان زبان بریده اثر نموده باری کوکنار را در قدحی ریختم وخواجه

ساقی کرده بهر یک از دختران قدری خورانید وبتکلیف ایشان
من هم قدری نوشیدم چون لحظه کذشت کیفیت کوکنار دفع خمار
نموده صداعم کم شد وخاطرم خرم کشت وکنیزان در پیرامن بر سر کچل
چون کلاه فی جمعیت کرده بهزل ومطایبه از کرش میکردند واو از دست
ایشان بجان امده بفریاد امد برسیدم که این کیست وفریاد شن از چیست
خواجه کفت کچل مسخره است کفتم او با این سن مسخره کی میداند کفت عمرت
دراز باد این حرامزاده نوشنده عجیبیست که نظیر ندارد کفتم او را طلب
بر بینم چون خواجه او را طلبید از در شوخی با او در امد او بازبان
کوچک شیرینی در جواب سخنهای سخت میکفت ودشنام میداد الحق
مسخرهٔ شیرینی بود پارهٔ از تور تکلم او خندیدیم در اخر فرمودم که ظرف
کوکنار او را بر از نقد رایج کردند او را روانه نمودند وفرمودم که
باز فردا بیاورد هم چنین در ایام مزبور هر روز کوکنار میاورد و پاره
از حرکات او میخندیدیم و کونهٔ او را پر از زر میکردند چون ایام دوره
وحاجم رسید هیچ وقت کوکنار میشد از خمار کوکنار ازار میکشیدم
ومیخواستم هم سر کچل را بکنم مقرر فرمودم که او را کوکنار بر قرار
باشد وتا شش ماه بدان دستور بود وکاهی شراب هم باو دادم مست
نیز میکردم ودر اغلب لباس او تغییر نیافت مرا بخاطر رسید که در بکه

از سرکار باو میدهند کفاف نیست فرمودم که من بعد ظرف کوکنار را
از زر وطلا پر کنند شش ماه دیکر هم بدان وطیره کذاشتم باز لباس او
با لباس روز اول بود روزی از او پرسیدم که چرا لباس خود را تغییر نمی
دهی این زرکه از سرکار بتو میدهند چه میکنی بکریه در امده کفت
ملکه سلامت باشند زر را استادم میبرد ومن طفل یتیم وبیکسم
استادم مرا اجاره کرده است هزار سال بهزار دینار هیچ نانی بمن میرسد
انهم از صدقهٔ دیکران مرا از بیمروتی ان بی انصاف بدامده از کچل پرسید
که تو میتوانی کوکنار برسانی کفت میتوانم بخواجه فرمودم که او را نکاه
داری کن واسباب کوکنار کیری بجهت او مهیا کن وفرمودم تا چند
دست لباس معقول بجهت او ترتیب نمودند وعلاج سر کچلش هم کردم
چون خود را از ان کثافت بری دید وبحمامهای متعاقب رفته لبا
سهای فاخر پوشید وشراب وطعام لذیذ نوشید روز بروز احوالش
در ترقی بود وحسنش میافزود وشوخ وندیم ومعشوق ومطبوع
کردید بحدیکه از صحبتش حریفان را حظی تمام وان کلام شیرینش عالمی را
ذوق مالاکلام بود رفته رفته بجای رسید که شوق دیدارش در دیده ام جا کرفت
وسلطان محبتش در دلم ماوا کرفت دمی اکر نمی دیدیم وبر احوالش
نمی رسیدم دل در تنکنای سینه ام میطبید وهوش از سرم می پرید وزنک

بی اختیار بریم میدویدم چون بنظرم میرسید دست وپایم میلرزید
ورنک رویم زرد میکردید وبیم تیغ میکشید بحالی که حضار مجلس
عشق او را در من یقینی بودی از بیم دیدنهای رنک وطپیدنهای دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود سه سال بدین منوال با او عشق
بازی داشتم وتخم محبتش را در سینه میکاشتم بعد از ان سه سال بایر
وخاصان مصلحت را چنان دیدند که دیکر در حضور مردم او بحضور نیاید
وپنهان ملاقات واقع شود وقرار بران شد که خدمتی باو رجوع شود
که در سلک ملازمان ومعتمدان منسلک باشد ونفع کلی هم باو رسد
فرمودم که هزار تومان مطاع بجهت او خریدند ودکان بزازی بجهت
او کرفتند ومنصب کرک یراقی سرکار را باو دادم واز هر طرف بجهت خاطر
من رعایتش مینمودند وانچه در سرکار بایدم ضرور میشد وکلا از سرکار
باو رجوع مینمودند وخانه در حوالی خانه خود برای او خریدم وغلام
واسباب از فروش وظروف وغیره انچه بمایحتاج خانه از سرکار خود دادم
نقبی از خانه او بخانه خود فرمودم بریدند چون تمام شد شب چون
همه کس بخواب میرفتند از راه نقب میامد وکسی که در ان خلوت محرم
وهمدم بود تنها دایه ودختر من والله بود تا قریب بصبح صحبت حال میداشتیم
در دیار یکرنکی بودیم انجا کافیست انچه های دیکر غایت نا انصافیست

و بهمین اداها عاشق و شیدا کرده بود که هر گاه با و ملاعبه میکردم از غایت حیا
عرق عرق میشد و بنده را رعایت ادب میکرد مدتی بدین نسق گذشت
تا آنکه شبی در اثنای صحبت آن گل باغ حیا را در هم دیدم از سبب آن پرسیدم
گفت باغی را در اندرون شهر بعرض بیع در آورده اند که در ولایت شام
بدان خرمی و صفا و کیفیت و هوا باغی نیست و هزار تومان بقیمت رسیده
اگر چه بده هزار تومان میارزد و من حاضر ندارم که آنرا بتصرف آورم
با آنکه میل داشتم که ده دوازده هزار تومان نقد داشت باز بنابر مصلحت
وقت دلداریش نموده فرمودم زر را از سرکار دادند [illegible] خریدیم شبی با هم
بسیر رفتیم الحق باغیست چون بهشت برین [illegible] میان
باغ واقع بود و در هر چمنش گلهای رنگین و مرتب بجداول و انهار شیر
حقا که جای عیش و نشاط و محل انبساط است بنحوی مختصر همیشه رضای دل
او می جستم و دم آبی بی رضای او نمیخوردم و بدان دلخوش بودم که او خوش
حال است و بعد از مدتی شبی آثار ملال از ناصیه احوالش ظاهر بود سبب پرسیدم
گفت کنیزکی مغنیه را میفروشند بسیار چنگ را خوب مینوازد و
در علم موسیقی مهارت تمام دارد و بسیار خوش آواز است و در آداب
خدمتکاری بی نظیر است و میدانم که بخدمتکاری ملکه میشاید و اگر
رخصت فرمایید او را بخرم و چون دانستم دل او مایل است راضی شدم

از کثرت غیرت پرسیدم دویست تومان گفت آن وجه را نیز مساعدت نمودم
و مقرر فرمودم که در خانه او باشد و چون کنیز را خریدیم بخانه او بردیم و شبی
بخانه او رفتم در آنجا بصحبت نشستیم الحق آن کنیز در هر فنی استاده
و قابل و تمام عیار بود حلی و زیور بسیاری باو انعام فرمودم و چند شبی
از صحبتش فیض بردیم چون هفته برآمد شبی پیش من نیامد دایه را بطلبش
فرستادم پیغام آورد که ملکه از تقصیر بنده بگذرد که امشب صداع
دارم و نمیتوانم نشست چون شنیدم که آزار دارد خود بدیدنش رفتم
وقتی رسیدم که سر در کنار کنیز گذاشته در روی او محو بود چون نگاه
او دیدم از قرینه فهمیدم که میل تمام دارد اگر چه غیرت بر من مستولی
شد لیکن نه بدست و پایم افتاد خودداری نمودم ایشان چون مرا دیدند
هر یک بگوشه نشستند بر روی او نیاوردم و مهربانانه پرستاری می
نمودم و او اظهار آزار میکرد و مینالید و بر خود میپیچید ما حاصل آنکه بعد از
آن آنجوان بحال اول نبود و از صحبت من کناره میفرمود و من دیگر روی
فراغت و اکثر اوقات هجران میکشیدم و چون چندی گذشت شبی آنجوان
نیامد بیتاب گردیده بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست
آتش غیرت در کانون سینه ام شعله کشید خود را بخواب انداختم
و بخاصان نپرداختم همین که دایه و خاصان بخواب رفتند آهسته برخاستم

بخانه او رفتم و یکی از کنیزهای او بکنار کشیده احوال پرسیدم گفت
با کنیز بزرگ میل تمام دارد و از ترس شما بباغ رفته اند که بی تشویش بفراغ
خاطر صحبت بدارند چون این را شنیدم برافروخته گردیدم و از آنجا یکه و
تنها برای آنکه آتش خشم و دل پر از سودا روانه باغ شدم چون رسیدم در را
بسته دیدم با مشقت بسیار از دیوار داخل باغ شدم آن شب شبی بود در کمال
روشنی و ماه بدر بر سمت الرأس راست شده بجانب مهتابی شتافتم هر دو را
مستانه و یکسر برهم یافتم مانند شیر و شکر در هم آمیخته و بدست بازی
و بوس و کنار مشغول و بر پای گلبنی فرو نشستم زبانم از گفتار و پایم از رفتار
باز ماند چون از ملاعبه بتنگ آمدند دو برو نشسته صراحی و جام برداشتند
از قضا کنیز دو بطرف من نشسته بود من بی اختیار این رباعی خواندم بیک آه
کز فلک بسوز سینه داغ منست اجل و اسیر شب و روز سراغ منست بینا
بخواندی بیشتر غنیباشد کز مجلس دیگری روشن از چراغ منست کنیز بار اول
مرا بدید جام از دست انداخت و دست بجانب آنجوان افشانده گفت دیگر هم
داری عاشقیت از برای چیست و چرا بعبث مرا و خود را امیر بجانی آنجوان
رو کرد و انیده مرا دید گفت ملکه خدا ترا نگاه دارد تو چندان یکبار استری و تنریح
بما فروختی پا را ابر سر کن خریده ما ترک خانه خود کردیم تو ترک ما نمیکنی
گفتم آری ای ناجوانمرد اینها چیست چه شود من هم سیر اختلاط شما بکنم

کفت من از دست تو تا خود را بکشم دل تو ساکن نخواهد شد و آن نار عنا
کنیز فتنه انگیز بخنده طعنه آمیز آتش او را تیز میکرد تا آنکه خنجری را که من
بمبلغ خطیر تمام کرده بودم از برای او از میان رخت خود برگرفت و خواست
که بر خود زند بیخود دویدم و بر دستش چسبیدم و رو بر پایش میمالیدم
و گفتم قربان تو شوم مرا بکش که کشتنی منم او هم از قهر بگیر داشت خنجر را
بر پشت و پهلو و شانه و بازوی من میزد تا آنکه بیهوش شدم و ندانستم
دیگر چه شد تا که خود را در صندوق و ترا بر بالای خود یافتم و چنان مبدا
که چون بگید باغ بیاوه شهر نزدیک بود مرا در صندوق کرده بودند که
بخندق اندازند و خود را از تهمت فارغ سازند چون مدتی حیاتم
باقی بود در خاک ریز بند شده تو رسیدی و وسیله حیات من گردیدی
گفتم ای نازنین آنهمه جواهری که آنهمه اشرفی فرستاده غایبانه دشنام
شنیده بودم که بود گفت آن نکوکاری بود که آن زر را بگیر من بعوض کوکنار داده
اغانیه بهم رسانیده بود گفتم در آن هم روز آنهمه اسباب و اساس از کجا
آورده و در آن هم شب بکجا بردی گفت آنهمه از سرکار پدرم بود گفتم
چون بخانه رفتی عذر ایام غیبت را چه گفتی و چگونه بود که پدر در آن
مدت در جستجوی تو نبود گفت مقرر چنانست که پادشاهان ولایت
روم و شام در هر سالی شش ماه در مقر حکومت میباشند و شش ماه در خانه

خواهند بود از قضا در ایام غیبت من بیمار شدم در شام در مقر حکومت
و مادرم از دوراندیشی و ضرر کینی آوازه بلند نکرده خفیه در تفحص
بوده اند چون تو رفتی آن نمک بحرام بخانه بیاری چادر بسر کشیده
بخدمت مادر رفتم چون مرا سلامت دید معاتب کرد انیده گفتم
ای مادر بخدا قسم که با اختیار غایب نبوده ام و خطایی از اثر قضا واقع
شده بود اما الحمد لله که رخنه در ناموسم نشده مادر قبول نکرد تا انکه
خود احتیاط املا حفظ خود چون امانت برجا بود خدا را شکر کرده خرم
شد بعد از آن در دست و پا لیز افتاده جزع بنیاد نمودم که سر دو روز دیگر
هم مهلتم ده و بعض ضروریات میخواهم انشاالله تعالی بعد از انقضا این دو روز
دیگر ترک این وضع نموده بخدمت تو حکایت ایام گذشته را خواهم
گفت مادر چون مرا دوست میداشت بشکرانه انکه مرا سلامت
یافت و رسوایی هم سانح نشده بود مقرر فرمود که از سی تلکا خانم
انچه دیدی با تخانه او تر دند سر رو تلاقی ضیافت تو آن ضیافت را
کردم و شب چهارم بعوض خون هر دو را بقتل رسانیدم و فرصتم
در همان شب همه اسباب را بمحل خود نقل کردند و خود نیز بخانه تو فتح
اما دلم بجهت تو کباب بود بطلبت فرستادم پس من زبان تحسین
او کشادم و بمردانگی او اقرار کردم ابله و بیان آن نازنین نقل میکرد

والله یدرکت

و اشان میرنجیت و من نیز برفاقت او میکردیتم بعد از اتمام سرگذشت
محبوبه خود گفت حالا راضی شدی گفتم ای مهر بی مهر وفا داری خاطرم
حالا جمع شد که از عالم خبر داری قلب دلسوخته را هم دلسوخته میدانی
بعد از فلکی بسیار چون عجز و انکسار مرا دید لعل شکرشکن باز نمود بهر
کردیده ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه بنیاد
اهر که از روز ازل سرگشتگی شد نه نوشته نه بمجد میتواند گشت ساکن نه
گشت علاجی جز این ندارم که با ننگ و ناموس خود در بر تو گذارم
و در این شهر بیر بهن و رضای تو حتی صورت حساب ندارم میباید
ترک دیار خود کرده و صحرا نوردی شعار خود دارم و دلجویی تو اختیار
ها نا کر روز اول قلم تقدیر بد نیکو نه رفته دل خوش دار و منتظر
فرصت وقت میباش تا به بینم خدا چه میکند درویشان چند روز
هم در کشاکش خواهیم بودم از قضا شبی بیدار و دیده براه انتظار
نشسته بودم که دیدم آن سرو سرکوده و غادالی جوه آب حیات سیاهی
نهان شده و سلاح بر تن خود راست کرده اندر در آمد و گفت برخیز
که فرصت از دست میرود از جا جستم چون سایه بدنبالش روان شدم
بطویله رفته دو راس مادیان شاهی راهوار زیر زین در آورده بمن
کشید بمن داد و خود رفته دو هکبه خورجینی و ستی سلاح آورده من نیز

بوشیدیم بیرون امدیم سوار شدیم و بیرون از شهر بیرون امدیم شب و روز
در بیابان بی راه مرکب میتاختیم و روزی دو مرتبه از مرکب بزیر امدیم
اسبها را بچرا میگذاشتیم و خود لقمه نانی با کبابی از گوشت شکار میخوردیم
و لمحه آسایش کرده روانه میشدیم در اثنای راه چند بار آن وفادار تکرار
نمود که فلانی من خود نام و ننگ و عز و مال و دیار و تبار را بر سر تو گذاشتم
آیا تو هم بطریق آن ستمکار ستم کنی یا بعهد خود مستقیم باشی و من از
نقض عهد استبعاد مینمودم تا آنکه بعد از یکماه که راه رفتیم شبی راه را
گم کردیم در بیابان هولناک افتادیم و ناگاه چاشت اسب تاختیم هوا
چنان گرم بود که حس در ما نماند و مرکبها از تک باز ماندند در اثنای
راه رود عظیم بهم رسیده گذاری نبود که عبور توان نمود درختی
سال خوردی در کنار رود بود با آن سالک طریق وفا گفتم فدایی تو
گردم لمحه در سایه این درخت بیاسا تا من همراهم بهم رسانم که توان گذشت
او نیز قبول نموده در آنجا آرام گرفت و من پیاده مرکب تاختم سر بالا
و سرازیر رود رفتم تا گذاری یافتم خوشدل شده برگشتم چون بپای
درخت رسیدم آن سرو خرامان را ندیدم هر چند بهر سو شتافتم اثری
از او نیافتم گفتم شاید طرازی از پی در آمده او را دیده بشام برگردانیده
باشد بتغییر لباس نموده بعد از مدتی خود را بشام رسانیدم در شهر

هم بوی خبری بشام نرسید همچنین بطلب آن مهرجبین بشرق و غرب دویدم
در اقصای بلاد عالم گردیدم اثری از او ندیدیم و از کسی خبر او نشنیدم
گفتم ای دل شرط وفا آنست که خود را بکشی و ننگ بیوفایی نکشی از
قضا بدامن کوهی رسیدم خود را بقله کوه کشیدم بعزم آنکه خود را
بزیر اندازم و از آتش هجران نام و ننگ خود را خلاص سازم و در وفای جانان
جان در بازم مرد عابدی دیدم در پای درختی و لب چشمه سجاده عبادت
گسترده تلاوت صحف آسمانی مینمود و چون مرا دید پیش طلبید و از احوالم
پرسید سرگذشت خود را بجهت آن خضر راه هدایت و ارشاد بیان کردم
و اراده خود را گفتم آن مرد پاک طینت مستقبل حال مرا نیت کرده تفال
نمود بعد از تفکر لب بخنده گشوده گفت دل خوشدار که گم شده است
موجود است و بلا مثل خواهی و بوصال او خواهی رسید در قسطنطنیه
علامت وصال آنکه در راه سه درویش دیگر با تو رفیق شده روز اول
بخدمت پادشاه آنشهر خواهید رسید و او نیز مطلب مشروعی دارد خدای
تعالی بیمن قدم مطلب او را نیز بر میآورد درویشانیکه رفیق تو خواهند
شد هر یک مطلبی دارند مطلب شما بعد از حصول مطلب پادشاه بتوفیق
الله تعالی بحصول خواهد پیوست چون مژده وصل شنیدم با امید تمام
بعزم آن صوب گردیدم تا امروز که بخدمت شما رسیدم الحمدلله که یک

نشان آنمرد صادق القول ظاهر شد تا فردا روزگار چه رنگ بریزد و غربال
فلک چه خاک بر سر ریزد احوال خویش باشید هر که از شما را دماغ وفا کند
حکایت خود را ادا کند راوی گوید آزاده بخت را بر احوال آن بیچاره
دل بسوخت در دل بدرگاه قاضی الحاجات بمناجات در آمده گفت
احد سامع المناجاتی صمد الکافی المهماتی هیچ پوشیده از تو پنهان
نیست عالم السر و الخفیاتی بر درگاه خدایا بعز و جاه رسول بحق حیدر
شبیر و شبر و بتول که حاجت همه مؤمنان روا گردانی بجوان رحیم
شهر مقتول **حکایت درویش دوم** درویش دیگر بگفتن در آمد
و غنچه راز نو دب بگفتن آمده گفت عزیزانیکه در سر هوش دارید
یکی ساعت مجرم قدم گوش دارید درویش بدانید و آگاه باشید که بنده
پادشاه زاده ام از ولایت عجم و پدرم فرزندی دیگر نداشت و چنانچه
پنداشت که من قایم مقام او خواهم شد لهذا مرا بسیار دوست میداشت
و مرا ولیعهد خود گردانید امور مملکت را بکف کفایت من گذاشت
و بنده بتوفیق ذو المنن در عنفوان سن تمام امور ملکی را براه میبردم و
بعیش و عشرت بی رنج و محنت فرمان فرمایی میکردم و طبعم بشکار
راغب بود نوبتی اراده شکار جبل نموده بساعت سعد بیرون
رفتم و میر شکاران آلات جارحه از یوز و باز و شاهین و چرغهای

و شنقار و چرخ و طبل و تازی و کمند و کمان مهیا نموده رعیت را
گردن آورده جرگه امر شده روز دیگر جرگه بشکارگاه رسید امرا و
ارکان عالیمقدار و خانزادان شیر شکار بصید افکنی مشغول شدند و بنده
سواره بر بلندی ایستاده تفرج میکردم در میان آن شکاران آهوی
بنظرم در آمد که زبان از تعریف آن طرفه غزال عاجز است طوق طلایی
و خلخالهای طلا در دست و پا شاخهایش تنکه طلا گرفته جل زربفت
و عجب آنکه بر خلاف وحشیان از روی اطمینان بهر طرف جولان میکرد
و سیر کنان میخرامید و وحشت نمینمود مرا میل زنده بدست آوردن آن
غزال شد و ندانستم که دام بلاست بگرفتن او امر فرمودم دلاوران کمندها را
بر دست بر آورده مرکب بجانب او تاختند و بیکبار چندین کمند بقصد
تسخیر او انداختند از تقاضای قضا هیچ یک در بست نیفتاد و آن غزال دم
بر داشت و رو بطرف من گذاشت من نیز بعزم تسخیر او مرکب انگیختم
از پیش من که بر راه شد رو به بیابان نهاده مانند آب روان شد گفتم کسی
از عقب من نیاید من خود بگرفتن او میروم و او از دام علم وحشت
مینماید شاید این کار بدست من گشاید معهود کمند در دست از دنبال
آن غزال بلا مرکب بتکاپو در آوردم و آن دام غای وحشی هیچ کرده میشد
میایستاد و چون نزدیک میرسیدم کمند میانداختم جستی کرده از پیش

باز
از محل چاشت تا حوالی غروب آفتاب مرکب راندم در آخر مرکب از رفتار باز ماند و خود بیتاب و توان کردیدم خشم بر من مستولی شده کمند بفتراک بستم دست بجانب قربان برده کمان عاج قبضه برآورده تیر عقاب پری بچشم کمان پیوسته چپ را با آن فتنه جو راست کرده و کوشش تا بکوش کشیده بجانب او انداختم از قضا تیری بر ران او ترازو شد باز از تک نایستاد و کوهی در آن حوالی بود بطرف کوه رفت همینکه قدری بالا شد از نظرم ناپدید کشت کفتم الیتر از پا در آمد پیاده شده بتفحص او مشغول کردیدم اثری از او ندیدم و شب در آمده نزدیک شد که جهان تاریک شود در کمر کوه کنبدی و چند درختی دیدم بدان طرف رفتم با خود کفتم شب را در آن کنبد بسر برم و فردا خود را بجایی رسانم چون بدان موضع رسیدم چشمه آبی دیدم که از زلال خضر کوی برده ع منقش همچو چشم پاک بینان ع مصفی چون دل خلوت نشینان ع بر لب چشمه نشستم و دست و رو شستم و دم آبی نوشیدم آوازی از درون کنبد شنیدم که شخصی میکفت ای رفیق همدم و ای انیس دل پر غم کدام ظالم این ستم بر تو پسندید و از خدا نترسید از درون جز بیند یشیکه الهی بر جز من نشیند و بهره از رفیقان خود نه بیند مرا از آن سخن رقتی حاصل شد قدم بدرون کنبد نهادم مردی دیدم با محاسن کافوری لباس بزی رهبانان سیاه پوشیده و مربع نشسته

واهو را بدامن



واهو را بدامن کرفته بر آن مرد سلام کردم خواست از پی تعظیم برخیزد عذر قدمش را خواستم فرو نشسته کفتم ای مرد صاحب درد این خطا از من سر زده اما در حالتی که از خود خبر نداشتم تقصیر اترا امید عفو است کفت ای جوان خدا تقصیرات همه مؤمنان را عفو فرماید با بعد بر فاقت آن مرد تیر را از جسد آهو در آوردیم و جراحتش را بستیم فرض حق کذارده بصحبت نشستیم آن مرد طعامی که ماحضر کرده بود تناول نمودیم خواب بر من غلبه کرده تکیه نمودم صفه در آن کنبد بود بر آن در بستر او کشیده آن مرد با آن صفه رفت نیم شب بیدار کردیدم آواز کریه و زاری آن مرد را شنیدم که میکریست و بناله حزین میکفت ای تلک تا بکی خونبارم ع رحم او تر بدین دل زارم ع روزم از غصه کشت چون شب تار ع کارم از دست رفت دست از کار ع ناله ام نیست با اثر چکنم ع سوختم سوختن دیکر چکنم ع آخر ای سنکدل بکن رحمی ع دل ز تیغ تغافلت خون است ع دیده ام جیحون است ع یک سخن زان دهان هوس دارم ع که بسر آید ز دست رسوادم کشته کاه دم چه بکاه ع اضطراب فغان و ناله و آه ع یکنظر سوی خستهٔ خود کن ع فکر این دل شکستهٔ خود کن ع یکره از لطف خویش بنواز ع ور نه همراه سازش ع بار الها جهان بمن قفس است ع بجلالت که بنده کیم بی‌کس است ع یا بمن یار را بکن در مان ع یا از این بنده کیم فارغ ساز ع و بازمیکفت ع ناله هر چند با اثر باشد ع چه کند با دلیکه چون سنک است ع مرا بر احوال و اقوال او تعجب آمده بعقب در رفتم و دامن

بر کرفتم نظر بدرون کردم تختی بنظر در آوردم که در صندل برنده بود ند و در رخت بر فراز آن کسترده و نازنینی صنمی بر فراز تخت و در رخت تکیه کرده لباس یا ساس خوبان فرنک پوشیده کلاه شمسهٔ فرنکی با جقهٔ مرصع بر کوشهٔ سر نهاده نموده یکپارچه در ان بغوغه و آن نازنین صنم از غرور حسن بار ملتفت نمیشد ع خط فرنکی خال هندی لب پر خال بود ماه صنی جز یکه کم دارد مسلمانی بود ع در پریشان در نظر اول عقل و خرد هم بتاراج رفت ع دل و دینم ببرد و طاقت و هوش ع بت سنکین دل و سیمین بناکوش نکار چابکی شوخ ظریفی ع پری وش ماه رو رندی قبا پوش ع ز تاب آتش سودای عشقش ع بسان دیک دایم میزنم جوش ع اکر پوسیده کردد استخوانم ع نکردد مهرش از جانم فراموش ع چه پیراهن دو تا شوده کردم ع که کیرم چون قبا تنکش در آغوش ع دل و دینم دل و دینم ببرد است ع بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش ع دوای تو دوای درد حافظ ع لب نوششش لب نوششش لب نوششش ع بی اختیار نعره زدم بیهوش شدم وقتی بخود آمدم که آن مرد بسرم میپاشید و اشک کرم از دیده میبارید و میکفت ع هر بیدل که کشت چون مبتلای عشق بیچاره تر از همه است بر او رحم واجب است ع کفتم ای پیر بر هکر و تزویر این طرفه صنم کیست و نام و نسبش چیست این کل بخار از کدام کلزار است و این سرو آزاد از کدام جویبار بکدام دو دمان شکست او رده و از حور و نسل بد است او نره کفت از خودش بپرس سر و پا برهنه پیش رفتم بر هنه سر بر رخت آیم براه و رسم فرنکی کرنش کردم ای فرنکم تو پادشاه فرنکی سلام کردم جواب نداد

کفتم ایماه

کفتم ایماه رخ زهره جبین ع ای سراپا لطیف با تمکین ع تغافل که چه در رسم کلی خانت امانه چندان که از حد بکذرد آخر نه جواب سلام واجب است احوال خود با من بکو اکر از این پیر آزرده کی داری اشاره کن تا از او انتقام کشم جواب نداد هر چند جزع نمودم قبول نیفتاد از روی خشم دست بر پایش کذاشتم دستم بدر آمد نیک ملاحظه کردم آن بی نظیر صورت را از سنک تراشیده بودند و نقاشی مانی رقم منکیی قلم چهره کشایی نموده آه از نهاد بر کشیده و در ملامت بر خود کشودم و در ملامت خود کوشیدم که ای دل دیدی که بد لعبت سنکی دلی افتادی کمراه وابواب محبت و شفقت بر روی خود کشادی رو به پیر کرده کفتم ای جاهل وای پیر دلسیاه وای شیخ شعبده باز وای نیرنک فروش فسون ساز که این نقش عجیب بر پرداختی این چه دام بلاست که بر سر راه بنده کان خدا انداختی و بیچاره کان از فریفتن صنم پرستی راه مینمایی آن مرد تبسم نموده در جواب فرمود ای جوان بنده خوکاش توهم هرکز کذارت در این مکان نمی افتادی من بکجا راضیم که کسی با من شریک باشد کفتم بلی حالا معتقد بکمند تزویرت شده ام رضا میتمایی و پرهیز میکنی ع بازار خویش آتش ما تیز میکنی ع همانا دغا بیکم در اول شب کودی اثر نمود الحال فکر دل افکار من کن و چاره حال زار من کن اول بکو صاحب این صورت را در کجا دیده و کیست و از این صورت پرستی چه پسندیده و از خلق کناره جوی چیست عز اجیر نامت کفت ای فرزند این

حکایت نشنید نیست از این ماجرا در کذر و نشنیده انکار بلکه این صورت را ندیده و چنان پندار که خواب دیده کفتم صورت ندارد تا تحقیق نکنم از این کفتکو در نکذرم کفت مطلبت چیست کفتم دل کرفتار عشق کردیده است میخواهم بدانم بلبل کدام چمن است کفت ای پسر کار عشق بازی نیست عشق بازی مکن که بازی نیست و از این مقوله حکایت و نصیحت بسیار کرد اما کوش عاشق کجا و پند کجا کفتم تا بیان نکنی و خضر آسا مرا بجانب آب بقا راه ننمایی دست از دامنت کوتاه نکنم دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید کفت ای جوان من کویم اما تو او را ندیدی کفتم تو بکو بعد از آن مرا بمن واکذار کفت ای فرزند بدانکه مرا نعمان سیاح میکویند و اصل من از عراق عرب است و از پدر مال وافری بمیراث یافتم و در اول جوانی مسافرت اختیار نمودم و همیشه در جهان کردی بودم و در هیچ ولایتی پیش از ایام خرید و فروخت عیاش بودم و پیوسته در سیر هفت اقلیم بودم و از این جهت بسیاح مشهور شدم از قضا نوبتی اراده سفر فرنک کردم و تاجر بسیار هم رفیق شدند و من در هر طریق بزرک ایشان بودم چون در مملکت فرنک چند شهر کردیدیم بشهری رسیدیم که او را اینکلی دنیا کویند و آن دو شهر است در کنار دریا و رود خانه عظیمی در وسط آن دو شهر جاریست و در هر یک از آن دو شهر پادشاه علیحده و فرمان رواست و آن رود حد و بند در قلمرو ایشانست یکی

از آن دو شهر که معموره تر بود نزول نمودیم و چند روزی بفروش متاع مشغول بودیم چون آوازه سوداکران مسلمی در آن ولایت بلند شد روزی صبح در اول در حجره نشسته بودم ناکاه خواجه سرایی مقطع با پیرزنی و چند نفر غلامان بکار و انسرا در آمده سوراغ سوداکر باشی نمودند رفیقان مرا بایشان نمودند بدر حجره آمده سلام دادند از قرینه فهمیدم که خدمه بزرکانند اکرام نمودم کفتم خدمت چیست خواجه کفت ملکه و صاحب ما شنیده که تاجران مسلمی آمده اند متاع و قماش غریب و نفیس میخواهد و میباید از هر جنس متاع قدری بردارید تا بخدمت ملکه مشرف شویم متاع بسیار چیزی از خود و چیز از تجاران برداشته رو بخدمت ملکه کذاشتیم چون بخانه پادشاه داخل شدیم بحجاب مرا بحرم بردند عمارتی عالی بنا دیدم پر از نازنینان فرنکی همه خورشید لقا و ماه پیکر همه نازک اندام سیمین بر همه زهره جبین رنک قمر و نازنینی دل آرامی نازک اندامی کلعذاری ماه رخساری آهو نکاهی مرکانی سیاهی شکرلبی سیم غبغبی مشکین مویی کمند کیسویی غنچه دهانی شیرین زبانی عشوه سازی سراپا چون آب حیات در سیاه پوشیده سیاه پای تا سر بر فراز نیم تختی نشسته و صد پیکر ان بکرد او حلقه بسته و آن پادشاه صورت معنی در علی سلیمانی سرپرستی و چینی بر جبین افکنده چون نظاره جمال مجمع حور و پری و آن قطب فلک دلبری افتاد دل از دست داده چون صید ضعیف

بدام افتادم دفتم که از درون سینه ناله کنم باز خود داری کردم اما از محبت جون شوم مانع دل دیوانه را کس نباید که منع انبیخودی پروانه را دل طبیب از لقا و از ذوق خالش هر زمان همچو مرغی کز درون دام پیند دانه را تاراخت شد قبله اکر پرستان روح قدس میکند عطر کلستان دود انکشانه را دل ز دست صبر رفت و خرد رفت و هوش رفت همه دست و پا نکار شد و چشم کوش رفت محو جمال خورشید مثال آن بلند اختر اوج عز و اقبال کشته یارای کفتار و طاقت رفتارم نبود و بر جا خشک ماندم بعد از لمحه آن سرامد خوبان فرنک سر برآورده بجانب من نظر کرد و لب بتبسم کشوده این بیت ادا فرمود بدام غم چه فرو رفته چه بر نیاید از این نهال چو بلبل بر آن نهال نشینی مسلمی پیش بیا و متاع خود را عرض نما چون نکاه لطف آمیز عشوه انکیز دیدم پیش رفتم بدین مضمون مترنم کردیدم دارم امید که نخل قد تو خم نشود سایه مرحمتت از سر من کم نشود او لا دل و جان پیشکش کردم و بعده متاع را پیش بردم چند قطعه جواهر و چند طاقه متاع برکزیده فرمود مسلمی اینها باشد فردا بیا و قیمت بکیر چنان خوشدل شدم که کویا عالم را بمن دادند بجهت آنکه بدان وسیله یکبار دیکر شرف حضور آن مجمع نزهت میشود دعا کرده برکشتم باد آمده بودم پیاده رفتم جون بحجره آمدم بکنجی نشسته در بروی خود بستم و بکریه و ناله در پیوستم

و نوحه و زاری و فغان و بیقراری کردم و ابواب ملامت بر روی خود باز کردم کاهی میکفتم ای خود رای این چه جای کرفتاری بود پر ظاهر است که وصل معشوقی تر امیسر نخواهد شد بسا خون که در فراق خوری و بسا که در تو احتراق بسر بری که در آتش هجران کدازی و ظن غالب آنکه جان شیرین بباد آن لعل تمکین در بازی دیدی چکردی و چه بلایی بر سر خود آوردی چه خواهی کرد با دل نکار خود و چون بر خواهی بر د و دراز نکار خود کاهی میکفتم که خوش حالت اکر بر وی جان فدا کنی و در سر کار وفا دار او شو غا کنی زیرا زنده کی بی دیدن یار است دور از یار زنده کی عار است و هر لحظه با خود عهد بستم از نو آن روز و شب را بصد رنج و تعب کذرانیدم و روز دیکر در اثنای طلوع آفتاب بیتاب متوجه بدولت سرای آن خورشید لقا کردیدم همین که بدر خانه رسیدم تا خواجه چشم انتظار در راه من زار بود چون مرا دید بانک بر کشید که زود تر قدم بردار که ملکه ترا میطلبید بتعجیل تمام داخل کردیدم چون نظر آن حور لقا بر من افتاد و مضطربم دید مهربانی نموده در خدمت خود نشستن امر فرمود و از قیمت اجناس پرسید عرض کردم که عمرت دراز باد اینها از نقد مالیت نیست آنچه لطف خدام باشد خوبست لبی شیرین کرده اشاره بخدم نمود تا کیسه زری آورده در پیش من کذاردند من سر بزیر افکنده از خجالت چشم باز نکردم در دل میکفتم ایوای بعد از این چکنم خواستم برخیزم فرمود مسلمی باش ساعتی با تو کار دارم از آن

مرده خوش وقت شده نشستم و خدمه حسب الفرموده شربتی و شربت بجهت من آوردند
و آن نازنین هر نفس نگاه لطف آمیز میکرد و آتش شوق مرا تیز میشود و من قربان
صدقه اش میرفتم و در زیر لب میگفتم حیران چشم کم نگرت شوم مفتون ادا آنشر
نگر گردنت شوم و همین که طعام چاشت آوردند و سفره گستردند آن لاله عذار بی
اختیار مانند ابر نوبهار سرشک چون در شاهوار بر صفحه رخسار فرو میریخت
ژاله از نرگس فرو بارید گل را آب داد و ز تگرگ روح پرور مالش عناب داد و آن
ماه بسیار چند لقمه باکراه تناول نمود چون خوان برخواستند و دستها از آلایش
طعام شستند هر یک از پرستاران بطرفی رفتند و خلوت شد آن دلجو رو بجانب
من کرده گفت مسلم مایه تجارت تو چند است گفتم فدای تو گردم ده هزار تومان
میرسد گفت در سالی چند نفع از آن برمیداری گفتم دانا خداست گفت از این سفر
فرنگ چند منفعت منظور داری گفتم آنچه خدا بدهد گفت احتمال هزار تومان
دارد گفتم متاع دارم اگر فروخته شود شاید گفت میتوانی که یک خدمتی بتو
رجوع شود بتقدیم رسانی گفتم از دوستیکه اشارت از ما برود دیده گفت
اگر شرط میکنی که تقصیری نکنی هزار تومان مزدت میدهم گفتم خود مال دنیا منظور
نیست اما هر خدمتی که فرمایید منت بجان بتقدیم رسانم تبسم نموده فرمود
اگر ترا مزد خدمت نمیباید مرا هم خدمت بی مزد نمیشاید گفتم رضا و صلاح
بندگان شما راست تعیین خدمت فرمایید گفت مسلم کاغذی بتو میدهم باید

بجانی کریم

بجانی که گویم برسانی و جواب گرفته بیاوری اما نوعیکه کسی مخبر نشود که
سر و جانت در معرض تلف است گفتم سر که نشود در راه عزیزان بود بار گرانست
کشیدن بدوش گفت مسلم احتیاط شرط است و در حال کیسه که زر طلا و پانصد تومان
بود بمن داد گفت این را بردار و امروز اموال خود را از رودخانه بگذران و در
آن طرف مسکن کن و امشب را بگذران فردا صبحی زود بیا و کار خود را بتقدیم رسان
و زر باقی را بگیر برو که اگر معاندی باخبر شود چون تو خود را با آن طرف رسانی
میتواند بود که این عالی مرا از سفارش او تعجب آمد که آیا چه قسم مقدمه باشد
که این همه سفارش در اخفای آن مینماید دو زر را برداشته بکاروانسرا آمدم و
برفیقان گفتم که بودن ما در این شهر ظلم بر خود کردن است زیرا که پادشاه این ولایت
ظالم میدانند و حاکم آن طرف را عادل میخوانند پس رفتن با آن طرف اولی است ایشان
رای مرا پسندیده موافقت کردند در حال مال و متاع خود را بکنار رود آورده
بزورق و سنبک از آب گذرانیدیم و آن روز شب را در هوای لقای آن مه
خوبی بسر بردم و هر دمی دود دل بدماغم شعله میکشید که آیا فردا مقدمه کجا خواهد
کشید و مآل کار من در عشق آن سیمتن بکجا خواهد انجامید حقا که اگر فردا جان بگیرم
شوم زنده جاوید با هم خوشا حال عاشق که جان خود را در راه معشوق در بازد
و اگر زنده بمانم جان کنده ام و در میان آن همای همایون فال و پیک انکو هر بجهر
عز و جلال زندگی چون کنم و چون روز شد برخواستم روانه بخدمت بندگان

آن قبله دل و جان شدم رفقا گفتند کجا میروی گفتم بقیمت متاعی که بسرکار
پادشاه زاده داده بودم مانده است بطلب آن میروم چون بخدمت آن قبله
آفتاب پرستان فایز شدم مرا بخلوت طلبیده مهربانی بیش از پیش کرده کاغذی
سر بمهری در دستمال زرتاری پیچیده با انگشتری خود بمن داده گفت بجانب
شمال از شهر بیرون میروی در یک فرسخی باغیست و بیرون آن باغ جمع بحراست
مشغولند و جوانان برای شاه بحوالت داری اگبخری نامست این انگشتر را باو نما
بهر کسی که او ترا نشان دهد نامه و دستمال را برسان و جوابرا اگر بیاوری
پانصد تومان دیگر بگیر و بر و در سر زبانم با احتیاط باش و چون مظلوم
غریب را ببینی بنهانی قطعه سلامت میرساند ناتوانی که هر بینی مبتلای خسته
جانی الیاد عزیز مهربانم ما تمنای دل مادرام جانم ما مرا خود دل زهجرت غرق خون ما
نمیدانم ترا احوال چون است بعد از استماع این سخنان رخصت خدمت بوسیده
روانه گردیدم و از راهی که فرموده بود رفتم تا بدر باغ رسیدم جوان نیر صورتی
دیدم بر فراز صندلی نشسته و بقرب صد نفر مردم مسلح در برابرش صف بسته
چون مرا دید پیش طلبیده از احوالم پرسید گفتم راه گم کرده ام گفت مسلم تاجر مینمایی
گفتم چه میفرمایی گفت قماش چیزی همراه داری فرصت یافته انگشتر را بدستش
دادم و در کناری ایستادم چون انگشتر را بدید افروخته گردید برخواسته تنها
بدرون باغ رفت و مرا طلبید از احوال انگشتری پرسید گفتم صاحبش بجهت

نشان داده

نشان داده بخدمت تو فرستاده گفت دیگر چه داری گفتم دستمال زرتاری گفت
برو بمیان باغ هر که را بینی باو بده زود بیا و خود بیرون رفته بجای خود نشست
من چون بوسط آن گلشن رسیدم در پای درخت نار بند قفس فولادی دیدم
جوانی بیست ساله که خط چون مشکناب بر گرد عارض چون آفتاب بر دمیده
قطعه سرو قدش که از چمن جان برآمده شاخ گلی بصورت انسان برآمده
چون مرغ بال شکسته در اندرون قفس نشسته سر بزانوی تفکر و مستغرق
بحیرت مرا بر احوال آنجوان شگفت آمد پیش رفتم سلام کردم آنجوان سر برآورده
مرا دید گفت ای مرد تو کیستی که بمن سلام میکنی مگر نمیدانی که سلامتی از من
برخواسته گفتم قاصدم و نامه از محبت مشتاقی دارم گفت کدام دوست
و چه نامه و پیغام دستمال و کاغذ را از رخنه قفس باو رسانیدم و پیغام
زبانی را نیز گذرانیدم سرشک گلنار بر صفحه رخسار فرو بارید بعد از لحظه
و تبسم سری جنبانیده گفت آن یار وفادار را بگو که مسبب الاسباب سببی سازد
که این خار از سر راه برخیزد و اگر نه این تدبیرها خطاست و اینرا هم بگو که فدایت
تو گردم هر چند میدانم وصال تو مرا میسر نخواهد شد اما آرزو دارم که بار
دیگر ترا بسر خود ببینم و جان بسپارم و دیگر بگو که نامه و پیغام کم کن که مبادا
فتنه پیدا شود و اینها میگفت و میگریست و من متحیر احوال و اقوال او
بودم که ناگاه غلغله عام بلند شد و جمعی از قورچیان غضب پادشاه اندرون

باغ دویدند هر یک حربه در دست و حرام زاده سیاه حبشی قوی هیکل با شمشیر برهنه
پیشاپیش ایشان میآمد چون بمن رسید آن شمشیر را چنان بر سر من زد که
دو پاره بر سر من نشست اثر هر سر خود را کشوده در طرف چپ سر زخم
منکری مینمود که جان شده بود اما لیموئی در اثر زخم او می نشست گفت
این محل آن ضربت اما چون ضربت را خوردم بیهوش شدم از پای در آمده
دیگر ندانستم چه شد وقتی بخود آمدم که چهار نیزه مکی شب فرو گرفته بود
خود را بر دوش شخصی یافتم و دیگری با او در سخن بود بتعجیل میرفتند شنیدم
که یکی بدیگری میگفت زود باش که بر نکبت این شوم طرفه سیری از دست ما
میرود و آن دیگری میگفت میباید این را بگوشه انداخت و بیرون رفت آن
شخص میگفت میخواهند هر دو را سیاست کنند گفتم یاران چگونه سیری است
که شما بر هر دو تاسف میخورید و چه میشود که اگر مرا هم با خود ببرید تا من هم
توجه شما من هم سیری کنم گفتند چه سیری از این عجیب‌تر که عاشق و معشوق را
بکشند گفتم یاران من این معما را نمی فهمم عاشق کیست و معشوق کیست و سبب
ایشان چیست گفتند عاشق ملکه ما دختر پادشاه و معشوق پسر عموی او
معنی آنجوانی که تو نامه باو بردی و این فتنه بر پا کردی گفتم چرا او را می کشند
گفتند شرح آن طول دارد گفتم مرا هم ببرید سیر کنم چون از کوی سیر داشتند
بر سر کرده روبخانه پادشاه گذاشتند و مطلب من آن بود که یکبار دیگر

دیده دلدار را

دیده دلداده بجمال آن رشک قمر منور سازم و شاید که در حضور او جان شیرین را در بازم
همین که داخل باغ حرم گردیدیم مرا در زیر درختان بر زمین نشانیدند چون
نظر کردم از میان درختان در میان حقیقی باغ دریاچه بود بر لب دریاچه
پادشاه بر کرسی زری نشسته و چند مشعل میسوزند که ناگاه از میان خیابان
از برابر نان نیم ماه یکی با پیره کبری غوطه رشد و همین که بخدمت پدر رسید
زمین خدمت ببوسید پدر او را در بر کشید و در پهلوی خود جای داد چند
جام می لعل فام بپیایی باو بخشید من از آن دو نفر پرسیدم که یاران این چه رمز است
گفتند اینجوان پسر پادشاه بزرگ ماست که برادر این پادشاه بود هنوز این
پسر طفل بود که او را اجل در رسید و برادر خود را نایب همین پسر کرده وصیت
نمود که چون بزرگ شود قابل تخت و تاج گردد باو واگذار و دختر خود را باو بسپار
و خود بفراغت باقی عمر را بگذران تا پادشاهی از دودمان ما بدر نرود و چون این
پادشاه در تخت نشست و لذت فرمان روایی چشید وصیت برادر را فراموش
کرده نقض عهد پیش گرفت و پسر و دختر چون در کوچکی نامزد هم بودند با هم
بزرگ شده بودند شیفته محبت هم گشته با یکدیگر میباختند و چون بسر حد
رشد رسید و آثار قابلیت از او ظاهر گردید پادشاه با وزیر خود بدفع او
مشورت نمود وزیر چنان مصلحت دید که او را بدیوانگی متهم سازند و در بند
کنند پادشاه رای وزیر پسندید و حکما را نیز با خود همداستان نموده او را

بند فرمودند و از آن جنون او منتشر گردید چون دختر برای عشق مطلع
شد در دفع پدر میکوشید این خبر به پادشاه رسید از بیم آنکه مبادا او را
از قید نجات دهد پادشاه را بلایی بر سر آورد باز بمصلحت وزیر حکما او را بقفس
کردند در اندرون خشت پوشی در بند بودن شاه زاده موافق حکمت نیست
و بهتر آنست که در باغی باشد که از شمیم عطر گل و ریحان دماغ او رطوبت یابد
و بجهت آنکه حرکت غیر معقولی از او سر نزند باید قفسی از فولاد بسازند و
او را در آن قفس کرده بآن باغ که تو رفتی بردند و صد نفر پاسبان بکار گماشتند
و مقرر شد که هر روزه دوا و غذای نامناسب باو میدهند که شاید عیب در
و روز بروز احوال او خوشتر میشد و پادشاه بظاهر که بهر حیله اند باو برسانند
از خوف آنکه سپاه و رعیت از او برگشته بقصد قتل او تیغ و خنجر بر کشند و
باز دختر بدفع آن ضرر میکوشید و همین که نامه را تو بردی مضمونش آن بود
که خوشنود باش که ایام فراق بسر آمد بهر وسیله که باشد ترا میکشم و خود نیز
از هجران و حرمان میرهانم معاند این خبر را بپدر دختر میرسانند و پادشاه امر
میکند که بر وفق قاصد را سر و دست شکسته با قفس پسر و سر کنیز فرا که امیر پاسبانانست
بیاورند بعد از آنکه ملازمان بموجب عمل نمودند و شما را او بردند چون تو
زخم منکری برداشته بودی و بیخود افتاده بتو نیز پرداختند و بیرون انداختند
و پادشاه با وزیر دل سیاه در باب دفع پسر مصلحت کرد باز وزیر گفت مرا بخاطر میرسد

که دختر را از آن

که دختر را بر آن داریم که او پسر را بکشد تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند دختر
از غیرت ناموس این کار کرده پادشاه گفت خوب است اگر این گیسو بریده راضی
شود وزیر بخدمت دختر رفته در گنجینه مکر و تزویر باز کرده او را نصیحت
آغاز کرد تا سخن بدانجا رسانید که بجهت انتقام خود پادشاه زاده که این ننگ را بر خود
پسندد که مردم عالم گویند که دختر فلان پادشاه گرفتار جوانی شده دختر بجهت
مصلحت وقت منکر میشد وزیر میگوید اگر میخواهی زبان بدگویان بسته باشد
و پدر نیز از تو خوشنود شود باید که پسر را بکشی و فتنه را فرو نشانی دختر
ساکت میشود وزیر وعده شب کرده بخدمت پادشاه رفته عرض میکند
و همین که شب شد باز وزیر بخدمت دختر رفته بمقدمه مذکور تکلیف نمود
شاه زاده از حرم بیرون آمده با وزیر بخدمت پدر روانه شده در سر راه فتاده اثر ترا
دید گفت این بیچاره را بکناری کشید چون ترا حرکت دادیم نالم کردی چون
دانست که حیات داری فرصت از آن بگذرانیم و برفیقانت رسانیم تا دیگر
الحال ببینیم چه خواهد شد که در آن اثنا آنجوان را از قفس بدر آورده در برابر
بداشتند آن خورشید ایمان مهر و وفا از جا جسته تیغ برآن کشیده روان
بتعجیل تمام چون رعد خروشان همین که بنزدیک آن جوان رسید شمشیر را
از دست انداخته پیش تاخت و جوی سایه خود را در پای معشوق انداخت
و این مضمون را ورد زبان ساخت ای ساقی بلا از شراب تو سوختیم چون داغ را

باانکه اتکیم زتاب توسوختیم در شب کذشت عمر ندیدیم روی صبح ای محنت از
کمهای خواب توسوختیم کو بنده دو شوکه زتاب توسوختیم ماهم روانه ایم به معموره
عدم عرقی تحمل زتاب توسوختیم ایا جانا مرادمن همین بود که دوباره سر انده
کوی مقصود بلا کردانت شوم مدعای من از این بی ادبی آن بود که یکبار
دیکر دیده رمدیده هجران کشیده را بجمالت روشنی حاصل کرده مدهوش
کردید پادشاه را بر طبع کران آمده فرموده دختر را بکناری کشیدند و بعوض
اعراض بسیار نمود که مطلب این بود که معاینه ادای این نار عنار ابینم
حالا بزن کرده این شوم که من بعد مرا تاب شنیدن این سخنان نیست
وزیر از ترس غضب پادشاه تیغ کشیده بقتل من شتافت همین که خواست
تیغ فرود آورد که ناکاه از میان درختان باغ تیری صاف در بست بر
سینه اش خورد که غنچه پیکان از پشتش سر بدر کرد آهی کشیده در غلطید
غوغا بلند کردید پادشاه هم تا از جان خود ترسیده برخواست و روانه کردید
من از دهشت و واهمه بیخود شدم وقتی بخود آمدم که در حجره کاروانسرا بودم
و رفیقانم برمن کریه میکردند و جراح فرنکی زخم مرا می بست بجوان چون حلم
نرسیده بود انجراحت بعد او بهتر شد اما زخم دلم روز بروز ناسور تر
میشد و هنوز از ضعف بیماری خلاص نشده بودم که رفیقانم سفر کردند
و مرا ناچار و ناکام از کوی مقصود دور کردند و این خود متحقق بود که

وصلان کو

کو وصلان کوهر یکدانه نصیب چون منی دیوانه نمی شد اما بخیال قانع و خوش
حال بودم و در آخر کار بجایی رسید که از اختلاط مردم و دیدن اغیار و دوری دلدار
دست و دلم از کار و بار روزکار سرد و بیکار شده از خلق کناره میجستم
چون بدین مکان وارد شدم و این چشمه را یافتم با خود کفتم ای دل چون
نیست بدست وصل دلبر از خلق جهان کناره خوشتر در همین مکان رحل
اقامت افکنده و بنایان و سنک تراشان و نقاشان و تصرف چابکدست
مانی رقم از هر جانب طلبیده و این بقعه بیمثال را با تمام رسانیده و اموال
خود را بوارثان قسمت نموده الا هزار تومان زر و قطاری شتر که بغلامان آزاد
کرده خود که امین و محل اعتبار است دادم و با آن مایه تجارت میکنند و سال
بسال ما یحتاج مرا از نفقه و کسوه مهیا میکنند و از آن روز باز در این کوشه
کوهسار بتمثال آن زیبا نکار عیش دادم و عمر میکذرانم چون دست عهد
وصالش قانع شده ایم با خیالش درویشان چون کمینه وصف حسن و جمال
و خلق و کمال آن آفتاب اوج جاه و جلال بدینمنوال شنیدم یکباره والد
و پریشان کردیدم بنوعیکه خود را دیکر ندیدم بیجا با دست و پای افزدی را
بوسیدم کفتم ای خضر راه اشیاق همت دریغ مدار که دل دو نیم بقید فرنکی
کفتار هجوم آورده بر دل بازعشق بیجا بابی بجوش و در دمغز طاقتم را جوش
سودای تسیم طره شد عطر بیز شور و سودا ایم کر کرد از هر طرف مشت غبار

بکفر اسلام آرائی زلف شد و هزن دینم که دیر و کعبه و برهم تواند زد بیک جای
بعاشق کینه جو شوخی مدانا ترس بی باکی برهمن داده غلمانی فرنگستان
اسلام سیمائی بهر بت تمکین فروش همچو بوی گل سبک روحی بمعشوقی همراهی
چه عاشق ناشکیبائی زبس اضطراب شوق وصل او بیتاب میکرد محبت در دل
بیطاقتم سیماب میکرد اگر چه از اضطراب من تعجب نموده گفت ای بیکار عشق
بازی نیست عشق بازی مکن که بازی نیست عشق حقیقی است مجازی مکن
این دم مار است بمارنی مکن گفتم ای مرد آگاه محبت گواهست که سر در این
راه هست آرام نگیرم تا دامنش بگیرم یا در طلبش بمیرم دست از طلب ندارم
تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید وآن قدر که بیقراری و زاری
و نوحه و بیقراری نمودم تا او را بر سر رحم آوردم بعد از نصیحت بسیار خضر
وار نشان راه و روش مرد راه رو و آداب تجرد و طریق سلوک بمن آموخت
و دعا در حق من مستحق گفت و من تغییر لباس نموده متوجه راه دیار
آن مه پاکیزه اطوار بمن داد وصل او را وداع نموده از آن قلعه کوه بادل پر اندوه
مانند سیلاب بزیر دویدم و بدشت و هامون گردیدم و شیوه جنون
باگریه و سوز میگذرانیدم و بعد مدام بسیار میرسیدم و از بعضی (?)
کز نده دیدم و بسیار در برخاک هلاک میانداختم و هر دم شعله ناله و افغان
بفلک میرسانیدم و مضمون این ابیات بمذاق می چشانیدم ای چرخ بهم

والکش از او نیم نگاهی ای اشک بدیع بلکه بگیری سر راهی آه از غم آن یار که دردم
زبرش بگداختم از فراق چون موبرش قامتم خم شد از انبوه فراق آه وصل
نا انبوه فراق القصه بعد از زحمت بسیار خود را بآن شهر رسانیدم در حالتی
که موی سر بکمر رسیده و تن از ضعف مانند تاری گردیده بازیچه طفلان
و هدف سنگ ایشان شده قلعه آن دیار بیاد آن نگار دیوانه وار بهر
گوشه و کنار گردیدم و بوی فیض و نسیم راحت نشنیدم هر شب دود دل
بفلک میرسانیده میگفتم آن نه دیده دیدار یارم میکشد بادل پر درد
چشم اشکبارم میکشد غم هجوم آورده سیلابم که زارم میکشد وین غم
دیگر که دور از روی یارم میکشد میکشد صد بار هر ساعت من بیچاره را
من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد که بیرکی بر حسرت درد من ای ابر بهار (?)
در چنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد گفت خواهم کشت وحشی را بصد
بیداد روزی دیر می آید مکرر انتظارم میکشد و تا مدت یک سال در طلب
زلال وصال آن بیمثال زار و پریشان حال هدف سنگ طفلان میبودم
و در آخر از زندگی سیر و از وضع روزگار دلگیر شده هر دم با گردش گردون
و بخت واژگون جدال مینمودم و مضمون این دو بیت میسرودم ای فلک
چند نامسلمانی که بکو در بدرم گردانی چند ناز تو ببین حشمت جاه
بتو این جاه جلال ارزانی تا ز بدبختی جدا از آن گلعذار افتاده ام

همچو گرد و دل در سراغش بیقرار افتاده ام چون نسوزم زآتش هجرت که از انعام وصال
هر طرف اغیار مست و من خمار افتاده ام سوز تنهائی بدل داغ جدائی بر جگر
همچو شمع کشته بر روی مزار افتاده ام درد بسیار است یاران ناله پنهان
چون کنم من که در دام محبت آشکار افتاده ام شبی از غایت درد جگر در دل
سحر که محل اجابت دعاست روی بر خاک مذلت مالیده از دل دردمند نالیده
گفتم یا الهی بحق شاه رسل بحق حرمت شهدای کربلا (?) بصفای جمال محبوبان
بگل باغ عارض خوبان بتمنای خاطر عشاق بجگرهای سوخته ز فراق بدیر الفلک (?)
نرگس باغ بجگر سوز لالها از داغ بغریبان از وطن ها دور بجید امانده بکار
بزم حضور بشب تیره فراق کشان بصباح وصال و ماه وشان که شبم را
ز وصل خود کن روز پیش از این هم بداغ هجر مسوز و تا صبح بگریه و زاری
و ناله و بیقراری و عرض حاجت بدرگاه باری میگذرانیدم همین که نیر
اعظم و عطیه بخش عالم جهان را بنور جمال خود منور گردانید از کنج ...
بیرون آمده روانه بازار شدم همین که بچار سوق رسیدم خلق را دیدم
که گریزان بودند و همگی بر بامها و بلندیها بر میآمدند و چارسوق از خلق
خالی ماند و از طرفی غرش شیری بر آمد جوان شیر صولتی پلنگ طبیعتی
هژبر هیئتی مریخ صلابتی بازوی چون خورشید انور و محاسن مانند
مشک اذفر قد مثل سرو صنوبر چشمها بطریق طاوس پر خون موی سر مانند

بید مجنون کف بر لب آورده خفتانی از چرم پلنگ پوشیده کمر زرین بسته
زنجیری از زر بلخی بر سر پیچیده تیغ الماس فعل حمایل کرده شمشیری برهنه
دست یک او تیزی بر هم عدان همچو سیلاب بلا غرش کنان و نالان و فریادکنان
میآمد و از عقب او دو غلام بچهره قمر طلعت آفتاب هیئت چون ماه شب
چهارده بسن پانزده سالگی سراپا در سیاه در وکو هر غوطه ور تابوت سیاه
سیاهی پوشیده و آن دو غلام بچهره سیمای تابوت را بر سر داشتند چون بمیان
چهار سوق رسیدند تابوت را بر زمین گذاشتند و آن جوان برابر آن
تابوت بزانوی ادب نشسته کلبانگ کشیده این ابیات را بر خواند ای
بیتو ز دیده خواب رفته و ز هر ... خون ناب رفته باز آکه ز رفتن تو ما را
از دیده در خوشاب رفته دور از لب تو معاشران را از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب رفته دریوزه کنان کنان حسن
پیش ماه آمده آفتاب رفته هرجا تو سمند ناز رانده خوبان همه در رکاب
رفته خونابه دل که بخت جامی خونیست که از کباب رفته افسوس که قامت
کبود سروی از ادم که دید زجور سنگ نامردان خم همچو نو بهار بگریه
و زاری در آمده اکثر خلق از تاب شعله آواز جگرسوز او از هوش رفتند
و خروش از مردمان برآمد چندان گریست و گریانید که بیطاقتی دید
بعد از آن کف زنان و غرش کنان بر گرد تابوت سر نوبت گردید روان شد

درویشان محبت با دل نمدیده الفت بیشتر کیرد چراغیرا که دودی هست زودتر کیرد از آنحال و شنیدن آن مقال یکباره دیوانه و از عقل و خرد بیکانه شدم و خواستم که خود را هلاک کنم باز کفتم با خود ای دل بزرکان کفته اند که هر کاه کسی را مشکلی آید که بر نیجه تدبیر او نکشاید باید که بعاقل کامل صاحب تدبیری توسل جوید و نسخه حل آن مشکل را از رای صواب غایی او طلبد یا باید بدیوانه تمسک جوید و در طریق طلب قدم برکشم او بپوید بلی کفته اند

کاری که بعقل بر نیاید دیوانکی در او بباید این مشکل که ترا پیش آمده بر ظاهر است که بدون مددکاری و اعانت مدد یاری صورت پذیر نیست و هر چند کردی بخدمت مرشد کامل نرسیدی همانا بهتر اینکه بر دیوانکی زنی و دست ارادت بدامن این کوهر بحر فرزانکی زنی دیوانکی کلید در رزق بوده است دیوانه که سنک بعاقلی نزنند و شاید بدین وسیله این شام غم را صباحی و این در بسته را مفتاحی پدید آید لهذا در عقب آنجوان روان شدم خلق چون چنان دیدند بکریبان من ناتوان چسبیدند در نصیحت من نغم تو امان کوشیدند و بدین بیت مترنم کردیدند یاران حذر کنید که آن شوخ میکشد خاطر نشان نکرده بعاشق کناه را ای غریب جاهل و ایجوان غافل مکر از جان خود سیر شده و از زندکی دلکیر شده این چه خیال خامست که خود را بمهلکه میاندازی من نیز بر دیوانکی زده کوش بسخن ایشان نمیکردم

ومردم مرا کفتند

ومردم مرا امید اشتند و برفتن نمیکذاشتند و در هنکامه در آن میان پیدا شد و خضر راه ما شد کفت ای یاران دست ازین جوان بردارید و بناخن منع دل او را مخراشید دیوانه چه دیوانه بلند هوشی آید یاران چون دیدند که قبول نصیحت نمیکنم دست از من برداشتند و من از عقب آنجوان شتابان روان شدم مردم از پیش میرمیدند و من از پیش میدویدم و دیوانه امکه دیوانه آمد بلند شد مرا دیدند دست افسوس بر دست میسایدند و آنجوان میرفت و بعقب نکاه نمیکرد تا بدر خانه عالی رسید چون بدرون رفتم باغی باصفا و عمارت عالی بنای دیدم بدرون رفتم آنمرد مردانه در شاه نشین بزرکانه نشسته بود و تختی بر بالای سر نهاده تابوتی بر روی تخت کذارده شمعی بر بالای آن میسوخت و آنجوان همان شمشیر در دست داشت و سر بپیش افکنده با خود خیال داشت چون قدم بدرون کذاردم زبان دعا بتر جمان بر کشادم و بر جمال آن پادشاه عالم صورت معنی سلام دادم دیوانه سر بالا کرده کفت ای دلیر ترا که بر آن داشت که سر در عقب من کذاری شمشیری که در دست داشت داری بجانب من حواله نمود من کردن تسلیم خم نموده کفتم ایجوان محقق دیدی که بزن و مرا خلاص کن که زندکی بر من تلخ شده آنجوان شمشیر را از دست بینداخت و خود بجانب من تاخته آنچنان سیلی بر بناکوشم کشید که بر در غلطیده بیهوش شدم بعد از آنکه بخود آمدم سر خود را در کنار آنجوان دیدم در غایت ادب

برخیستم و در برابر بدو زانو نشستم آنجوان باز چشم بجانب من کرده کفت ای بیچاره بیعقل چه مرض داری که بکلی سر رشته عقل و خرد از کفت بدر رفته و چه قضای مبرمی بسرت آمده که کارت باستخوان رسیده و از جان سیر شده که هر کز کسی نبوده که از پیش من نکریخته باشد مکر تو امروز مرا زبون خود ساخته و سر در دنبال من کذاشته حالا باری آنچه راست است بیان کن راستی آور که شوی رستکار راستی از تو ظفر از کردکار از کجی افتی بکم کاستی و ز همه غم رستی اکر راستی کفتم ایجوان چه طفلان شکوه خبر کر پیر در عالم نمیدانم نمیداند کسی درد من و من هم نمیدانم ای یار عزیز احوال من مپرس که دلکیر میشوی چندانکه از جوانی خود سیر میشوی چکویم زحال دل زار خود از ین ناتوان جان بیمار خود که بر من مستولی شده چندانکه کریستم آنجوان را نیز کریانیدم بعد از آنکه بسیار کفت ای سوخته دل بست زاری زاحوال دلت بکوی باری مطلبت را بیان کن که شرط کرم آنچه لازمه یاری و مددکاریست بجای آورم بشرط آنکه چیزی از من بنوشی و در کفتار طریق راستی کوشی ای درویشان آنچه دیده و شنیده بودم از صورت و سیرت آن نادره لعبت فرنکی از نام و نسب آنچه در بیابانها دیده و کشیده بودم تقریر نمودم آنجوان بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر برآورده کفت الله چه فتنها که ازین کیسو بریده بر سر مردم نیامده

وآن جوان

وآنجوان مظلوم که بخون خاکش برابر است بزهر ستم کشته شد و چندین نفس دیکر بغیر حق کشته شدند باری نعوذ بفکر افتاده بت را شکست و مسلمان شد اکر نه اول باقا زاده خود میرسانیدم او را باسلام او بخشیدم اما ایجوان آنشب کسی که وزیر را تیر زد من بودم و این تابوت نعش آقا زاده منست یعنی آن پادشاه زاده مظلومست و من اللهم زاده اینم باری بعد از شعبده بازیها آنچه شنیده کرده است و من از فراق آن سوخته بوتر احتراق بدین صورت دیوانه و از عقل و خرد بیکانه کردیده مدتی سر و پا برهنه در کوچه و بازار دویدم و سوای پادشاه هر که در باب آن مظلوم امدادی کرده بود بسزا ایشان رسانیدم و پادشاه چون در ظاهر سوکوار بود مزاحمت بحال من نمیفرمود از آن روز باز هر ماهی یکبار نعش او را در کوچه و بازار میکردانم و رسم تعزیت او را تازه میکنم و مردم مرا دیوانه میانکارند و وحشت تمام دارند و من هم در قتل کافران و ظالمان تقصیری نمیکنم الحال چون آزار بسیار در باب آن کلعذار کشیده بر خود لازم ساختم که او را بتو بنمایم و چون سوای من دیکر را این امر میسر نیست و محقق من شده که تو متحقق آن امانی بشرط آنکه چون او را ببینی حوصله ورزی و آه و فغان و ناله و بیقراری نکنی که در آن مصلحتی است و اکر خلاف قاعده از تو بظهور آید هلاک جانی یا دمات میکنم کفتم ایجوان عزیز عاشق دلشده کی صبر و تحمل دارد

که نه هر کار که بجاست تغافل دارد دل اچیر هندوی که از سوختن آتش بر ود
گر چه پروانه بود مشرب بلبل دارد صبر ایوب ز اسباب تعلق سهلست منم مرد که
بدبر تو تحمل دارد لیک جاده در کنف فرجهای دولت کر سعادت همه سهبا تبر
کاکل دارد انجوان تبسم نموده گفت شرط یکیست باری آن روز و شب را که مژده
او گذرانیدم روز دیگر در طلوع آفتاب انجوان متکمل و مسلح شده اشاره نمود
تا یکدست لباس فاخر آورده در بر من کرده و یکسر تا بوتراب من و سر دیگر را
غلامی که رفتم از دنبال او روان شدیم و انجوان هم جا پیش میرفت چون مسافتی
دور قطع شد ناگاه بدر باغی رسیدیم جمعیکه در آنجوالی بود ند فرار نمود ند
انجوان داخل باغ گردید همین که بمیان باغ رسیدیم باغچه عظیمی در چهار گوشه
باغ بود و چهار چنار کهن سال واقع بود اشاره نمود تا بوتراب در کنار دریاچه
بزمین گذاشتیم و بکنار ری نشستیم انجوان نعره از جگر بر کشید که تمامی
باغ از هیبت آن بلرزید و کلبانگی بر کشیده این غزل بر خواند بی تو ای سرو
روان با گل و گلشن چکنم زلف سنبل چکنم عارض سوسن چکنم آه کز طعنه
بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم برو ای
ناصح و بر درد کشان خورده مگیر کارفرمای قدر میکند این من چکنم
مدعی گر بچراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم حافظا
خلد برین خانه موروث منست اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

وجوان ابر نیسان

وچون ابر نیسان در آن صحن بستان سرشک از دیده کان میبار دید و من از شوق
وعده دیدار مست و سرشار منتظر مقدم شریف آنگار که ناگاه بخت یار
یار گردیده آن دلدار چون خورشید و ان نمودار شد از شراب شبانه آن دلدار نیم مست
نیم هوشیار نرگس مستاو نیامیزد مست تر هیچ بود بوقت خمار رفتنش تا جا
بچشم او کیره ببدعا خویش را کند پیمان نشتاق دهان او خواهد چون نفسی
باز پس بعد گفتار دارد آمد شدی که پنداری سبق جلوه میکند تکرار
میخرامید بغل کشان چون موج نا شده آشنا بهیچ کنار ایستادن میان رفتارش
خوش و موزون چو سنگ در اشعار زده بر هم خم ز حلقه زلف که چه آن
پی گشایش کار ناله همچو گلاب میبارد بر گل عارض صبر رخسار چون بد یک
خرام تمکینش خرد و هوش شد نصیب زار در دو بستان عزیز آن خار رخسار سینه
بازم تازه از نظاره شد بخیه‌های چاک دل از زخم ناخن تازه شد راست
تا بدعش با تقوی تکلف بر طرف هر که یارش نیست میباید نه میخواره شد
در وداع رفتن دل دستم از دامان بدل هر هان رفتند میباید مرا آواره شد
عقل در دستم عنان عافیت وقتی نهاد کاختیار از دست رفت و دست دل
از چاره شد شد خرد بیگانه تا در سر جنون منزل گرفت عشق چون در دل
نصرت کرد جان بیچاره شد مهندا سر بزانو گذاشتم از خود رفتم وقتی بخود
آمدم و چشم گشودم اثر و نشان ندیدم مانند آب حیات در سیاهی نهان شد

ور مال نزتاری مشکی رست در بهار آن دل او در نشستر وان بیگانه کوه
بحر مربانکی نقل میکردم وان نازنین به سمع رضا میشنود در آنوقت نقل بجائی
رسید که آن کلمعذار مانند ابر نوبهار بزاری زار میگریست چون رقت او مرا
دیدم بار دیگر لشکر جنون قدم در عرصه وجودم گذارده خواستم نعره زنم
و گریبان پاره کنم که آن شیر بر زبر چشم در من دیده حلقهای چشم مردانه بخت
من بر گرم انیده از واهمه او باز بیخود شدم کیرم نشانه است نیر بهلوی او
مرا کو طاقت مشاهده بر روی او مرا بگذار ای نسیم که چشم بر رفتند یک
لحظه بخبر مکن از بوی او مرا بعد از هزاران که سوختم بعشوه دیدم رهند ساعت
بیخودی از روی او مرا الحارم ز رشک غیر بدن رسیده است غیرت حجابات
تا بر انکوی او مرا طعن جنون بهر که زده غیرت جنون نشست تا نشاند نیز
پهلوی او مرا شاپور ساختشان غم هجر بسوختست جان از بیقراری دل بدخوی
او مرا چون بار دیگر بخود آمدم همان نقل در میان بود همین در اثنای استماع
دیدم که آن آفتاب شعاع انگشت قبول بر دیده گذاشت اما با عکس از ذوق
مشاهده آن یار غش کردم وقتی بخود آمدم که آن مایه ناز رفته بود چاه
جواه برخواست روانه شدیم بجائی که دیده ام که راه جلم خون فشان با بیضه
ور وزبان غم تر چاره شد میفرماید طپش دل ره بر و از عمر میرویم تا چه
کند طالع نا مان بجمع اشیا غم چه شد از آنکه بلبند افتاده است کاکلهایت جاه

شده کوتاهی

شده کوتاهی پرواز عمر وعده راسیته از پرده من قانونست شیون آغاز کنم
چنگ میبندان عمر گسته کرده در امید بر ویم شاپور مگر از غیب بدی
باز شود باز چون وعده عرض داه زیر لب نوحه کنان و آه کشان بودم و همه
که داخل خانه آمدم و امانه و شیر فرزانه شدیم بکنجی خزیدیم و دست حسرت
بدندان گزیدیم و میگفتم ندیده قطره اشکی برون نمیآید که یکدل و لخت جگر
در میان نمیآید خلاصیم ز غم روزگار ممکن نیست ز انکه پای اجل در میان
نمیاید ز بسکه شکوه من نا امیدان اثر است ز صد هزار یکی در میان نمی آید
ستیزه کاری بختم بلاست ورنه ز افسردگی عشق تو دل در میان نمی آید ز سوز
جگر میبندیش غیرتی میسان کریادت از جهت امتحان نمیآید بعد از آنکه
انجوان لمحه استراحت کرد مرا طلبیده از کیفیت حال و چگونگی احوالم پرسید
گفتم حسرت کردم چه میپرسی بحالم زخم زیر دم ببلیی و اشک الم چون زخم
تازه جو ختر از خون لبالبم ای وای اگر بگوم شود آشنایم زبان شکوه فرسوده
زچرخ بیوفا دادم دلی در گره کلفت چون چراغ آسیاد ارم گفت ایفرزند الحمد
لله والمنة که کوکب طالعت از هبوط بر آمد و مدت عسرت بسر آمد بخت بیدار
شد و نخلت بر بار گفتم کی این گمان بود از بخت بد مرا گر نخل امید و غم در دل
مرا گفت نه خاطر جمع دار که کارت بمدعاست هیچ ندانستی که من در باره تو
چها کردم گفتم همانا شاهد است که جز در عالم مدهوشی نبودم اما هلی

دو بار بخود آمدم نوبت اول در محلی که آن نازنین که پیر صیکرد دوم در وقتیکه
انگشت قبول بر دیده گذاشت گفت ای هر و سببی داشت من از هر
سخن بمیان آوردم تا اینکه احوال ترا بوسیله مفصلاً بجهت او بیان کردم
و همین که نقل را بمعامله آنشب رسانیدم که قصد پیر عمو کرده بود بگریست
و در آخر التماس کردم و گفتم ای گلعذار این جوان از بعد مادن بس زحمت و
زحمت بسیار کشیده و بیابانها بریده و از وطن آواره گردیده و با امید
وصل تو خود را بینجا کشیده ∴ روا مدار جوانی بمیرد از غم تو ∴ تو هم جوانی و در دل
امیدها داری ∴ و چون خون بسیار در سر تو ریخته شد ظن من آنست که
اگر دلجوئی این دل از دست داده کنی تدارک آنها کند و من هم ممنون
خواهم بود گفت چون کنم که از دست پیر خلاص شوم من گفتم عهده او
بر من او سکوت اختیار نمود گفتم شب او را خواهم فرستاد همراه او بیا
خاطر جمع دار آنکه بود انگشت قبول بدیده گذاشت تو میباید شب برو
بدر باغ و او را باین خانه بیاوری و از من که محافظت شما بنوعی کنم
که کسی مخبر نشود و دستش را بوسه دادم زبان بدعا گشودم همین که شب بسر
دست آمد غلامی از غلامان خود را با من همراه کرد گفت با این مرد
غریب برو بدر باغ و خود در کناری بایست که کسی ترا نه بیند و چون
بر گردد همه در پشت سر باش مبادا غفلتی ورزی که این مرد غریب و راه

بجلی غیرد

داشت
بجای غیرد چون اندک مسافتی باعلام طی نمودیم ندانستم که او هم چه مرض
کوچه بمن نمود گفت همچنین راست برو تا در باغ و در وقت باز گشتن همین
جا منتظر مرا بگیر و خود براه دیگر رفت ای درویشان از آنجا که جذبه
محبت است بدر باغ رسیدم و طوطیا سان خاک آن آستان بدیده خون
فشان کشیدم و این ابیات را مناسب حال میگفتم و بنوک مژه گوهر اشک
می سفتم ∴ خونریز ازان بخاک گذر دوخته ام ∴ حلقه دیده خود را بدر دوخته ام
ناوک آن مژه ام مرهم دل نیست هنوز ∴ اینقدر هست که جان جگر دوخته ام
نیستم محرم گلعذار وصالش اما ∴ چشم براه نسیم سحری دوخته ام ∴ ناگاه صدای
در برآمد و عمر رفته ام برآمد چون در آن نیم شب دیده بافتاب جمال او شکر
لب سیم غبغب روشن کردم بشکرانه آن موهبت شکر واهب ذو المنن بجا آوردم
گفتم ∴ منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ∴ چه شکر گویمت ای کارساز بنده
نواز ∴ و بر خاک افتاده هر دو قدمش را بوسه دادم و زبان بدین مضمون
گشادم ∴ تا دیده ز رویت آب خورده ∴ خرمتر از آفتاب تر است ∴ هر غم که
نصیب انتظار است ∴ با وعده وصل خوشگوار است ∴ افکنده حیا نقاب
از انرو گو باده که موسم بهار است ∴ گفت اینجا اهل وقت سخن گفتن
نیست پیش باش من براه افتادم و آن قبله آفتاب پرستان از عقب
میآمد ای درویشان از اضطراب ذوق و شادی دیدار یار آن شعوری

که مانده بود از کاخ دماغم کناره نمود راه خانه از گرد سر در آنرا گم کردم
و تا صبح مضطرب در آن شهر بگرد کوچه و بازار و محلات گردیدم و آن خورشید
روی شعله خوی هر لحظه اعتراض میفرمود که ای سرگشته مگر خانه ویران
تو در کجاست همین دم روز شده بدست دشمنان گرفتار و رسوا میداریم
و شیر روزگار میشویم مرا یارای گفتار نبود سراسیمه بهر طرف میدویدم
و در دل بدرگاه کافی المهمات مینالیدم و میگفتم ∴ پروردگار خدایا بحق ذات
قدیمت ∴ بعزت شرف مصطفی رسول کریمت ∴ که برگشا گره کار این ضعیف بلا
کش ∴ بکبریا و جلال و بجود فضل عظیمت ∴ خداوندا مپسند که این بیچاره دردمند
بعد از آن همه مشقت که دامن وصلش بدست افتاده بدین وسیله از چنگم
رها شود و بار دیگر ببلای هجران مبتلا شوم و از هم عظم خجالت در نظر
معشوق که از قضا در محل طلوع آفتاب بکوچه بن بستی داخل شدیم ا
ضطراب من یکی هزار شد و خواستم که خود را از شرمندگی هلاک کنم که در
نهایت آن کوچه در خانه عالی از بیرون مقفل دیدیم دست بر دست سائیده
پشت دست بدندان گزیدیم و از خجالت سر بزیر افکنده بر پشت پا میدیدم
آن یگانه آفاق گفت ای بیخبر در چه فکری گفتم فدای تو گردم عید از روزگار
در چه کار است و میخواهد با من چه کند غلامی دارم که سزاوار و محل اعتبار
منست همین که بنده بخدمت آمده بودم عید از در رابسته و بکجا رفته

دستی بجانب

دستی بجانب من افشانده گفت عقل از سرت رمیده است آخر قفل پیش
نیست میباید شکست و خود سنگی برداشته بر پشت در پهلوی قفل
میزد تا شکست دست و پای من میلرزید و با خود میگفتم ∴ ای وای که بر سر
بترسید همین دم صاحب خانه پیدا شود چه جواب گوییم زهی فضیحت و رسوائی
و چون اندر باز شد آن نازنین بدرون رفت و من نیز لا علاج از دنبال
رفتم اما از پریشان خاطر در راهم نبستم همین که داخل شدیم چه دیدیم خانه
مثل بهشت برین درختان سرو سهی و گلهای سوری از صنوبر و سرو و شمشاد
و عرعر و نارون و بیدمشک و انواع اشجار بار دار و سایه گستر پا در زمین
استوار کرده سر بفلک قمر کشیده گلهای رنگ برنگ از هر طرف شگفته و جلا
نهاده و در هر کنار روان گشته آب بطریق گلاب بر روی سبزه جاری و نیم نهانی
گل سرخ بر میوه های ایام متبسم ∴ مرغان خوش الحان در شاخسار اشجار بذکر
آفریدگار مترنم و عمارت منقش ملوکانه بسیار بکیفیت در یک سمت
واقع و فرشهای ملوکانه الحاکانه گسترده و اسباب مجلس تمام طلا و نقره بجا
بجا آماده و مهیا و در هر گوشه بوی بکیفیت مجلس خاصی آراسته و از تمام
پیراسته اثناء میکل بعمارت داخل شد و من نیز ناچار از پی آن نگار اما
منتظر صاحب خانه بودم که کی بیاید و با ما چگونه در آید از قضا در پوری
بساطی گسترده و شیشهای می لعل رنگ و نقل و میوه و مزه چیده دستر خوانی

سر بستر در کوشه کذارده آن نازنین دستر خوان اکشوده چند قطعه مرغ بریان
ونان لطیف دید بخندید کفت ای یار عزیز اکر علامت رفتن در سر داشته بود
امّا از حق مکذر که آنچه لازمه است مهیّا کرده است دست بکردن مینا
در آورده پیش کشید جامی پر کرده نوشید وجامی بمن داد حکمش ایجاز کوش
کرده نوشیدم واز ماضی ومستقبل فراموش کردم چون آن کل اندام دو
سه جامی خورده دماغش چاق شد کفت هوای ایوان عمارت خوشتر است
بیرون آمده در پیش تالاری نشست وبنده سر در قدمش نهاده بوسیدم
بعد از ساعتی دستر خوان را طلبید ودیدم مانند جان پیشش کشید آن
شهباز اوج عز و ناز کاه لقمه مرغی مزه میخورد وبنده محو افتاب جمال آن مهر
سپهر کمال وبیخبر از نیرنک روزکار شعبده باز ومضمون این مقال زبان
حال ومناسب احوال میکفتم کو بکو آثار کرم جستم بدامان یافتم همچو صبح
ابتدای از چاک کریبان یافتم سینه صبح دل مشرق طاپینید بخواب روی
دو بینایی اکر من داغ هجران یافتم میدهم بر باد اجزای قفس را همچو بو با باغ
صبا بوی کلستان یافتم دیده لبریز نکاه ودل ز طالع عذر خواه عزتر آخر
از وصلش بسا ماه یافتم در وپریشان چون پرستاره آن قبله صنم پرستان
از غیبت او مطلع میشوند از ترس جان خود بخدمت پادشاه عرض میکنند
فی الحال خلق بسیار بتفحص اثر وکلعذار بهر کوشه وکنار دواه میکنند وبهتها

براه داران شوارع نوشته میفرستند که تا سرحد مملکت تجسس نمایند و
چهل نفر پیرزال مکاره محتاله در شهر محلها وکذرها میفرستند که بهر خانه
بیبهانه که توانند در آیند وخبری از آن کل روی مشکین موی بیابند مقام
استعلام باشند از قضا پیرزال مکاره باقد خمیده وعصا وتسبیح در دست کذارش
بآن کوچه میافتد در خانه را باز بیند بوضع مذکور قدم بدرون کذارده
وقتی خبردار شدیم که از برابر لنکان وشکر کنان ودعاکویان داخل شد
همینکه بالای تالار رسید زبان برکشاد وکفت الهی ببکدیکر بجوانی
ارزانی باشید الهی بدی بر پیش شان نیاید ودشمنان ایشان ببلای بد
کرفتار شود وبجالتی جرزم میکره که ما را دل باو سوخت دختر کفت ای مادر
از کجایی وکرا راه وپریشان چرایی کفت خانم بلاکردانت شوم دایی همسایکی کلبه
دارم ودر زیر سایه شما شکر کذارم دبیرتر وخشک فاتمم دختری دارم حامله
ودو روز است که درد وضع حمل میکشد وقابله میکوید اکر لقمه کبابی باو دهید
شاید قوتی بهم رساند وسبکبار شود چون دست رس بجز بدین ندارم بد
شما آمده ام که شاید بتصدق سر خود رحمی در باره این بیچاره بکنید آن
نازنین او را پیش طلبید یک دو مرغ بریان وچند نان باو داده جام خود را
باو انعام نمود کفت ای مادر کاهی پیش ما بیا تا چیزی که بتو بدهیم ببر وکه دختر
در آزار است آنچه بود دعای خیر در حق او کفته رفت دختر بفکر آن پیرزن بد سر افکنده

غم کذارده بخواب رفت ومن بفکر مال بودم که ناکاه آواز در بستن بر آمد وصدای آن
رفتارش سم مرکب که بدرون آمد چشم بجانب در کماشتم کسی بطرف عمارت بیامد
معلوم نکشت آواز جرع نالی پیرزن از کنج باغ بکوشم رسید مضطرب کردیدم
واز عمارت بزیر دویده خود را در میان باغ بر پشت درختی کشیدم جوانی دیدم
مانند شیر ژیان بطریق سرو آزاد وبازوها مانند شاخ شمشاد وعارض مانند
قرص قمر ومحاسن مثل مشک اذفر چکمه مخمل در بر کلاه بره خراسانی در سر شده
زرتار با زنجیر هزاره خانه بر دوراه پیچیده یکه ابلق شاه پهلوانی بر کوشه
سربند کرده کمر زری بر میان بسته بکمند شصت خم دفتر آک در آورده کمر شمشیر
وکمر خنجر وصدف برتر وقربان وکمان با سپر کره کرک فراخ دامن بر پهلو پشت افکنده
ودامن یلی برکمر زده دل بند کرده بخاق دستم مرصعی بر بند دست افکنده رنک
روبر افروخته ونفس در سینه سوخته آهوی از فیجقه او بخته درست
بزیر خطی ودر دست دیکر پیاده آن پیرزال را کرفته مانند طفلی که بال کبوتر
نیم بسملی کرفته باشد فی الحال از مرکب بزیر جسته آن پیرزال را چنان بر زمین
زد که نقش بست ونیزه را بر دل نعینی فرو برده جلو مرکب را بدلان بست
وآن پیرزال را بیکپایی از درخت آویخته بدستی پای دیکر او را کرفته وباه
بحق او را دو شقه نمود وسجده شکر بجا آورده آهو را از فتراک کشوده
وبلا مانع اشتغال نمود من چون سفاکی وبیباکی او را دیدم طمع از زندکی

افتاد
بریدیم وجزم نمودم که بدست آن مریخ صولت کشته خواهم شد وبی غش در زمین
چنانکه خود را محافظت نتوانستم نمود از قضا آنجوان مرا دیده بود در آن اثنا
صدا بر آورد که ای جوان آدمی پیش بیا ناچار لاحول کویان پیش رفتم کفت آدمی
ای بیدولت بیفکر مردان کارها اینچنین را همچو میکنند چه فایده مهمانی اکر
مهمان بنودی حلقه در کوشت میکشیدم که همیشه جاهلان را تنبیه باشد چون
این شنیدم جرات بهم رسانیده پیش دویدم خواستم در پایش افتم که بغل باز کرده
جبینم را بوسیده بخندید وکفت ای جاهل کسی که همچو کار بزرکی پیش میکرد
بدین نوع لاقید بخانه می نشیند ودر را هم نمی بندد وصبح آن وقت بیاد من آمد که
در خانه بسته بودم وحق با او ست زبان بعذر خواهی کشودم ودستش ابوسه
دادم رویم را بوسید کفت این کشته را میشناسی کفتم بلی لحظه پیش از این دیدم
کفت میدانی چرا او را کشتم خدا با تو بود که زود رسیدم وکرنه حال بخار تمام
بر سر میدان عبرت خواص وعام شده بودی این پیرزال یکی از جاسوسان پادشاه
بود که در جستجوی شما در شهر وکوه معرکه زند واکثر میشوند که شرح نتوان کرد و
صبح از شکار برکشته بشهر آمدم این خبر شنیدم چون باین کوچه داخل شد
او را دیدم که مرغهای بریان را بدو میاند لعنت باخود میکفت همین جا مر بجهت
شاه مرابسوا است با خود اندیشیدم که در این کوچه غیر از خانه من خانه نیست
البته این از خانه تو بلکه دارد پیشش طلبیدم واحوال پرسیدم کفت دختر دارم

وضع حملش نزدیک شده بود میکشد بایون خانه رفتم بخانم و آقا عرض نمودم
خدا عمر خانزاده دراز کند دو مرغ بمن داده که باو بدهم بخورد شاید قوتی بهم
رساند گفتم ای مادر بیا تا از گوشت شکار بدهم که این بهتر است گفت خدایت
خیر دهد وقت تنگست خواست بکند او را گرفته بخانه آوردم و قصاصش
کردم ای برادر دل خوش دار و بخاطر جمع بنشین که تا صد سال اگر در اینجا باشی
کسی دستی بتو ندارد ای جوان مرا بهزاد خان حرامی میگویند پادشاه فرنگ از
بیم شمشیر من خواب راحت نمیکند یعنی در اول ملازم عموی این دختر
بودم و سپهسالار این لشکر بودم بعد از فوت او چون برادرش بر تخت
نشست باز در خدمت بودم تا اینکه این پادشاه زاده مظلوم را کشتند من از
پادشاه برگردیده و رهزنی پیش گرفتم و بر راهها میرفتم و یکه و تنها بر خلق می
زدم و کاروان تاخت و تاراج مملکت بود پادشاه را خبر شد بارها لشکر بجنگ
من فرستاده در دست من بکشتن داد خود نیز با من بر مقاومت بر نیامد
آخر الامر بصلح قرار داد و من شبی در عالم واقعه جمال با کمال حضرت امیر المؤمنین
و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام را دیدم و
در روی آنحضرت بتراشکسته مسلمان شدم و آن عالیجناب مرا از قطع
طریق توبه فرمود از آن وقت باز در این شهر میباشم و در این خانه تنها
بعبادت مشغولم هرگاه که بدماغ میآیم بشکار میروم و هرگز با کسی الفت

ندارم تو بازگو

ندارم تو باز گو از کجایی و کیفیت احوال تو چون است و چه سان بدین مکان افتادی
و در اینجا از چگونه گشادی ای درویشان آنچه بر سرم گذشته بود من
اول تا آخر بیان کردم تا بدر خانه رسیدن و دست تاسف بدندان گزیدن
و تهمت بر غلام خود بستن و آن نان پزی و قفل را شکستن و بخانه آمدن
و نشستن و آن غلام او را سر رشته دادن آنجوان از شنیدن این مقال
خوشحال گردید جبینم را ببوسید و بر رویم خندید گفت رحمت خدا بر تو باد
که خوب گفتی و مطابق خواهش من گفتی حالا اگر میخواهی که من از تو شاکر باشم
و خدمت را از دل و جان بجا آورم میباید آنچه آداب بزرگیست بجای
آوری و جان مرا بغلامی خطاب کنی این سخن سر بر پیش افکندم و شکرش
گفتم گفت ای برادر الحال برو بجای خود نشین و غم مدار که بتوفیق حق تعالی
هر چه خواهی مقدور و لطف خدا شامل است من از مهربانی بسیار آنجوان
شرمنده و خجلت زده بعمارت آمدم آن شیر صولت آهو را از پوست بر آورده
منقل و سیخ و اسباب کباب در پای تالار حاضر کرده کباب نموده و آهو را
در سینی گذارده پیش آورده و دست ادب بر سینه بر پا ایستاده در آنحال
دختر بیدار گردید او را در برابر دید شروع بدرشت گفتن و اعتراض نمودن
کرد آنجوان اهل دل چون بنده کان در مقابل سر در پیش و خجل میگفت صاحب من
تقصیر این حقیر زیاده از آنست که مستوجب تنبیه و تعذیر شود اما بکرم عمیم

مخدومان امید عفو است زیرا که در وقتی که قبله گاهم بخدمت خدام تشریف
میآورد حقیر را بخاطر رسید که تحفه بجهت پیشکش حاضر کنم و بجز یک دست
دستبرس نداشتم همت بر آن گماشتم که شکاری کنم و در غلام نثار کنم دیگر
اختیار و طی بعهده خانزاد است درویشان آنجوانمرد اهل درد بنوعی فروتنی نمود
که از خجالت نزدیک بود که بمیرم فی الحال مینای شراب پیش آورده بساطی تازه
از نقل و مزه گسترده و با ادب تمام جامی بمن داده و جامی بآن شعله خوی ستمگر
داده دم کبابی از گوشت آن شکار رسانیده آورد آن نازنین از آن وضع خدمت
و استعداد قابلیت او محظوظ گردیده پیشش طلبیده جامی باو بخشید آن
جوانمرد زمین خدمت بوسیده لاجرعه بر سر کشید و مشغول خدمت گردید
درویشان سخن مختصر مدت سه ماه در آن خانه خالی از بیگانه مشغول عیش
و نوش بودیم و آنجوان در اول شب و روز خدمت ما را بجا آورده و در غلام بجا
میاورد از مراسم جهد و سعی اهمال نمیکرد بعد از سه ماه شبی در خلوت بمن
گفت برادر اگر صد سال در بنده خانه باشی و مرگ امان دهد بنده کی بیت هم
میکنم چیزی بخاطرت نرسید و اگر هم خواهی بولایت خود روی در خدمت
باشم و بتوفیق الهی با معشوقه ات بصحت و سلامت بمنزلت میرسانم گفتم
ای جوانمرد از آدمیت تو دور نیست و عین لطف و مروتست چه میدانم
کم پدر مرا از احوال فقیر خبری نیست چون این بشنید متعهد گردید و در

دیگر بار آن

دیگر بار آن سیم بر مصلحت نموده او نیز رضا داد بعد از دو روز آنمرد مردانه دلیر فرزانه
سر راس اسب راهوار و شتر و سیت یراق از کمند و کمان و سپر و شمشیر و نیزه
و جوشن و غیره و بسر هکنبه پر از جواهر و اطعمه تهیه نموده دو شب هم که باز
بر زین ذیبی خدنگ و غاشیه پوست پلنگ و بجر قطاس مجری در او برکه
هر سه مکمل و مسلح گردیده خورجینی بر قاش زین انگندیم از خانه بیرون
آمدیم در خانه را قفل کرده سوار شدیم آنجوان پیش افتاده رو بدروازه
جزیم آنکه از راه خشکی بعجم آییم از قضا از روز یکه دختر گم شده بود پادشاه
امر فرموده بود که پاسبانان بکنار دریا کشتیک بکشند و دروازه ها را شب
بر بندند و کسی را بر فتنی نگذارند مگر آنکه بفرموده شاه و ما از این مقدمه
غافل بودیم که بدروازه رسیدیم آنجوان بانگ برآورد دروازه بان را صدا
کرد که ایشان در را بگشاد دروازه بان از چون چشم بر ما افتاد گفت کیستند و
بکجا میروید بهزاد خان بخندید که ای قلعه بان مگر کوری من بهزاد خان
حرامیم و این جوان داماد پادشاهست و آن یکی دختر پادشاهست بولایت
عجم میرویم این گفت امر پادشاهست که در شب دروازه نگشاییم بهزاد خان
از مرکب بزیر جسته قفل دروازه را با آن بجاق شکست و ما بان دروازه بان
گفتا این چه فایده میخواهم که آن کید ظالم یعنی پادشاه بداند که ما میرویم
و نگوید دختر مرا بدزدی برده اند والا یک شمشیر هم چنان بفرقت میزدم

کرتا جکرگاه میشکافت یادی انتظار را خبر کن که اگر خواهد کسی بعقب من
فرستد وخود بتازکی از نمایش کنند در پیشان از سخنان اثر در دل در بر
من میطپید وبخاطرم میرسید که لاف وگزاف میزند باری ما را از
دروازه بیرون کرده خود نیز از عقب آمد مهیب بر هر کیبان زده اسب
در دشت وکوهسار تا صبح راه پیمودیم چون آفتاب طالع شد رودخانه
عظیم در سر راه پیدا شد پلی بر روی آن دیدیم وجماعتی بر سر پل نشسته چون
ما را دیدند بانگ بر کشیدند واز جای خود جستند راه بر ما بستند آن
شیردل چون ببر وبیان دست بر قبضه تیغ بر آن گروه غرش کنان برایشان
حمله آورده ودر اندک فرصتی بنات النعش وار پراکنده کرد چند نفر را
مجروح وبی روح گردانیده وراه را کشود اشاره نمود که بگذرید چون از آن پل
گذشتیم وتبع فرسنگ رفتیم گرد عظیم از عقب بر خواست که روی افلاک را خیره کرد
بهزادخان گفت ای عزیزان ظاهرا این البته لشکری بکمر فتن ما فرستاده خوب
چون هیچ خواسته است بهتر نیایت که بخیتی شما بر فراز تلی که در برابر است
برآمده مشاهده نمایید تا من برروم وجواب ایشان را بدهم در حال از مرکب
بزیر آمده احتیاطا تنگ مرکب را کشیده برکرده بید وآرمید وهی بر مرکب زده
هیچ که بر سر تل رسید جلو کشیده در آن اثنا مقدمه لشکر فرنگ رسید
بهزادخان مانند شیر غرنده غریده حمله آورده وبهر طرف که رو میاورد از کشته

بکشتن ترتیب

پشته ترتیب میکرد وتیغ خون فشان بکار میبرد وانجب کاست جگر که
برهم میشکافت ونعره میزد ومیگفت الخالص نیست الغزای ایکافران
پیدین خون شما برکرده شما دانستید که منم جرئت نموده بجنگ من آمدید
ورو بجانب علم میرفت تا خود را بسردار سپاه رسانید او نیز یکی از دلاوران
نامی فرنگ بود واو را در روز جنگ برابر صد جوان میگرفتند وسپهسالار
پادشاه بود او نیز بر بهزادخان حمله نمود چند طعن نیزه که در میان رد و بدل
شد بهزادخان نعره بر کشید وخدای تعالی را بعظمت ویزرگواری یاد نموده
شمشیری همچنان بر تارک آن کافر فرود آورد که سپر را شکافته از خود
وترگ ونیم ترک وعرقچینک وتوبی زره گذشته بر فرق سر رسید از آنجا
تا جگرگاه بند نشده بیکدیگر شکافت وهمان تیغ را جیب انداز حواله
علمدار نمود که با علم چهار پاره کرد چون سردار کشته شد وعلم سرنگون
گردید لشکر رو بهزیمت گذاشت وآن شیردل بقرب نیم فرسنگ از عقب
ایشان میتاخت ومیکشت ومی بیت ومیانداخت بعد از آن برگردیده
در همان کنار رود جنگ وجنگال از خون خصم شسته بپای تل آمده
شروع بعذر خواهی نمود گفت ای عزیزان امروز تعب بسیار کشیدید بکرم
خود ببخشید بر مردانگی آن مرد مردانه آفرین کرده سوار شدیم و
روانه گردیدیم وآنشب نیز راه رفتیم روز دیگر بمنزل غزاین رسیده فرود آمدیم

مرکبان را بچرا باز داشتیم وخود نیز طعام خورده ساعتی استراحت نمودیم
ومن بعد بدانمنوال راه پیمودیم واز نیرنگ روزگار غافل واز حصول
مقصود خوشدل میبودیم تا بعد از یکماه بحوالی وطن خود رسیدیم
عریضه بخدمت پدر فرستاده از احوال خود او را اعلام نمودیم پدر چون
از آمدن من خبر یافت با کل لشکر باستقبال شتافت تا پنج فرسخ راه
با مقربان درگاه آمده بودند که من رسیدم از قضا رود عظیمی در میانه
راه واقع بود وپدرم در کنار رود چادر کشیده ایستاد با خود گفتم که ترک
ادب است پدر بر آب زند وزحمت کشد من مرکب را در آب محیط فنا
ولجه بلا راندم چگویم بخت نایاب من بیتاب را در آب راند بصد تعب مرکب را
بکنار رسانیدم اما نزدیک بود که غرق شوم وغریق لجه موج هلاک گردم
باری چون بخدمت پدر رسیده دامن ورکابش را بوسیدم که ناگاه غلغله و
غوغا بر خواست چون بعقب نظر کردم آن شیر بیشه مردی ومروت را با آن در صدف
شرف وعزت در میان آب رود غریق لجه اضطراب دیدم آن چنان بود که
اسبی که من سوار بودم مادیان بود که کره او را آن نازنین سوار بود کره چون
مادر را در آب در آنطرف دید بیتابی وسرکشی نموده جلو از دست آنماه
رو میکشد خود را در آب میاندازد هیچ که بمیان رودخانه میرسد آب
او را می پیچد بهزادخان که اینحال را میبیند تاب نیاورده اسب میتازد

از پی خلاص

از پی خلاص دختر خود را در آب میاندازد وهیچ که بمیان رودخانه میرسد
آب او را نیز میغلطاند وقتی خبردار شدیم که هر دو را دست از کار وکار از
دست رفته بود وبال موج گاه در حضیض وگاه در اوج میبودند آشناکه
وشناوران خود را در آب انداخته در عقب ایشان تاختند وهر چند شتافتند
از قالب ایشان هم اثری نیافتند در پیشان من سرگشته وپریشان مدتی
تعب وآزار کشیده ورنج سفر ومشقت روزگار چشیده ومعشوق چنان
بدست آورده بناگاه بقضیه چنین مبتلا گردیده وصعب تر وجگر سوزتر
هلاک آنجوانمرد پاک طینت که آن همه سربازی ومردانگی در راه ما کرده
بود واز نحوست من غریق بحر فنا گردیده در حال گریبان جان پاره کرده سر
پای برهنه رو در بیابان کرده در آخر با خود نقش بستم که خود را هلاک کنم
وجامه جان در فراق آن دو یار مهربان چاک کنم که از قضا من هم بآن کوه
رسیده آن پیر روشن ضمیر را دیدم واز مستقبل احوال خود بطریق این
برادر شنیدم وبامید وصال عزیزان بانیصوب روانه گردیدم الحمد لله
والمنه که بخدمت برادران مشرف گردیدیم بنشان اول رسیدم تا به بینم
آخر بکار یکجا خواهد رسید داوری گوید که هیچ درویش دوم سرگذشت خود را
باتمام رسانید مؤذن بانگ نماز بر کشید آزاده بخت بادل پر شوق وکام
پر ذوق روانه دولت خانه گردید تا بمنزل رسیده فرایض را ادا وتغییر لباس نموده

بارگاه را بقدوم مشرف نمود فی الحال دو یساول بطلب درویشان میفرستد
وخود با امرای دولت وخاص حضرت بصحبت نشست از آنجانب درویشان
چون از فرض نماز فارغ شدند متفکر بودند که آیا در این شهر در امکان
ساکن باشند یا بشهر دیگر روند که در این اثنا یساولان شاه در رسیدند و
مژده استحضار پادشاه بایشان رسانیدند درویشان بدان شکر ایزدی
نیاز بدرگاه بی نیاز و پادشاه بنده نواز وبرخاک عجز نالیدند بعد از شکر
بتعجیل روانه گردیدند حاجبان بعرض رسانیدند وبعد از رخصت درویشان
بعزم خاکبوسی معزز گردیدند چون کوکبه عظمت وجبروت آزاده بخت را
دیدند زبان بدعا گشوده گفتند الهی دولت پاینده باد افزون از
اختر ثابت تابنده باد ابوچرخ مکینه جاکر آنجاب زحل اندر رکابت
بنده باد العبد از ادای ثنا در مقام فرمان ایستادند پادشاه از روی لطف
ایشان را پیش طلبیده بنرمی وملایمت حالشان را پرسیده گفت درویشان
خوش آمدید وصفا آوردید باز نمایید از کجا می آیید و عازم کجایید
وچنین مضطرب چرا ایید بعرض رسانیدند که پادشاه جوان بخت و
دولت یار باد درویشانیم بیچاره واز وطن آواره وسرگشته واز نعیم
دنیا گذشته وگرد جهان گردیده ورنج هجران بی پایان کشیده وزهر حرمان و
فراوان چشیده بحر و بر چیده ودمی براحت نیاسوده آزاده بخت گفت

درویشان

درویشان از این عیان تر بیان کنید گفتند ما در درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث عمر در ران باد بر ما را یارای گفتار و نی طاقت
تاب شنیدن احوال پر نکال ماست آزاده بخت تبسم نموده گفت حق است
اما درویشان بدانید که در وقتی که دو نفر از شما سرگذشت خود را نقل می
کردید من مستمع بودم وسراپا شنودم ومیخواهم دو نفر دیگر از شما سرگذشت
خود را نقل کنید درویشان از سطوت وهیبت پادشاه ترسان ولرزان
شدند وبکم خشک برجا ماندند آزاده بخت چون دید که درویشان را
حالی وقوتی نیست ایشان را شرف مجالست ارزانی فرموده بفرمان عالی
غبار از اطراف خاطر ایشان زدودند وسر درج محبت باز کرده بجهت اطمینان
خاطر درویشان سرگذشت را آغاز نموده گفت ای درویشان الحال که شما را
سرگذشت خود دریغ میآید با آنکه حیا مانع میشود مرا سرگذشتی واقعشد
وبچندیکه قبل از این دیده وشنیده ام وبحقیقت آن رسیده ام شما نیز
بشنوید درویشان زمین ادب بوسیده گفتند شاهان شاهان در هر حال کار
برهند باد انچه فرمایید عین الطافست **حکایت گفتن**
پادشاه بجهت درویشان گفت درویشان بتوفیق حضرت سبحانی و تأیید
یزدانی بعد از انتقال پدر از عالم فانی ببهشت جاودانی در موسم جوانی
چون بر فراز تخت سلطانی ومسند کامرانی نشستم ملک روم مانند

سوم بزیر نگین آوردم بعد از چند وقت تاجری از ملک بدخشان وارد
ولایت روم گردید مال بی نهایت وجواهر واقمشه بیحد وغایت داشت
وآوازه او در ملک روم منتشر گردید چون بسمع ما رسید باحضار او
امر فرمودم ومطلب آن بود که بوسیله استخبار بر سلوک ملوک هر دیار
وسیرت وصفت سلاطین ذوالاقتدار وخواقین عالیمقدار ونیک
وبد خلق روزگار مطلع گردیدم چون تاجر در بارگاه حاضر نمودند درجی
برسم ارمغان پیشکش بندگان ما نمود چون درج را گشودم دانه
لعلی در او مشاهده نمودم بوزن سه مثقال بسیار خوش آب ورنگ
ومن لعلی در خزانه پدر بآن خوبی ندیده بودم ومثلش را از کسی نشنیده بودم
بسیار خوشدل شدم وبفال نیکو گرفتم واعزاز واکرام ومحترم داشتم
انعام واکرام تمام درباره شفقت فرمودم ورقم مسلمی باو ارزانی داشتم
که در قلمرو من بعلت اخراجات معمل مزاحمت باحوال واموال او نرسانند
ودیناری نستانند وملتی در خدمت ما میبود الحق مرد جهاندیده
جرب زبان وقاعده دان بود وانچه از احضار او چشم داشتم اضعافا و
مضاعفا یافتم مختصر این حکایت آنکه از بسکه آن لعل محظوظ بودم
هر روز یکبار از خزانه بمجلس طلبیدم وبعزم سیر میدیدم وحضار
مجلس نیز بیک سیر میشدند ومیستودند تا آنکه ملتی براین بر آمد که

روزی ایلچی

روزی ایلچی از هر طرف بخدمت من آمده بودند ومجلس بر دوی ایشان
آراسته وامرای دولت واعیان حضرت جابجا نشسته در بین وقت
باز بقرار عادت درج لعل را طلبیدم وباز کرده دیدم وتعریف بسیار
کردم ایلچی فرنگ را میل سیر آن لعل شد وچون دید متبسم گردید واره
تعریض کرد ودست بدست میبردند درویشان وزیری داشتم که
وزارت پدرم کرده بود ومرد کاملی بود از جای برخواست ودعا کرد
وگفت واجب العرض دارم گفتم بگو گفت ولینعمت سلامت باشد
از پادشاهان عظیم الشان بعید است که سه مثقال سنگ را این همه تعریف
کنند هرچند بیمثل باشد نه آخر دانه سنگی است وامروز که مثل ایلچی در بارگاه
تو حاضر نند همین که بدیار خود روند از سبکی وتنک ظرفی وبیقدری تو
نقل خواهند کرد ودر میان پادشاهان شهرت خواهی شد باوجودیکه
این سنگ را این قدر قدر هست که سوداگری در فنا بود خراسان هست
ودوازده دانه از این سنگ هر یک بوزن هفت مثقال تلاله یکی
گریه من چون این سخن شنیدم بسیار دلگیر شدم وبر وزیر خشم گرفتم
وفرمودم که او را گردن زنند ایلچی پادشاه فرنگ برپای خواست ودر
محل عرض حاجت ایستاد گفتم مطلب چیست گفت التماس این دارم
که پادشاه بفرمایند که تقصیر وزیر چیست که والانعمت حکم قتل او فرمودند

گفتم گناهش دروغ گفتن ایلچی بخندید و گفت شهریارا دروغ اظهار
شد و بجان قتل نتوان فرمود گاه باشد که راست باشد گفتم این
کجا صورت دارد که سوداگری که از برای دیناری جان میدهد دوازده
دانه لعل هفت مثقالرا قلاده سگ کند گفت پادشاها دولت پاینده
افراط تفریط روزگار بسیار است گاه باشد که راست باشد و این صورت
وقوع داشته باشد و اگر هم دروغ گفته باشد صلاح دولت در آن دیده
وزرا عقل پادشاهانند در جهان هر چه هست میدانند و دیگران
پادشاهان بسیار بد غاست که بیک کلمه که هنوز صدق و کذب ظاهر
نیست بنده پیر خود را حکم قتل فرمایند و حق سالیان او را فراموش
نمایند و دیگر پادشاهان زندان را بدان جهت احداث نموده اند که هرگاه بنده
که خشم گیرند و بر شخصی که بد ظنه شوند چند روزی او را محبوس سازند
تا خشم پادشاهی فرو نشیند و آن شخص هم بیگناهیش ظاهر گردد که مبادا
پادشاه باعث خون ناحق شود بادی از هر که در آمدم سرراه که گفته
بوجه معقول گفتگو نمود گفتم چه میباید کرد گفت و بتهمت سلامت باشد
او را بر بنده بخشید بعید نیست گفتم بخشیدن او صورت ندارد لیکن الحال
از سر خون او در گذشتم او را بزندان برند و تا یکسال او را مهلت میدهم
اگر ظاهر شود که آن سوداگری که میگفت هست و آن قلاده و سگ وقوع هست

او را نجات میرسد والا دانم چه باید کرد ایلچی زمین ببوسید و وزیر را
بزندان بردند این خبر چون بخانه وزیر رسید عزای برپا میشود
انقضا وزیر را دختریست بسیار جمیله و صاحب خط و سواد
و کمال و قابلیت و استعداد و او را دوست میدارد و خانه علاحده
بجهت او ترتیب داده و کنیزان صاحب کمال و امرا زادگان و دختران
اعیان و اهالی در خدمت آن دختر میباشند و شب و روز بعیش و عشرت
و صحبت بسر میبرد انقضا در آن روز با مهوشان دیگر بزم می چیده
و سرگرم عشرت گردیده که مادرش با روی خراشیده و موی کنده سر و
پای برهنه بر سر و سینه زنان و آه و ناله کنان بخانه دختر میدود
و تا میرسد دو دست بر داشته بر سر دختر میزند که ای ننگ دودمان صاحب
میدید که خدای تعالی بجای تو پسر گوهری بما میداد دختر میپرسد که
مادر آیا از پسر گوهری چه بر می آید که از من بر نمی آید مادر در جواب میگوید
که خاک بسر بدبخت در خدمت پادشاه بی ادبانه حرفی زده و پدرت را
او را حبس فرموده و سببش این بوده که گفته در شابور سوداگری دوازده
دانه لعل را قلاده سگی ساخته و پادشاه حمل بر دروغ نموده اگر بجای
تو پسر میداشتیم او میتوانست بهر طریق که باشد برود و تحقیق این
مراتب بخدمت پادشاه نماید و شوهر پیر مرا از زندان نجات دهد

دختر میگوید مادر با قضای خدا مجادله کردن شرط بندگی نیست صبر بر بلاها
میباید کرد و رضا بقضا میباید داد و شکر بر آنچه میرسد تا از عالم غیب
فتح و فرجی روی دهد و بلا بگردد و عاقبت نیکو شود و این بی تابی و گریه
و زاری تو خوب نیست مبادا که معاندان قسمی بخدمت پادشاه عرض
نمایند که باعث کدورت مزاج آنجناب گردد و بیشتر غضب گیرد و بهر تقدیر
نجات او را از جناب اقدس الهی استغاثه میباید کرد و پادشاه را دعا
زیرا که ما همه بنده و بنده زاده اوئیم هر چه کند شاید در پنهان دختر عاقله
مادر را تسلی نموده و در شب خواجه کرم الله و وکیل و ناظر کارها او و محل
اعتبار بوده در خلوت میطلبد و بر دست و پای او میافتد و جزع بسیار
میکند و التماس مینماید که میخواهم بجهت رفع طعنه مادر و استخلاص
پدر تو با من رفیق گردی و روانه عجم گردیده سند در باده آن لعلی که پدرم
بخدمت پادشاه عرض کرده بیاریم و پدر را از زندان برآریم خواجه ابای
بسیار میکند تا آنکه دختر بزبان آوری او را رضا میکند و بنا بر آن میگذارند
که در خارج خواجه متاع و جواهر بسیار بخرد همچنان که کسی نفهمد و غلام
و نوکر بقدر احتیاج بگیرد و اسباب سفر مهیا نماید و بعد از آن دختر لباس
مردانه پوشیده روانه گردند آنخواجه کاردان نوکران صاحب اعتبار و
غلامان قچاق بسیار سوداگرانه مهیا نموده دختر نیز جواهر بسیار

وزارت
کرد و صلابت پدرش ذخیره نموده بود تمام را در صندوقچه جای داده و در شب
موصل لباس مردانه پوشیده بطریقی که کسی از اهل خانه خبر نیابد از خانه
بیرون آمده بدان سر زمینی که اسباب سفر آماده و نوکران بوده اند میآید
و در همان شب استران رهوار بر دمی بزیر بار و متاع کشیده روانه ولایت
عجم میشوند و چون روز میشود و مادر دختر و بابان حرم وزیر بخبر
میشوند از بیم بدنامی گم شدن دختر را پنهان میدارند از آنجانب خواجه
زاده عملی همچو آفتاب انور باستعجال سالکی منزل بمنزل وادی بوادی قطع
منازل نموده در اندک فرصتی خود را بملک شابور میرساند با دل پر امید
بارهای خود را بکاروانسرای میکشد و از رنج راه میاسایند و
در شب بحمام رفته سر و تن شسته لباس فاخر برسم تاجران روم پوشیده
روز دیگر بعزم سیر شهر از حجره بیرون آمده روانه بازار گردیده سیر کنان
سیر کنان گذارش بر چار سوق شهر شابور میافتد بر یک طرف دکان
جواهر فروشی بنظر در میآورد که خروار خروار جواهر کان و دریا را
بر روی یکدیگر ریخته و غلامان زرین کمر متعدد برپا ایستاده و مردی
بسن چهل و پنج سالگی برسم کدخدایان متمولان معتبر لباس فاخری
پوشیده تکیه بر بالش دیبا کرده چند نفر از بزرگان در در دکان با او صحبت
نشسته با او در حرف زدن نیز متعجب از احوال و اوضاع آن مرد گردیده دل میگوید

کرالبته سوداکری که پدرم کفته این مرد خواهد بود خداوندا تو توفیق
ده که تحقیق این مراتب باحسن وجهی بشود و روانه میشود که از قضا نظرش
بطرفی دیگر از چارسوق میافتد میبیند دکانی را تخته کشیده اند و جز
درین دکان نیست سوای دو قفس بزرک فولادی و دو غلام سیاه زنگ
باشکلهای مهیب و هیکلهای عجیب هر کدام باششپر کران سنک
در کمر بند بند کرده پسر تعجب نموده پیش میآید و بیک نظاره بتماشای اندرون
قفسها میپردازد دو نفر آدمی میبیند که هر یک در قفسی محبوس و آثار
جراحت مایوس موی سر بکمر رسیده ناخن بطریق چنکال سباع کردیده
بادوی زرد و نفس سرد پوستی باستخوان کشیده بادی بهیاتی که فلک
ستمکر مثال آن دو ستم کشیده در هیچ قرنی ندیده بلکه کوش کردون نشنیده
خواجه زاده را تحیر زیاده شد و دو بکره دانید و لاحول بر زبان جاری
ساخت که در سمط دیکر دکانی را دید که قالی ابریشمی انداخته اند و صندلی
خاتم بندی از عاج و آبنوس کذارده اند و صندلی پوش زرتاری
بالای آن کسترده اند و سکی باقلاده مرصع و جل زربفت و زنجیر زر بالای
آن خابیده و لکی طلائی پر آب برپای صندلی کذارده و دو غلام نجم
قمر طلعت بخدمت ایستاده یکی مروحه پر طاوس و یکی رومال زرتاری
در دستان یك بادمیزند و آن دیکری دست و پای او را از غبار پاك میکرد

پسر خوب نظر کرد لعلی که پدرش کفته بود در قلاده آن سك دید در دل
شکر الهی بجا آورده سیر آن لعلها میکرد و در فکر آن بود که آیا چکونه شود
که مستدعی بجهت استخلاص پدر بدست آرد داوی کوید که در چارسوق
از شعله حسن خواجه زاده آتشی در دل راه کذاران در کرفت و هر که رسید
و نظرش بر آفتاب جمال آن خورشید افتاد ذره وار بهوای خورشید جمالش
پریشان کشته بجا ماندند و غلغله برخواست خواجه وقتی مخبر شد که از
دحام خلق دو صد دایره آن نقطه مرکز دلارائی را در میان داشتند
خواجه غلامی فرستاد و خواجه زاده را طلبید آن ماه آسمان نکوئی
روانه بدکان خواجه جواهری میشود در وقتیکه از قضا همینکه چشم
خواجه بر جمال خواجه زاده روی عمل میافتد خدنکی از کمانخانه ابروی
آن نازنین بر جستی کرد بتایید قاید قضا بر سینه محبت منزل خواجه بیچاره
تا بر سوفار جا میکند آهی کشیده دل از دست میدهد خواجه زاده از پریشانی
احوال و تغییر رنك خواجه فراست میبابد و عرفا کفته اند ع از پریدن های
رنك و از طپیدنهای دل ع عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود خواجه زاده
بمضای یقم همینکه بدر دکان میرسد بعزم دست بوس پیش میآید خواجه
بغل باز کرده جبین او را میبوسد و در پهلوی خود می نشاند و بعد از
مهربانی بسیار میکوید که فرزند کلی از کلستان سرهی از بوستان کیستی و در

کدام صدف و عازم کدام طرفی میکوید ای پدر از مردم قسطنطنیه و مقیم
پدری داریم سوداکر و الحال پیر و عاجز شد و قوت سفر ندارد و من هرکز
سفری نکرده بودم و پدر بجهت امتحان مرا بتکلیف سفر نمود بنده چون
از سفر دریا متوهم بودم اراده ولایت عجم نموده و سیر ولایات عجم میکردم
آوازه حسن خلق شما شنیده و عازم این شهر کردیده بدست بوس شما آمدم
همان مثلست ع که مطلب مرد مسافر جهان دیدن است ع و رنه این نعمت حق
در همه جا بسیار است ع و بنوعی دلربایانه با خواجه در آمد که خواجه را شوق
در سر افتاده دل از جا بر آمد کفت فرزند ع خوش آمدی که مرا خوش بود از آمدنت ع
هزار جان کرامی فدای هر قدمت بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست ع
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ع فرزند ملازمان و خدمتکاران
در کجا باشند و بفرمایید که بدین خانه آیند که بودن شما در منزل غربت خوب
نیست بنده درین شهر فی الجمله اعتباری دارم و همه کس رعایت می کنند
و بدین سبب مرفه الاحوال خواهید بود و منتی بر جان من بیمن قدوم خود
میکذارید خواجه زاده بعد از عذر بسیار رضا داده غلامی همراه چند
نفر از کسان خواجه بکاروانسرا فرستاده تا نقل اسباب خواجه زاده بخانه
خواجه کنند و تا شب در دکان خواجه صحبت داشتند و همینکه دکان
برچیدند و روانه بخانه خواجه کردیدند خواجه زاده میبیند که آن دو غلام

بچه یکی آن سك را در بغل دارد و یکی دیکر اسباب او را از قالی و صندلی و آن
دو غلام زنکی آن دو قفس فولاد را بر سر کرفته پیش پیش میروند و همینکه
داخل خانه خواجه میشوند خوانه ملوکانه میبینند و عمارت عالی و رنکی
باغچه در پای عمارت و لب دریاچه را فرش نموده اند و اسباب عیش و طرب
چیده خواجه زاده بی تکلف بجای خود می نشیند و بعد از آنکه دماغی
چاق میشود خواجه اشارت میکنند تا طعام حاضر میکنند و این را عرض نکردم
که صندلی سك را در کنار حوض کذارده بوده اند و همینکه سفره میآورند
اول لنکری سرپوش طلائی را بجهت سك میبرند و دستار خان زربفت
میکسترند و سك از صندلی بر زیر آمده از آن لنکری هر قدر که میخواهد
میخورد و از لکی طلا آب میخورد و بر صندلی رفته میخوابد و غلام بچه ها رومال
دست و دهن او را پاك میکنند و آن دو زنکی لکن و لنکری را بر پای قفسها
میبرند کلید قفلهای قفسها را از خواجه کرفته قفلها را کشوده آن دو
آدمی را بیرون آورده بضرب شش پر و شلاق آن نیم خورده سکرا با ایشان
میخورانند و باز در قفس کرده قفل میکنند و کلیدها را بخواجه میدهند
بعد از آن خواجه شروع بطعام خوردن میکنند خواجه زاده را این طورها
بر طبع کران میآید دست بطعام دراز نمیکنند و هر چند خواجه مهربانی
میکنند و ابرام میکنند قبول طعام خوردن نمیکند خواجه سبب میپرسد

میگوید خواجه این طور تو مرا خوش نمی آید اوّلا اینکه سگ در حیوانات
نجس العین است ملکه در مذهب اهل فرنگ که او را نجس نمیدانند اگر هم ایشان
از سگ هم نجس ترند و هر که سگ را نقل پرستاری نمیکند و تو دو بنده
خدا را بخدمت او بازداشته و تا او اکل و شرب نکند تو چیزی نمیخوری و دیگر
این ستمی که با این دو بنده خدا میکنی و مقید حبس نمودن بی نیت و این
زجر که میکنند که تو سگ را با ایشان میخورانی نه آخر اینها در کدام مذهب روایت
اگرچه سر هر بنده با خدا است اما در ظاهر من ترا مسلمان نمیدانم بلکه پرستش
سگ میکنی و قدمت در طریق اسلام سست است هر طعام تو در کار نیست
خواجه بعد از شنیدن این سخنها در جواب میگوید که فرزند قول تو عین تمام
حقیقت و من هم اینها را میدانم و مردم این شهر و هر کس مرا میشناسد بخواجه
سگ پرست خطاب میکنند اما لعنت خدای بر جمیع مشرکان و کافران باد
و کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بر زبان جاری است
خاطر خواجه زاده را جمع میکند خواجه زاده میپرسد که پس سبب این وضع
چیست خواجه میگوید که فرزند من گفتم که من بسگ پرستی مشهور شده ام
و علت آن این است که سبب این زن اگر نمیگویم و در این شهر دو مال میدهم
بلکه ده مال بجهت آنکه این سر آشکار نشود فرزند از دانستن این مقدمه
سوای غصه و خون دل چیزی دیگر بکسی نمیرسد تو هم از سر این حرف بگذر

که مرا یاد

که مرا یاد دادی گفتی و ترا تاب شنیدن نیست دختر با خود فکر میکند که خوب
مطلب من از دانستن این معنی بعمل نمی آید همان بهتر که در تحصیل مطلب کوشم
و متوجه طعام خوردن میشود سخن مختصر درویشان مدت دو ماه آن عالم
با خواجه بنحوی سر میکنند که خواجه بطریقی شیفته میشود که اگر یک ساعت
او را نه بیند حیاتش منقطع میگردد شبی در عالم مستی خواجه شروع بگریه میکند
بعد از قربان صدقه بسیار سبب گریه را میپرسد خواجه زاده میگوید چه
گویم ای کاش بخدمت تو مشرف نشده بودم زیرا که میباید بحضور دوران ملاقات
تو کرده باشد و نمیدانم که در فراق تو چون بسر خواهم برد و دور از خدمت تو روز
من چون خواهد گذشت و آیا بار دیگر قسمت شود که دیده را بشرف پای بوس
تو منور کنم یا دست اجل گلوگیر خواهد شد خواجه عاشق دلسوخته که این
سخنان را میشنود و بفغان و زاری در میآید و بدین کلمات زبان
میگشاید بیت از بهر که از شمع رخت دور شوم ؛ مانند چراغ سحری
کور شوم ؛ روزی که شوم ز صحبتت محروم ؛ در فرقت تو چو زنده در گور
شوم ؛ ای جان عزیز و ای نور چشم آیا چه شده است که بدین زودی از بنده
پیر خود جدائی مینمائی و طریق جور و ستم پیش میآیی بیت اوّل رخ خود نما
نبایست نمود ؛ دل از من بیچاره ربایست ربود ؛ چون روی نمودی و ربودی
دل ما ؛ ناچار بکام ما میباید بود ؛ فرزند تا دامن کفن نکشم زیر

باد و پهلو کم صحبت زد امن بد است ؛ زیرا که تو نمیرم چرا که من پیر شده ام که خاک
بر سر من باد و مهربانی ننم ؛ نور دیده من این خیال محال از سر بدر کن که این معقول
نیست که تا این بنده پیر زنده است بدوری یکدم از تو رضا شود و بجز هم
ولایت خوش آب و هوا باری که از رهم نیست اگر در فکر پدر و مادر
و یاران باشی هر کرا که معتمد دانی با چند نفر از معتمدان من بفرستیم تا بانک
رود زی ایشان از صحبت و سلامت بابی دیار آگاه ند زیرا که من در ره بنا رنج
و تعب بسیار کشیده ام و مانند آن آجیفه که جهان گردیده ام تا الحال
که عمر را بدینجا رسانیده ام و فرزندی ندارم که بعد از من وارث مال من
باشد و اموال مرا صاحب شود و فرضی و سنت مرا بجا آورد و فرزند ابت
که مرگ در رسیده است و عمر بسر رسیده میخواهم که مرا بجای فرزند باشی
و تا زنده ام نور چشم و ولیعهد و متکفل رتق و فتق مهمات من باشی
و بعد از آنکه امر حق مرا در رسد بدست خود بخاکم بسپاری و بعد از
اختیار داری خواجه زاده میگوید ای پدر من آن نیست که خواهم از
ملازمت تو مفارقت کنم اما رضای پدر رضای خدا است و او یکبار
مرا رخصت بیشتر نداده و پیر و عاجز شده است و چشم براه منست میترسم
که عاق والدین شوم و خلاف امر خدا از من صادر شود اگر شما شفقت
کنید و بنده را سرافراز نموده پدری بجا آورید و در ملازمت شما باشم

و تا زنده باشم

و تا زنده باشم بنده فرمان باشم و چند روزی سیر سفر در خدمت شما
بکنیم و ولایت روم هم حالی دارد و من هم در خدمت شما خواهم بود و
منتیست بر جان کمینه باشد درویشان بعد از گفتگوی بسیار دختر
خواجه را بقبول نمودن بنزنک راضی میکند و خواجه بیچاره چون عاشق و شیفته
بوده جز رضای معشوق راهی نمیبیند همان مثل است بیت هر که را طاووس
باید جور هندوستان کشد ؛ هر که را محبوب باید کشید ناز آن کشد بعد از
کارسازی سفر شود اگر آن عجم چون میشنوند که خواجه سگ پرست اراده
سفر روم دارد جمعی کلی اراده همسفری میکنند و خواجه سگ پرست گنج
و گوهر بسیار و خدمه بیرون از حد شمار با طبل و علم و کارخانه و اسباب
ملوکانه بساعت سعد از شهر نیشابور بیرون میآید و در بیرون شهر
بارگاه اساسه و خیمه و سراپرده و کندلان و سایبان و شبروانی و دیگر
و مطبخ و اسب و استر و شتر بیش از پیش وسعه اگر آن دیگر هر یک
فراخور احوال خود متاع و قماش و جواهر بار کرده خواجه صد شتر
بار قماش و صد شتر بار کارخانه و صد استر بار جواهر و صد استر
بار زر نقد طلا و نقره و صد جوان قچاق سفر کش صاحب شمشیر و پردل
و صاحب جرئت و جگر و غلامان ماه روی زرین کمر بر اسبان
تازی نژاد سوار و در پیش ایشان از خورشید فلک دلبری در میان

در تکوهر غوطه و بردوش بدبعش خواجه و دیگر سوداگران از اطراف
وجوانب آن ماه وش زهره جبین مانند پری روان و نقاره خانه
وعلم پادشاهی و تخت روان بر چهار شتر بسته و سگ در میان آن
خوابیده و آن دو قفس را هم بر شتران بسته از عقب سگ در قطار
و بهر منزل که میرسند و پیش خانه خواجه را میزنند و ایشان چون داخل
میشوند جمیع سوداگران در خیمه خواجه جمعیت میکنند و شیلان از
سرکار خواجه میخورند و خواجه بشکرانه قدوم خواجه زاده در تمام راه
خرج جمیع سوداگران را میکشد و هر روزه بخوشحالی و عیش میگذرانند
تا بیک منزلی قسطنطنیه پادشاه و سراپرده میزنند خواجه زاده بخواجه میگوید
که بدهم اگر رخصت تو باشد میخواهم از یکجانب تر شهر روم و کسان خود را
به بینم و خانه بجهت شما خالی کنم که بعد از آنکه ساعت سعد اختیار کرده
و داخل شهر شوید سرگردانی نکشید خواجه بعد از ابرام بسیار راضی میشود
که خواجه زاده بشهر رود پیش از یکشب در شهر نمانند و روانه دیگر نگردد
و خواجه زاده روانه شهر میشود و در شب داخل شهر که دید داخل خانه
میشود اهل حرم وزیر از جای در می آیند که آیا مرد غریب کیست که دختر
یکسر بخدمت مادر میرود و سر خود را برهنه کرده بر پای مادر می افکند
مادر شروع بدشنام و طعن میکند بعد از آنکه دل خود را از غصه خالی میکند

دختر میگوید

دختر میگوید که مادر خدا شاهد است که بجای بدی نرفته بودم و فی رضای
خدا نبود زیرا که بجهت استخلاص پدر رفته بودم و الحمد لله که
بیمن دعای تو و توفیق الله مطلب حاصل شد الحال اگر پدر و برادر شادی بطلبی
آمد خواجه را با سگ و قلاده مرصع و غیره هم قلاده کرده تا بیک منزلی
آورده ام و امانت هم بجاست و دستی نخورده است یک دو روزه هم
تو مرا هم مهلت ده تا کار خود را تمام کنم که پدرم می بینی از این رنج
زندان نمیتواند کشید باری در وقت سحر در همان شب از شهر بیرون رفت
میرود خواجه خود در آن شب میفرماید که کوچ میکنند زیرا که تا یک مسافت
نمی آورد و نزدیک شهر بدختر میخورند باری در کنار شهر مکان بنزل
بر آب و علف را خوش میکنند و خیمه و سراپرده خواجه را بر پا میکنند
و بعیش و عشرت می نشینند که تا بعد از دو روز دیگر که ساعت خوب
شود داخل شهر شوند از قضا یکی از میرشکاران مرا که از بدان طرف
می افتد در وقت عصر که ایشان از خواب چاشت برخاسته و بر در خیمه
خواجه برکنار خیمه صندلی گذاشته و کل سوداگران نشسته و صحبت
دارند اغرید متعجب میشود که آیا کسی را پادشاه از امرا فرموده و یا ایلچی از
طرفی می آید و چون تعک در شهر چیزی نیست شاطر خود را ایلچی میفرستد
که خبر معلوم کند که در این میشنود که این ایدواز کیست و خود از دور

میایستد خواجه و یاران می بینند و شاطر را پیش میطلبند و احوال می
پرسند میگوید که بیگلربیگی میرشکار است خواجه یکی از غلامان معتمد
خود را بخدمت او میفرستد که ایجوان ما مردم غریب و درویشیم و تاجریم
اگر دماغ عالی رغبت کند بخدمت شما آییم و چه تواضع که لازم است بخدمت
شما صرف کنیم میرشکار چون اسم تاجر میشنود و تعجبش زیاده میشود
و داخل اردوی خواجه میشود و آن همه اسباب و اساس و خیل و خدم را
می بیند و خواجه و خواجه زاده خورشید طلعت و آن قفسها و سگ هم را
بنظر در می آورد خواجه بعد از تعظیم و اکرام بسیار میزبانی چند جام را
از متاعهای نفیس باو پیشکش میکند و او از احوال و نام و نسب
خواجه میپرسد و بعد از آن رخصت طلبیده و بشهر میآید و صبح که در
بارگاه حاضر میشود بجهت امرا نقل میکند محل چاشت امرا در بارگاه
بر گوشه بجهت ملک یکی نقل میکردند مرا شکلی در دل بهم رسید که سرگوشی
ایشان را سبب چه باشد و پرسیدم یکی از امرا بخدمت من عرض کرد
و آن میرشکار را بخدمت آورده آنچه دیده بود یک یک را بیان کرد
از نقل قفسها و سگ مرا بد آمد گفتم این مرد واجب القتل است امر فرمودم
که ببرند و سرش و مال او را حاضر سازند از قضا همان ایلچی فرنگ در مجلس
حاضر بود خندید گفتم ای بیهوده چرا خنده کردی گفت پادشاها خنده من چند

سبب داشت

سبب داشت سبب اول آنکه وزیر صادق القول از زندان خلاص میشود
دوم آنکه پادشاه داخل خون ناحق وزیر نشد سیم تعجب اینکه پادشاه بی سبب
حکم قتل این مرد تاجر کرد پادشاها مرا بخاطر میرسد که تا آخر دیده بر هیبت
نمیدانستم که در هر کاری دخل خطای مرد بر آنکه ندیده و سبب این وضع
بظاهر او را نپرسیده بدو کلمه احوالی که مردی مجهولی بخدمت تو
عرض کرده حکم قتل و غضب اموال بیچاره کرده نه از عقلست تو او را
طلب و احوال بپرس هرگاه او مؤاخذ باشد اختیار داری چون ایلچی
این سخن گفت مرا گفته وزیر بخاطر آمد فی الحال فرمودم که تاجر را
با پسرش و آن سگ و آن دو قفس حاضر سازند قوچیان غضب بطلب او
رفتند و در ساعت همه را بدرگاه ما حاضر آوردند و عرض نمودند بار
رخصت دخول شد اول خواجه با پسرش داخل بارگاه گردیده ملبس بلباس
سیهای ملون از در داخل شدند خاجه زاده چشم نظاره کنیان خیره کرده بدستی
طلائی مملو از جواهر نفیس الوان که از ضیاء و صفای آن دلها روان شد
پیرهیبی و در پیش تخت سی نثار کرده زمین خدمت ببوسید و بکناری
بایستاد خواجه نیز زمین ببوسید و زبان بدعا گشود بطریق بلبل دستان
سرا بنحوی که مرا از فصاحت بیان و لطافت لسان او دل از جا در آمد
بعد از ادای شاکری در گوشه بایستاد من گفتم ای سلطان از غائی

دامست که افکنده واین چه طریقیست که پیش گرفته دین تو چیست وآیین کدامست وپیغمبر تو کیست خواجه گفت شهریارا عمر ودولت پاینده باد

دینم دین خدا وپیغمبرم محمد مصطفی طریقم پیروی دوازده امام وآیینم آداب صلوة وصیامست واین هاکه در نظر عالی بدنماست سببی دارد که گفتنی نشاید

ونهفتن نتوان ومن بسبب این طور واخفا باعث آن در عالم بخواجه سگ پرست مشهورم ومدتیست که در هر دو سال میدهم بلکه ده سال

بجهت حفظ این سر مخفی من ازجای در آمدم وغضب بر من مستولی شد گفتم ای غول بیابان جهالت من نه آنم که از گفته های تو در از صدق تو فریفته

شوم یا انکه سبب این را بدلیل ظاهر بیان میکنی که ارباب عقل را خوش آید پسند افتد ویا ملزم میشوی وتن بقصاص در میدهی تا عبرت دیگران شود

که بر سبب هیچ پوچ که داشته باشند اینها نکنند باز گفت شهریارا چه شود که این سر خون این بیچاره بکذرند ومال مرا که محاسبان عالم از حساب آن عاجز اند

ضبط نمایند همین من وسرم را رخصت دهند بکشم ونموده گفتم ترا چه بخاطر رسیده جز این که گفتم طریق دیگر ترا بجهت خلاص از قصاص نیست دیدم

که یکبار آب اندیده کشود ونگاه بجانب پیر کرد وآه از دل بر کشید گفت فرزندا که عاصی شده وخود را بکشتن دهم ترا بکم کذارم گفتم ای پیر چه نمود باشی

وبهانه مجوی ودر سخن طریق راستی بپوی در ویشان ای پیر مرا پیش قدم

فرا پیش نهاده پایه تخت مرا بوسه داد ولب بدعا بگشاد وگفت پادشاها کر نه پای کشتن در میان بودی هرگز اظهار این معامله با کسی نمیکردم اما حفظ

بدن از جمله واجباتست وترک واجب خلاف حکم خدا الحال بفرما آن دو مردی کرد قفس اند ومن بایشان زجر میفرمایم بیاورند تا شاهد احوال ما شوند که

من دروغ نمیکویم بگویند که خلاف گفته ام این سخن خوش آمد گفتم ایشانرا از قفس بیرون آوردند ودر پهلوی او نشانیدند وبعد از آن آن مرد گفت

پادشاها میخواهم بحقیقت احوال ما برسی وبدانی که حق با کیست ای پادشاه عالم

این مردی که در طرف راست من نشسته است برادر بزرگ منست واین یک برادر کوچک ترانست ومن از همه کوچکترم واز مردم فارسیم پدر ما مرد تاجری بود ومال قریب به بیست هزار تومان بوده همین که سن عمرش به هفتاد رسید

مرگ در رسید بعد از آن که از کار پدر فارغ شدیم ورسوم تعزیت بجا آوردیم همه روزی پیری براه آمد برادران شبی بمن گفتند که فلان بیا

مال پدر را حصه کنیم وهر یک بکاری که خواهیم مشغول شویم من از این سخن متأثر شده گفتم برادران این چه حرفیست که شما میگوئید من بنده شما

غلام ونوکر شما بسیار در کار دارید من هم غلام شما ام با هر چه قبول کنید چه شد که پدر ما برحمت ایزدی رفت شما هر یک پدر منید من حصه خود را

نمیخواهم البته شما القصه وخرجم از من دریغ نخواهید داشت ودیگر من هنوز جاهلم

وصوی روندادم سایه شما میباید که در سر من باشد ایشان گفتند برادر خوب فکری کرده میخواهی که در اندک روزی مال ما را ببری شب محتاج کرده من

هیچ نگفتم وبرخاستم بکوشه رفتم بسیار گریه کردم باز گفتم خوب برادران ترا خبردار میکنند که تمام اموال ضایع بدون کاری نکردی وخود را بابی رضا کرده

بخواب رفتم ودو روز دیگر نوکر حاکم شرع بطلب من فرستاده بعد از آن که بمجلس شرع حاضر شدم دیدم برادرانم مدعی مدعای شب گذشته اند حاکم رو

مرا مخاطب ساخته گفت چرا مال خود را حصه نمیکنی آنچه شب گفته بودم در اینجا نیز تکرار کردم برادران گفتند اگر آنچه میگوید دروغ نیست سندی بدهد

که حقی ودعوی بمال پدر ندارد من بخاطر گذرانیدم که برادران میخواهند سندی نوشته بگیرند که اگر تو خواهی مال پدر را ضایع کنی بگویند ترا حقی بمال پدر نیست

وحسب المدعای ایشان سندی بمهر اهل شرع نوشته بایشان سپردم روزی دیگر می گفتند برادر الحال فکری برای خود بکن وخانه خود را از

اینجا بیرون ببر که ما را چند یوری که تو نشسته ضرورست من دیدم که راضی نیستند که در خانه ایشان باشم اراده نقل مکان کردم شهریارا من دانستم

که استادان خوب گفته اند بیت کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من بیت پادری پدرم در ایام حیات خود هر مرتبه که از سفر میآمد چند بار چیز بر رسم سوقات بمن میداد ومن از قیمت آنها که خرید وفروخت کرده بودم

هزار تومان جمع کرده بودم ولی کنیزی پدر بجهت من از سفر ترکستان آورده بود ومن او را بخواهش اصلی داشتم ونوبتی پدرم از سفر آمد سگی همراه اسباب پدرم بود بعد از چندی بچه آورد من یکی از آنها را که مقبول تر بوده کرده او را تربیت نمودم وهمه روزه با او بازی میکردم وطعمه اش را میدادم که

خانه خریدم از آن هزار تومان که داشتم وخواص خود را از مال پدر از خانه برادران بدان خانه نقل کردم آن سگ چون دید که من از آن خانه بیرون میروم همراه من آمد شهریارا بیت روشن نشد چراغ من از هیچ اتش آهی

خود شعله بر کشیدم ودلسوز خود شدم بیت باری اسباب خانه بقدر ضرورت ودو غلام بچه بجهت خدمت خریداری نمودم وباقی زر را مایه نموده در قیصریه دکان بزازی کشودم وتوکل بر خدا کرده نشستم ومبداء آن

فارغ شدم پادشاها سلامت باشد اگر برادران بمن پشت کردند خدا مهربانی نموده در مدت سه سال مایه دکان من بچهار هزار تومان رسید

ومحل بیست هزار تومان اعتبار شدم واکابر واهل شهر رغبت بمن داشتند وهر متاعی که میخواستند از من میطلبیدند بتوفیق الله احوالم در کمال خوبی

میگذشت از قضا روز جمعه بود بعد از سه سال در خانه نشسته بودم وبا خواص خود صحبتی داشتم محل چاشتی بود که یکی از آن دو غلام بچه

ببازار رفته بود بعد از لحظه آمد با چشم گریان من از او احوال پرسیدم

که ترا چه میشود از روی تعرض می گفت که چکار داری تو بعیش خود
مشغول باش اینها چکار تا فردای قیامت چه بهرست اینکه گفتم سیاه ملکی
بلایی داری گفت بلای من اینست که تو با این حال فارغ البال نشسته
و دو برادر بزرگ ترا در چهار سوق شهر بجهت یهودی آویخته اند
و چوب میزنند و یهودی خنده میکند و میگوید که من میدانم شما
صد تومان ندارید که بمن دهید باری من در زیر چوب شما را میکشم
شاید بعوض صد تومان ثواب دریابم پادشاها از شنیدن این سخن
جوشم بر آمد و مضطرب از خانه بیرون دویدم و غلامان را گفتم
زر بیارند و همین که به چهار سوق رسیدم و ایشان را بدان حال دیدم
نوکر حاکم را گفتم از برای خدا ساعتی دست نگاه دارید تا من به بینم
مطلب
این یهودی چیست و مشتی زر بجیب داشتم بایشان دادم و یهودی را طلبیدم
و گفتم اینک بیت ای زخدا بیخبر آزاد بهست وی قدمت در ره اسلام
سست چرا این زجر درین روز جمعه بایشان میکنی گفت ای ترا چه
حمیت بخاطر میرسد که کارسازی طلب را بکنی و الا حرف زدن نفعی ندارد
چوب بزنید که تا کارسازی بکنند نوکران شروع بچوب زدن کردند من
گفتم الحال بدهم سند خود را حاضر کن یهودی گفت در پیش ملازمان حاکم
است در این محل غلامان آمدند و کیسه زر آوردند باری صد تومان

بیهودی داده دو برادر عریان گرسنه و تشنه و گریان را بحمام فرستادم
و خود رخت و اسب برده حمام برده ایشان را سوار کرده در رکاب ایشان
بخانه آمدم و بروی ایشان نگفتم که برادران مال خود را چکردید که مبادا
شرمنده شوند و آنچه از من شده کی بود بجا آوردم تا بهتر شدند و پاهای
ایشان از کوفت بیرون آمد شبی گفتم برادران اگر خواهید چند روزی بسفر
روید بد نیست چرا که شما در این شهر دیگر اعتبار ندارید و سوداگر اعتبار
اش سفر است همین که چند روزی رفتید باز همین که آمدید مردم شما را
صاحب مال میدانند و الا تا سفر نکنید سر بیرون نمیتوانید آوردن
ایشان ساکت شدند و سکوت موجب رضاست بتدارک سفر ایشان
مشغول شدم و بجهت هر یک غلام و استر و خیمه و آنچه مایحتاج سفر است
مهیا نمودم و از قضا قافله بجانب بخارا میرفت بجهت هر یک صد تومان
متاع خریداری نموده خرجی که هر روز ابن باشد از کرایه و راهداری و یومیه
الخرج و تا معلومی بایشان دادم و با قافله ایشان را روانه نمودم و شب و روز
بنده منتظر بودم که کی باشد که برادران بسلامت بیایند تا اینکه بعد از
یکسال قافله آمد همه کس رسیدند بغیر برادران من از هر کس احوال ایشان
پرسیدم چیزی نگفتند تا اینکه مردی که بسیار آشنایی با او داشتم او را
قسمها دادم گفت برادران ایشان در بخارا یکی بقمارخانه رفته تمام مال

خود را باخت و الحال فراشی قمارخانه میکند و دیگری در پیش پیری
بوزه فروشی گرفتار شده احوال الخرج او کرد و حالا خدمت بوزه خانه
میکنند و این مردم از خجالت هر کس تو حرفی میگویند چون این سخن
شنیدم چنان شدم که گویا نه مدار آسمان را یکدیگر بر سر من بر مغز من
کوفتند خواب و خورش را بر خود حرام ساختم زر طلای وافر برداشتم
توکل بر خدا کرده راه بخارا در پیش گرفتم رفتم و همین که به بخارا داخل
شدم تفحص نموده ایشان را یافتم بحجره آوردم و لباس داده بحمام بردم
و باز ایشان را بزبان هم آزار نکردم که مبادا خجالت برند و بجهت هر یک
صد و پنجاه تومان خرید نموده باز وضع ایشان را ترتیب نمودم و برداشته
روانه ولایت خود کردیم در راه چیزی واقع نشد که بعرض رسانم تا اینکه
بحوالی شهر خود رسیدیم دهی در سر راه بود ایشان را با مال و اسباب در آنجا
گذاشتم و خود بشهر آمدم طریقی که کسی از رفتن و آمدن من مخبر نشد
بعد از آن دو روز آوازه در شهر انداختم که برادرانم از سفر میآیند و مردم را
بجهت استقبال تکلیف نمودم که فردا پیشواز نعیم که فردا بوقت صبح
مرد روستائی بدر خانه آمد فریاد بر کشید چونکه بیرون آمدم از غم تا
گریبان و دل پاره نالان و نوحه کنان نفرینی میکند گفتم ای مرد ترا
چه میشود گفت دیگر چه میخواهی بشود کاش عقل برادران تو خشک

میشد و بدهها نمیرسید گفتم چون گفت همین که بده نزول کردند
جمعی از حرامیان شب بر سر ایشان ریختند و اموال ایشان را غارت کردند
و اکثر خانهای ما را هم از نکبت ایشان تاراج کردند گفتم سبحان الله
بیت بد طینت اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله
کج آید گفتم الحال در کجا اند گفت در کنار شهر برهنه و عریان نشسته اند
فی الحال رخت بجهت ایشان برده در ایشان پوشانیده بخانه آوردم
و مردم که خبر شدند که ایشان آمده اند تا چند روز بدیدن میآمدند
و آنچه از من میزبانی بود بجا آوردم تا بعد از آنکه مردم از آمد و شد
افتادند برادران اینم تبه در شرمندگی داشتند و از خانه بیرون نمی
آمدند و دو سه ماه گذشت با خود فکر کردم که تا کی ایشان در کنج خانه
نشسته باشند و غصه خورند خدا روا ندارد مصلحت آن دیدم که
خود ایشان را برداشته بسفر روم شبی با برادران گفتم ای نور چشمان
اگر رخصت دهید بنده سفری در خدمت شما بکنم سرها به زیر افکندند
چون دانستم که راضی شدند تهیه سفر هند نمودم و متاعی که مناسب هند
بود خریداری نموده مکار گرفته روانه شدیم و تا کنار دریا چیزی
واقع نشد که عرض کنم همین که عشر مال داده اموال و اسباب خود را
بکشتی در آوردیم و لنگر کشتی را روانه نمودیم از قضا آنک بلکبار

بخواب بوده وما غافل از او وقتی خبردار شدیم که کشتی در میان دریا
وسکت در کنار فریاد میکند همینکه دید که کشتی دور میشود خود را در آب
انداخته وآب دریا دور او برکردیده وموج او را بکنار ببرد مرا دل
بسوخت وملاحها را زر دادم تا سبکی بکنار برده او را در سینه
جای داده او را آورده داخل کشتی ساخت ویکماه بر روی آب رفتیم
خرم وخندان وغافل از شعبده این روزگار غدار ناپایدار که رفتار
وشیطان لعین از قضا برادر بزرگ در پیش خاصه تعلق بهم رسانیده
وبرادر کوچک در خلوت میکوید که برادر هیچ میدانی که ما خویش منکی
از برادر کوچک میکنیم او در جواب میکوید که حق است میکوید بیچهم
از شر منکی او بیرون میآییم وبایکدیکر تمهید میکنند در باب کشتن من
مبادا خفته که بیداری در پی او باشد از قضا شب با خاصه خود در محرم
کشتی که برادر میانی مرا بیدار کرد از جا برجستم مرا بیرون طلبید آن
قضا در هر جا که من میخوابیدم انکه در انخوال میخوابید همین که من
بیرون امدم سلک برخواسته همراه من امد بیرون کشتی که رسیدیم
دیدم که برادر بزرگم بر لب کشتی ایستاده ودست بکنار کشتی زده نظاره
بمیان آب میکند ومرا آواز میکند کفتم چه چیز است کفت بیا که خوب
سیری دارد آدم آبی صدف نهاده در دست وشاخهای مرجان در میان

ادمی بر قصد

آب میر قصد پادشاها اکر دیکری میکفت قبول نمیکردم برادر بزرک
کفت من هم عزم سیر کردم خواب آلوده همین که بکنار کشتی آمدم وخم
کردیده بمیان آب نظر میکنم چیزی پیدا نیست واو میکوید نمی بینی که
ناکاه برادر میانی از عقب دست در میان دو شاخ من کرده سر از زیر
در میان آب دریا انداخت وشیون بر کشید که برادرم بآب دریا افتاد
کشتی خود از پیش بدر رفت وموج مرا بطرف دیکر برد وهر لحظه غوطه
میخوردم وباز ببالا میآمدم ونزدیک شد که قوت از دست بیایم
برود که در آن حالت در دل بدرکاه خدا نالیدم وکفتم بیت احد احد
المناجاتی صمد الحافی المهمانی هیچ پوشیده از تو پنهان نیست عالم السر
والخفیاتی که الهی الهی بحق ایشانی که در درکاه تو قربی وعزتی ومنزلتی
دارند که مرا از این غرق دریای بلا نجات ده هنوز مناجات تمام نشده
بود که از خزانه غیب نجات در رسید که در اثنای عرصت ویا نزدن جزئی
بدستم امد که بر روی آب شنا میکرد چون چشم کشودم انکه بود که
در وقتی که برادران مرا در آب میانداختند وکشتی روانه میشود آن وفا
دار از عقب من خود را بدریا میانداخت وشناکنان بطرف من می آید
وخدا او را کشتی نجات من کرد وهفت روز وشب در روی دریا
بهوای موج میرفتیم تا روز هشتم بکنار رسیدیم وبه طریقی که بود

بخشکی امدیم ویکروز ویک شب ما بیهوش بودیم روز دیکر بصدای سک
بهوش امدم وشکر خدای بجا آوردم اما بعلت جوع ورنج وحت
دریا قوت نداشتم که حرکت کنم اما چو توان کرد لاعلاج بودم از دور
سیاهی مینمود بدان طرف روانه شده وافتان وخیزان میرفتم تا محل
شب بدانجا رسیدیم سواد اعظم شهری بود ودر یکسمت کوه فلک فرسای
مینمود باری چون قوتی نداشتم وراه هم بجایی نمیبردم بارکه شهر در
در کوشه افتادیم وصباح برخواسته بشهر داخل شدیم چون ببازار
رسیدیم ودر دکان خبازی نان دیدیم پایم بی حس شد ودلم بطپیدن
آمد پشت بر دیوار داده بجا خشک ماندم نه دیناری در کف که بقیمت
نان دهم ونه روی آن که طلب کنم بچشم حسرت نکاه میکردم نفس سرکش
تعلیم کدایی میکرد وآب روی ادم زاده کی مانع بود تا آخر با خود کفتم
که خوب آن اینجا بکذرم در دکان دیکر که برسم نانی بکیرم که زبان کوتاه
مانع روزی نیست وهم چنین از چند دکان کذشتم نتوانستم طلب کرد
واتش جوع هم شعله ور کردیده بود ونزدیک بآن شد که از پای در
آیم ومرغ روح در فراق دانه قوت از آشیان بدن پرواز کند که
از برابر دو جوان را دیدم لباس اهل عجم پوشیده دست در دوش
وکمر یکدیکر دارند ومیآیند کفتم خوب شد که عجمی بهم رسید وشاید

که اشنا باشد

که اشنا باشند که مرا نان بدهند پیش بیکانه آبرو فروخت چون بنزدیک
رسیدند نیک نظر کردم برادران بودند بخوشحالی تمام مرا چون معلوم
شد که برادران منند از همه غم برآمدم وخدا را شکر کفتم که الحمد الله
اکر یکبر سنکی صابر بودم وآب رو بجهت لقمه نانی نفروختم خدا برادران
مرا رسانیده البته ایشان مرا بدین حال به بینند کی خواهند از من در کذشت
پیش رفته سلام کردم ودست برادر بزرکرا بوسیدم ایشان مرا چون
دیدند حیران شدند که بعد از لحظه برادر بزرک سیلی بر بناکوش من زد
که از پای در امدم بعد از آن که برخواستم بطرف برادر میانی که رفتم
آن نیز الکدی بر من زد بیت مردی نبود فتاده را پای زدن که دست
فتاده بکیری مردی شهر را هر دو مرا بباد شلاق کرفتند وهر چند
میکفتم تقصیر من چیست نمیشنیدند مردم از هر طرف کرد آمدند
وپرسیدند که کناه این چیست ایشان کفتند که این بدبخت نوکر برادر
ما بوده برادر ما را بآب انداخته واموال او را برده والحال
بدین صورت بنظر ما رسیده ای ظالم بیمروت ترا چون از دل بر آمد
که برادر ما را هلاک کردی تقصیر او چه بود یعنی این که ترا از کدایی بلب
نانی رسانیده بود آری نامرد نمک او را میخوردی سزای نیکی بدیست
وکریبان چاک کرده نوحه کنان وکریان ونالان مرا میزدند در بین اشنا

جمعی از نوکران حاکم رسیدند و ایشان را از زدن من منع کردند و مرا
از دست ایشان گرفته بدر خانه حاکم بردند و ایشان نیز از عقب
آمدند و رفتند و بحاکم ملازمانش عرض کردند که هیچ جرمی واقعست
ایشان را طلبیده ایشان بعد از انکه بیرون نزدی بسیار صد تومان رشوه
بحاکم میدهند که مرا بجنون برادر شاه سیاست کند حاکم مرا طلبیده
احوال پرسید از مشاهده مکر برادران متحیر بودم و نتوانستم که حرف
زدن حاکم گمانش یقین شد که البته من برادران ایشان را کشته ام قسم
راست میگویند فرمود که مرا بمیدان برند و از حلق بکشند پادشاها
عمرت دراز باد من صد تومان دادم و پای ایشان را از ریسمان کشودم
ایشان صد تومان دادند و ریسمان بر حلق من انداختند چون خود را
بر سر دار دیدم و بهر طرف نظر کردم شفیقی و یاری و دوستی ندیدم
دل از زندگانی بریدم پادشاها کسی در آنوقت که بجهت من توجه
میکرد و بدست و پای ایشان میافتاد آن سگ بود و از هر جانب
سنگ و چوب میخورد و بکنار نمیرفت و من در انحال رو بقبله
عرض نموده از میان جان گفتم یا الله تو بفریاد رس که غیر از تو
کسی نیست که یاری کند و بعد از آن کلمه شهادة گفته دو سه چرخی
زده بیهوش شدم خدای رحیم مهربان در آنوقت بر پادشاه

آن شهر قولنجی

آن شهر قولنجی میرسد و امرا و وزرا و ارکان دولت و حکما حاضر
میشوند و بمعالجه او میپردازند و هرچند میکوشند علاج پذیر نشده
یکی از حکمای حاذق میگوید که دوائی بهتر از آن نیست که تصدق بدهند و نشان
دهند و قربان کنند و زندانیان بیگناه را آزاد کنند تا بدعای دردمندان
مرض از وجود پادشاه رفع شود یکی از امرا متوجه زندان میشود که
بندیان را آزاد کند گذارش بمیدان میافتد و کثرت خلق را می بیند
احوال معلوم میکند باو میگویند که شخصی را از حلق کشیده اند و نیز
چون این امیر شنود اسب تاخته ریسمان را بشمشیر قطع میکند من هم
چنان مدهوش بزمین میافتم و نوکران حاکم را پاره ایذا و آزار میکند و
ایشان هر یک بطرفی میروند و از آنجا بخانه حاکم رفته و او را هم ایذا
میکند که در همچو وقتی که پادشاه در آزار است تو حکم قتل میکنی یاری
بعضی از بندیان را آزاد میکند و میرود برادرانم از ترس اینکه مبادا
خلاف شان ظاهر شود بار دیگر بنزد حاکم میروند و التماس قتل من
میکنند و حاکم بجهت پولی که گرفته بوده میگوید شما بیتابی مکنید
که من او را در زندان سلیمان محبوس میکنم تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد
و کسی هم از احوال او مطلع نشود و هیچ وجه خلاصش نباشد و مرا
از میدان برمیدارند و در گوشه نگاه داری میکنند و در شب مرا بزندان

سلیمان میبرند و این زندان سلیمان در فراز کوهیست که در حوالی آن
شهر واقعست و از آنجا تا بشهر یکفرسخ است و در زمان حضرت سلیمان
دیوان چاهی در دل سنگ بریده اند در از تر از آرزوی عاشقان و تاریک
تر از شبهای هجران دهن آن بقدر یک گز و در پایین صفه بریده اند
و هر کس را که غضب پادشاهی فرو گیرد و خواهند که با رنج و تعب بمیرد
بدان چاه میاندازند و هر کس را که بآن چاه اندازند نجات نمی بیند
مختصر که در شب بطریقی که کسی مخبر نشود برادرانم با نوکران حاکم مرا برداشته
بدان کوه میبرند و بدان چاه فرو میاندازند و خاطر جمع نموده میروند
آن سگ وفادار نیز همراه بوده بر سر چاه میخوابد شهریارا من بیخبر از آنکه
در زندانم نیم شب بهوش آمدم خود را در چاهی تاریکی بر بخاری یافتم
گفتم آیا اینجا کجا باشد بخاطرم آمد که از حلق کشیده اند با خود گفتم ای
لادل البته تو مرده و این مکان گور است حرکت نمودم فراخ بود تعجب نمودم
باز گفتم چه جای تعجب چون تو بظلم شهید شدی خدا بکرم خود گور ترا
فراخ نموده و شروع باستغفار نمودم صدای دو نفر بگوشم رسید که
با یکدیگر در سخن بودند گفتم نکیر و منکر خواهند بود که بجهت سؤال تو
آمده اند و منتظر ایشان بودم و با خدای خود در مناجات بودم
که صدای ریسمانی برآمد که از چاه فرو گذارند متحیر شدم و دستی بزمین

بر اطراف و جواب

بر اطراف و جوانب خود مالیدم بغیر استخوان پوسیده چیزی دیگر
نیافتم بعد از لحظه صدای دهشت میآمد که چیزی خورد بانگ برآوردم
که ای خلق الله شما که آواز شما بگوش من میآید و بنظر نمی آیید اینجا کجاست
و شما چه کسانید آن دو نفر بخندیدند و گفتند این زندان سلیمانست
و ما دو ستاق گفتم شما زنده اید باز بخندیدند و گفتند که اگر زنده
ما در این جا بزندی خواهی مرد گفتم یاران چه شود که این نان و آب که میخورید
اندکی بمن بدهید باز بخندیدند و جواب من درشت گفتند و طعام را تمام
خورده بخواب رفتند و نفس خوابشان بلند شد و من از ضعف نالان و
ناتوان و شلاق چنان پی در پی خورده هفت روز و شب در دریا بال
موج بریده و از ضرب تازیانه موج بر بوده دیده بعد از آن یک روز نیز
با آن حال گرسنه و تشنه خود را بشهر رسانیده و در شهر از دست برادران
شلاق آنچنان خورده و الحال بدین بلا گرفتار گردیده گاه بیهوش میشدم
و گاه بخود میآمدم و بدین حال بدرگاه خدای رحمن رحیم از درد مینالیدم
تا روز شنبه را در اینحال بدادید و چند کلمه از حکمت الهی بشنوید که چون
سگ بر سر چاه میخوابید و علاج نمیدانست بجهت پایین آمدن نیم شب می
بیند که شخصی بر سر چاه آمد و سفره نانی و تنگ آبی بریسمان بسته از سر چاه
بزیر کرد و آواز کرد و بعد از ساعتی ریسمان را خالی بالا کشید و رفت

حیوان

انجوان بابن الهام ملهم میشود باخود خیال میکند که البته این شخص
کیشر در بند است ونان آب بجهت او آورد تو هم میباید بروی ونان
وآب بجهت آن بیکس بیاری همین که صبح صادق میشود آن سک دوان
شهر میشود واز دروازه که باندرون میرود بدکان خبازی اول که میرسد
اول سفتاح همین که نان اول را استاد خباز ببالای منبر میگذارد و
میرود که نان دیکر بگذارد آن سک جستی کرده نان اول را برداشته برمیگردد
چند نفر در عقبش میگذارند وهر چند سنك وچوب میزنند نان را از
دهن نمیگذارد تا ایشان بتنك میآیند وبر میگردند ودر آن یك فرسخ راه
با چند سك جدل میکند ونان را از دهن نمیگذارد تا بر سر چاه میرساند
ساعتی از روز گذشته بوده که نان را بچاه می اندازد وفریاد بر میکشد
وسر باندرون چاه کرده من صدای چیزی شنیدم که باندرون چاه افتاد و
از بالا نالهٔ سك بکوشم رسید کفتم آیا چه باشد بهوای دست نان را یافتم
نظر ببالا کماشتم بقدر ستاره روشنائی از سر چاه مینمود دانستم که دوری است
سك نان را که آورد بجهت آب سرگردان میشود از قضا دهی در پای آن کوه
واقعست میرود بآن ده بطلب آب بکنار ده خانهٔ پیرزنی بر سر راه واقع
بوده باندرون خانه میرود ودر آن صباح آن زن کوزه وتنگ وسبو وظرف
وظروف خود را پر کرده ودر جای سرد گذارده وخود نشسته چرخ میگرداند

سك بنزدیك کوزه ها میرود که یکی را برآورد وپیرزن نهیب بسك میدهد
سك کوزه را میاندازد آن کوزه بکوزهٔ دیکر صدمه میدهد (میخورد) ودو سه کوزه وتنك و
وسبو میافتد وآبش میریزد ویکی میشکند پیرزن دست بچوبی میکند که
سك را بزند آن بردامن آن زن میچسبد ودر برابرش پا ایش میمالد وعجز
بسیار میکند وبر دور او میگردد پیرزن را بر او رحم میآید میبیند که تا
چه میشود سك کوزهٔ پرآب باو بنماید ودامنش را گرفته از خانه بیرون میکشد
وبطرف کوه میآورد وپیرزن باخود میگوید که البته کسی در زندان سلیمانست
واین حیوان بجهت او آب میخواهد از برای امتحان سبوئی وریسمانی بلند
بر میدارد واز دنبال سك روان میشود کلب هم جا در راه پای او را بوسه
میدهد تا بسر چاه میآید بان سر بچاه کرده فریاد کرد واز عقب صدائی بیامد
برآمد بهوای دست پیش آمدم او را کفتم سبوی آب بده شکر حضرت ملك
عز شانه بجای آوردم وسك نفس راحتی نمودم ویکوشه نشسته منتظر رحمت
الهی بودم تا دیکر چه پیش آید شهریارا هر روز آن حیوان هر صبح بابن طریق
نان وآب بجهت من آورد تا چند روز چنان نان را از او دریغ میداد
وبعد از آن میبیند که نفعی ندارد بهر نوع که هست او میبرد همین که از دور پیدا
میشود یکسر نان را باو میدهد وهمین که نان را می آورد اگر پیرزن آب آورده
خوب والا میرود وکاسه وکوزه پیرزن را بر هم میزند تا او آب بیاورد

پیرزن هم هر صبح لله یك سبوی آب را میآورد وانجوان بعد از آن که
از نان وآب من خاطر جمع میکند میرود وخود خشك پاره یافته خود میخورد
ومیآید بر سر چاه میخوابد تا صبح دیکر وتا مدت شش ماه در آن تنك چاه
بدین طریق میکذشت اما کسی که شش ماه باد نیابد ونخورد چه حال میدارد
ضعیف ونحیف وزار وبجز کشیده پوستی بر استخوان از چنان زندگی
بتنك آمدم بعد از شش ماه شبی در وقتی که آن دو کس بخواب رفتند مرا
گریه دست داد یعنی نیاز بدرگاه بی نیاز بخاك مالیدم واز روی عجز
نالیدم وبزبان حال بدین کلمات گویا گردیدم وگفتم بیت بارخ زرد آمدم
سوی درت ای بی نیاز ؛ یعنی آوردم بسوی درگهت روی نیاز ؛ گر کنی کار
من ور رفتم بیرون کارم ندست ؛ تو ز لطف ووجه خود کار این مسکین
بساز ؛ تاب رنجوری ندارم بیش ازین یا اکرم ؛ یا انیس روح پرور یا
جانکداز ؛ عمر بکذشت وتا شب نایك هجر آخر نشد ؛ از ره احسان وفضل
خود شبم را روز ساز ؛ تا دو ثلث شب کارم گریه وزاری بود که باز
حضرت خالق بیچون دری از غیب بروی کشود وریسمانی بچاه آویخته
شد وشخص صدا بر آورد که ای غریب حزین این ریسمان را بر کمر خود
ببند چنانچه سجده شکر کردم وباخود گفتم که خوب چه بلا در آن تر آمدی
بچاه افکندند بان الحال مهربانی نموده بیرون می آورند چه می شود

بیت اگر زندان بمردم عیب میبود ؛ چرا یوسف بزندان مدتی بود ؛ و
از شوق وذوق تمام آن ریسمان را بر کمر بستم آن شخص مرا ببالا کشید
آن شب انجنان هوا تاریك بود که او را نشناختم وهمانا که او هم مرا نشناخت
همین که ریسمان را از کمر باز کردم خود پیش افتاده مرا گفت بیا که جای ایستادن
نیست من هم بهر طریق که بود یك میدان اسب راه از کوه بزیر آمدیم دو اسب
مع یراق ایستاده بود مرا بر یکی سوار کرده وخود بر یکی بر نشست وپیش افتاد
وبر کنار شهر نده خود را بکنار دریا رسانید وتا بطلوع صبح صادق قریب
بر شش هفت فرسخ راه رفته بودیم همین که هوا روشن شد جوانی دید
سراپا مکمل ومسلح مجوهر وازاد وبیکم تبر انجوان رعب کرفته اند که این
حرف زنند مرا غریب دید تند تند بجانب من نظر کرده وپشت سر را
بدندان گزید وشمشیر از غلاف برکشید واسب تاخت وآنکه مرا
بجانب من انداخت من خود را از اسب برافکندم وفغان بر کشیدم
که ای پادشاه صورت ومعنی دین پیش لطف بود وکفر وجور وکیفی هم
اول بود آن هم اخرایی هم کلبانك بر کشید وگفت که ای شوم روی
تو کیستی که درین شب دوچار من شدی ؛ خفر اولئ دیتوح خرسر ؛ دو جا
اولدی فضول ؛ بالوغ پرهنه دامنه تو شباعتر دو شو بدور ؛ گفتم
ای قمر طلعت زهره جبینی ؛ مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان ؛

وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان / غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان / خون بست غنچه وار دل تنگم از ستم
دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان / گفت یار کیستی گفتم مردی غریب
و بیکسی جور بیحد کشیده و زهر غم و الم چشیده عمری بعبث باد هوا پیموده
و نه یه تر خون جگر آلوده و اکنون فکر بخرج کردم که آن جوان را بر حال زار
من رحم آمد و از سرگذشت من در گذشت و گفت ای فلک زده سوار
شو که جای ایستادن نیست و اسباب را تند نموده و روانه شد و
در راه افسوس و دریغ میخورد و دست بر دست میزد و میگفت بیت
آنچه دلم خواست نه آن میشود / هرچه خدا خواست همان میشود / القصه
تا محل ظهر اسب تاختیم بجزیره رسیدیم در آن جزیره از اسب فرود آمد
و مرا هم فرود آورد و خورجینی بر روی اسب آن بود بزیر آورد و اسبان را
بچرا باز داشته یراق و سلاح از خود بدر کرده نشست و گفت ای بخت
برگشته الحال احوال خود را بیان کن که بدانم کیستی من هم آنچه از اول تا
باخر بسرم گذشته بود بیان کردم آنجوان چون سراپا احوال سرگذشت
مرا شنید بگریه در آمد و گفت ایجوان الحال سرگذشت مرا نیز بشنو
من دختر رای اعظم پادشاه زیرباد و آن جوان که در زندان سلیمان
در بند بود و بهروز نام داشت پسر وزیر پدرم بود نوبتی پدرم سلیمان

آراسته فرمود

آراسته فرمود که امیرزادگان بچاندازی و چوگان بازی و هنرهای
که اهل سلاح و سپاهیان را باید بجا آورد بایکدیگر بازی نمایند تا هنر هر یک
معلوم شود و من با مادر و اهل حرم بر بام قصر در پشت چیق نشسته
سیر میکردیم در آن روز جوانی که از همه جوانان بهتر بود در حسن و جمال و هنر
و کمال دل من مایل او شد و مدتی آن راز را پنهان داشتم در آخر کارم
بجان و کاردم باستخوان رسید بدایه گفتم و او بهر طریقی که بود پنهانی
بخلوت من آورد و بصد گونه بخشش و اکرام با خود یار و همراز کردم
و او هم چون مرا دید واله و شیفته من گردید و مدتی آمد و شد در میانه
بان بود تا یک شبی پاسبان حرم او را گرفتند و بخدمت پدرم عرض کردند
پدرم او را حکم قتل کرده بود باز او را التماس کردند از کشتن گذشته
فرمود که در زندان سلیمان اندازند و آن جوان دیگر که در زندان با او
رفیقست خانه زاد و نیره و همشیر اوست بی او هرگز نبوده و در آن شب
با او رفیق بوده او را هم با او بزندان کردند و الحال مدت سه سالست
که من لشکر آرای آن که کسی را از سر من آگاهی نشد و ندانستند که او بجانه
بچه کار آمده بحرفه لازم ساختم که متکفل نان و آب او بودم و هر شب
یکمرتبه از شهر بآن کوه میامدم و نان و آب بجهت او کم میخواستم بیاورم
دیشب در خواب بودم که شخصی گفت برخیز و اسب و قوت و کمند و خرجی بردار

و بر سر چاه رو که آنکه ترا میباید از چاه بر میاید من چون این شنیدم از
جا جستم و بشوق تمام رخت پوشیده میان در بستم بخزانه پدر رفتم دو
صندوقچه پر از جواهر بیرون آوردم و دو اسب و دو دست یراق برداشتم
و بر سر چاه آمدم که او را بیرون آوردم و این هاکم کردم هیچکس واقف نشد
و ظاهرا که انخواب الهامی بود و توفیق ربانی رفیق باری بخت او خفته
بود و دولت تو بیدار خوب قسمت هیچو بود اینها بگفت و از خورجین نان
میوه و مرغ بریان و قند و عرق بید مشک و گلاب از تنگ نقره بیرون
آورده و جام رکیب را پر از شربت قند و عرق کرده بمن خورانید و او دینار
در پا سر و تن مرا شسته موی سر را بمقراض کوتاه کرده ناخنهای مرا گرفت
و رخت در من پوشانید من چون از آب بر آمدم رو بقبله نماز
نموده بنماز ایستادم آن نازنین از کار من تعجب نموده بعد از آنکه فارغ
شدم از من پرسید که این چکار بود بجهت چه بود گفتم پرستش معبود که
سزاوار پرستش بود گفتم آن خالقی که خلق هجده هزار عالم بید قدرت خود
بی تعریف و وزیر نموده آن خدایی که بلطف عمیم خود هیچون تو حوروشی را
بجهت بیمار این دلخسته فرستاده و فضلی در وحدانیت خدا ادا نمودم
و زنگ کفر از دل آن نقش بدیع قلم صنع زدودم آن نازنین صنم کلمه
طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله گفته از سر صدق و عقیده درست

مسلمان شده

مسلمان شد و بدین طریق راه می پیمودیم تا بعد از دو ماه بولایتی رسیدیم
که در میانه سرحد زیرباد هند و فرنگ بود شهری که در معموری از ملک
مصر که و برده خوبی آب و هوا و پادشاهی عادل و رعیت متقی در آن شهر
متوطن نمودیم و خانه خریده و چون از رنج راه آسوده یم و تهیه اسباب
نمودیم و او را بشرع شریف محمدی بنکاح خود در آورده آن در درج شهوار را
ببر کشیدم و در آن شهر دکان جواهر فروشی گشوده بکسب و جمعیت
و شکرگذاری حضرت واهب العطیات مشغول شدم و در آن شهر دو سال
میبودم و اعتبار تمام در خدمت بزرگان و اکابران بهم رسانیده
تاجران و هم کاران مطیع و منقاد گردیده و روز بروز احوال در ترقی بود
آن یگانه که همیشه صحبت داشتم تا آنکه روزی بسلام وزیر اعظم
میرفتم چون بسر میدان رسیدم ازدحام خلق دیدم احوال پرسیدم
گفتند دو نفر را بدزدی و قتل حرام گرفته اند و میبرند سنگسار کنند
یاد آن روز کردم که برادران بپای دار میبردند با خود گفتم آیا کسانی باشند
که بدین بلا گرفتار شده اند آیا تهمت باشد یا حق فرا پیش رفتم هر دو
برادر را دیدم که بخفت تمام سر و پا برهنه و دو دست بسته میبرند
از دیدن این صورت دود دلم بفلک لاجورد شعله زد و نزد نوکران
حاکم رفته مشت زری بایشان دادم و التماس آن کردم که لحظه دستی

بخاطر بیارند و مرکب تاخته بخانه حاکم رفتم و یکدانه یاقوت داشتم
و حاکم بادها صد تومان میداد و باو نمیدادم آن یاقوت را تکلف نموده
و درخواست خون ایشان نمودم و حاکم گفت ای فلانی یک قبیله با این
دو نفر ادعای خون نموده ثابت کرده اند و پادشاه حکم فرموده که ایشان را
سنگسار کنند باری بصد عجز بنا بر اصلاح گذاشته مدعیانرا طلبیده پانصد
تومان داده صلح نامچه گرفته ام و آن بلای جانانرا از سر ایشان رفع نموده
ایشانرا بحمام فرستاده بخانه آوردم اما از خود را این مرتبه با ایشان تعلق
مهمانخانه داشتم ایشانرا در مهمانخانه جای دادم اما همین که بخانه میآمدم
در خدمت ایشان میبودم و طعام در خدمت صرف میشد و آخر شب
غلامان رخت خواب ایشانرا اگر میگستردند من باندرون میرفتم و بدین
منوال مدت یکسال در آنجا بودیم از ایشان ادائی واقع نگردید که باعث
ملال من و لایق استماع پادشاه باشد و در خدمت اکثر میان روزها در
خانه میباشند از قضا یکروز آن نازنین صنم نیکو خصال بحمام رفته بوده
وقتی که از حمام بیرون میآید همین که داخل دیوان خانه میشود کسی را
نمیبیند و غافل از این که این دو ناجوانمرد در ایوان خوابیده اند و چادر را
از سر برمیدارد از قضا برادر میانی بیدار بوده او را میبیند و تفنگ
عشق بر دل او میخورد و عاشق و بیقرار میشود باز در خلوت با برادر

بزرک این سنداد در میان میآورد و باز مصلحت در کشتن من می بینید
و من روز و شب شکر میکنم که برادران اگر چه یکچندی بد وضعی و ضایع
روزگاری کردند الحمد لله عاقبت ایشان بخیر گشت فرد من در چه خیال
و فلک در چه خیال شبی در اثنای صحبت برادر بزرک یاد وطن و تعریف
اوضاع ولایت عجم نموده از شنیدن این سخن برادر میانی بگریه در آمد
من گفتم برادران هرگاه شمارا آرزوی وطن در دلست من هم رضای شمارا
منظور دارم بسیار خوبست آزرده مباشید که درین زودی روانه میشویم
و با آن نازنین در آن باب مصلحت دیدم و گفت اختیار داری سخن مختصر
در اندک فرصتی تهیه سفر نموده و خیمه بیرون زدیم و بهوای ما قافله عظیمی
جمع شد و اهل قافله بقافله باشی گری من رضا گردیدند و مرا بر خود
مهتر گردانیدند و بساعت سعد روانه شدیم و لحظه از احوال برادران غافل
نمیشدم اگر غبار ملال بر رخسار ایشان میدیدم نشتری بر دل میخوردم تا یک
ماهی راه رفتیم شبی بمنزلی فرود آمدیم در اثنای صحبت برادر میانی
نقل کرد که یک فرسخ دور ازین منزل رودخانه ایست که یاد از تسنیم
سلسبیل میدهد و یک میدان اسب که ازین مکان میگذری ییلاق
و چمن و سرچشمهای پر گل و لاله است و الحق بسی خوش جایست اگر شما مقید
میبود که بسیر میرفتیم از رنج راه میآسودیم گفتم خوب برادر چرا مقید نباشند

فرمودم صلا درداند که فردا اطراقست و فرمودم بجهت صبح طعامی
مهیا نموده و همین که صبح شد برادران برخاستند و رخت پوشیده مرا
برفتن تکلیف نمودند خواستم سوار شوم گفتند سواره چه حظیست
اگر خواسته باشید وقت برگشتن غلامان اسب بیارند باری یک دو غلام
قلیان و قهوه و منقل و جام آبخوری برداشته برادران و من هر یک
کمانی چند چوبه تیر برداشته روانه شدیم و در راه تیراندازی میکردیم
و میرفتیم چند قدمی که دور شدیم غلامیرا از پی کاری برگردانیدند
و پاره راه رفتیم آن یک را هم برگردانیده از عقب او فرستادند و مرا برادران
گرفته میبردند و کسی که همراه بود آن وفادار سگ بود که در آن دشت میدوید
نه هر چند رفتیم نه چشمه بود و نه سبزه تا قدری یکفرسنگ بیشتر رفتیم از قضا
مرا بول گرفت کمانرا از دست گذاشته ببول کردن نشستم در اثنای بول
کردن از عقب سر سایه دست و شمشیر را دیدم تا بر گردیدم که ببینم
که برادر میانی دست و شمشیر را فرود آورد و بر بالای رو و بناگوش
و نصف سر مرا گرفت و شکافت تا میگفتم ای ظالم چرا آن یک برادر نیز
زد من برو در افتادم و این دو بیرحم سنگدل پشت و شانه و پهلو و سر
و رو و ساعد مرا پاره پاره کردند سگ چون چنان دید بر ایشان دوید
او را نیز چند زخم منکری زده بعد از آن هر یک یکعضو خود را زخم ساختند

سرو پا برهنه بر گردیدند و همین که بمیان قافله میرسند صلای کوچ در میدهند
که ای یاران زود باشید که چند نفر حرامی در صحرا بما خوردند و برادر مارا
کشتند و مارا زخم زدند و اینک بر سر قافله میآیند اهل قافله که نام
حرامی میشنوند کوچ کرده میگریزند بغیر آن نازنین که آنچه قبل از این
بمن برادران کرده بودند شنیده بود در دم خود را بخنجر هلاک میکند
درویشان چون خواجه سخن را باینجا رسانید مرادر دل بر پیچید دیگر بر
بهم دست داد خواجه گفت پادشاها اگر بی ادبی نمیبود بدن خود را بپادشاه
مینمودم و باز دلش تاب نیاورده و دست زد و گریبان خود را تا بر شانه
ببرد در بدن و شانه و دست و پشت و پهلوی خود را برهنه کرده در پیش پادشاه
درستی در بدن آن مظلوم ظالم نمانده بود و عمامه از سر برداشت بقدر
چهار انگشت در سرش میگذشت حاضران بر حال خود جنبیدند و بعد از آن
گفت عمر و دولت مستدام باد اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد کس تا نخواهد
خدای چون برادران مرا بدان حال افکندند و رفتند اگر بیاد کنم باعث
درد سر ولی نعمت میشود باری از نیمروز شب در اندیشت افتاده بودم
و سگ زخمدار در پهلوی من خوابیده من از بسیاری خونی که از من رفته
بیهوش بودم کی بعقل راست میآید که کسی با این همه زخم جان میبرد اما
چون رضای خدا در کشتن من نبود و اجل نرسیده بود بار دیگر مسبب الاسباب

حیاتی از نو باین بیچاره کرامت کرد واحوال چنان بود که اینموضع سرحد ولایت
فرنک بود و شهری از شهرهای فرنک که در آن حوالی بود سواد اعظم فرنک
فرنک بود و بتکده بزرک فرنک در آنجا بود و پادشاهان فرنک هم باج
وکذار پادشاه آن شهر بودند بسبب آنکه خادم بتکده بزرک بود و آن
پادشاه را دختری بود در غایت خوبی و نهایت قابلیت و کمال و آوازه
حسن او در کل فرنک پیچیده و شهریاران و شاهان مفتون روی چون
ماه وموی سیاه او کردیده و پادشاه دختر را ترخان ساخته در فرهنک کریز
و پرهیز در میان زنان باب نیست دختر هم روزه با نازنینان سیمبر دربیر
نکار و کشت کلزار بخوردن عرق و شراب مشغول از قضا پادشاه زاده
بکفرعی این موضع که من افتاده ام پادشاه را باغیست و دختر عزم سیر
آن باغ کرده و از پدر رخصت چهل روزه کرفته و با امیرزادهکان و
کنیزان ماه وش حور لقا بباغ آمده و در این روزها بعزم سیر صحرا و شکار
سوار میشوند و در آن دشت متفرق میکردند و چند نفر از خواصان او
بطرفی که من افتاده بودم میآیند ناله سک بکوششان میرسد بر سر ما
میآیند و چون مارا بدانحال می بینند که بخته از پیش بدر میروند و چون
بخدمت دختر میروند دختر احوال ایشان را متغیر میبیند احوال می
پرسد که شمارا چیست بجهت او نقل میکنند او عزم تماشا میکند و با جمعی

از دختران بدان

از دختران بدان مکان میآیند وچون مرا بدانحال می بینند رحمش
بر من میآید میکوید به بینید که جان دارد یا نه دایکان کامل پیش آمده
امتحان واحتیاط میکنند نفس در من باقی میابند فی الحال میفرماید
مرا در قالیچه پیچیده بباغ میبرند و جراح حاذقی که همیشه کشیک او بوده
وهمراه او بوده بمعالجه من امر میکند و قدغن تمام که اکر این بیچاره را
از مردن رهانیدی انعام و خلعت بیش از پیش خواهی یافت والتفات
تمام باری خدا اورا بمن مهربان میکند جراح بمعالجه من مشغول میشود
واندام مرا از خاک وخون شست وشوی میدهد و زخمهای مرا بخیه
ومرهم و دارو وانچه مناسب میداند بجا میاورد و بعوض آب مرغ
بید مشک با پنبه بحلق من میچکانیده اند وهر روزه بر بالین من نشسته
انچه لازمه سعیست میکند تا من اندک بهوش آیم و دختر هم روزه
دو سه مرتبه ببالین من میآید وغذا و شربت بدست خود بکلوی من
میریزد و میکوید آیا کدام ظالم این ستم بتو کرده وان غضب بت بزرک
نرسیده تا اینکه بعد از ده روز بقوت عرق ومعاجین واشربت
آب کوشت چشم کشودم مجمعی بدیدم از حوریان وان خورشید لقا بر بالین
من نشسته آهی کشیدم وخواستم که حرکت کنم نتوانستم و با خود میکفتم
بیت ای عمرکی مرا ز یاد شهرت نکی ۝ تا امیدان آن کوهر اندر نه ملکی ۝

یار آید وجان رود خدا یا نفسی ۝ مهلت ده و در قیامت هم زنده مکن ۝
آن آفتاب اوج دلبری در پامت بیش آمده دست مرا بکرفت و شروع
بمهربانی کرد و پرسش احوال و دلداری نمود و کفت غم مخور که اکر
ظالم بر تو ظلم کرده اما مرا بت بزرک بر تو مهربان ساخته پادشاه
سلامت بخدای که در مذاکش غلط روا نیست که در آنحال چو جمال آن پادشاه
ملک خوبی کردیدم باز از هوش رفتم آن نازنین صنم در پاسم بود و از
آنجا که رحم خدا است دل آن دل آرام را هم جزئی شده بود چنان منلت
بیت دل را بدل رهیست در پی کنبد سپهر ۝ از سوی کینه کینه و از
سوی مهر مهر ۝ پادشاه ظاهرا که خدا را حکمت در آن بود که آن حور لقا
در عقبی همنشین حوران بهشت کردد و در آن کفر وضلالت نماند
عاقبت الامر چون بیست روز از ایام آزار من کذشت و آن حکیم
حادق با سانتر و مهربانی زخمهای مرا بر کرد و آن پادشاه ارم هر شب
که همه کس بخواب میرفتند خود تنها بر سر بالین من میامد و مرا بیدار
میکرد و عرق بمیان آورده بدست خود بمن میداد وانچه لازمه مهربانی
بود بجا میاورد تا چهل روز که تمام شد زخم من بالکلیه بر طرف
شد و آن نازنین خوشحال بود که من از دست او جان بدهم و خواهش حوالت
هم در دل داشت و همین که من از زخم برآمدم و سر و تن شستم لباس فاخری

ای نازنین

ای نازنین بمن داده پوشیدم و از ذوق جمال آن ماه سیما و قوت عرق و
شراب وطعام چاق تر از اول شده بودم وهمین که سرم از نشایه شراب کرم
میشد بساط اختلاط کسترده حرفهای کستاخانه میزدم و هر دم او را
بنقلی فریفته میساختم تا شبی از احوالم پرسید انچه تا آنزمان بر سرم
کذشته بود بجهت او بیان کردم آن نازنین را بر حال من کریه آمد و عقل
کریه کفت فلانی اکر قضائی در راه نباشد من ترا چنین میکنیم که انها را فرا
کنی کفتم فدای تو کردم ۝ به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی ۝ نعوذ بالله اکر غمزه را
تمام کنی ۝ اسیر تو شوم من حال احوال خود را فراموش کرده ام تا آنها چه رسد
بیت دارم امید که سرو قد تو خم نشود ۝ سایه مرحمت از سر ما کم نشود ۝
وانچه میبایست کفتم آن نازنین هم مهربانی زیاده از حد توقع نموده
تا محل سحر خالی از غیری با یکدیکر صحبت داشتیم و هر شب این قسم صحبت
داشتیم وچون اراده شهر نموده مرا همراه برد و در خانه خود کشیک خانه مقرر
کرد و هر شب چند شیشه شراب و عرق و طعام و مرغ و مزه نقل احتیاج
میدادند و همین که شب میشد و مردم بخواب میرفتند آن عمر عزیز
ببالین من میآمد و تا سحرکاه با اغاه صحبت میداشتم و در آخر پایران
سرشته با خبر کردیده او نیز در خدمت دختر میبود و بنده همین
که محل خلوتی بدستم میافتاد دخت و بدن را طهارت میدادم و بکوشم

دیشب فرض خود را ادا میکردم از قضا شبی دختر در پیش پدر خویش بود
و من خاطر جمع نموده نیم شب بکنج باغچه خانه رفتم رخت تغییر دادم
و غوطه در آب حوض زده و وضو ساختم بنماز ایستادم دختر در آن وقت
از پدر رخصت گرفته بخوابگاه میآید بدایه میگوید بیا تا ببینیم که
عجم در چکار است در خوابست یا تنهاست یا بیدار است و برده بود
من میآیند مرا نمیبینند بدایه میگوید آیا بکجا رفت ... با یکی
از کنیزان سری دارد و امشب را خلوت دانسته بگوشه رفته اند دایه
گوشه و کنار رفته تفحص و تجسس میکرده اند که از شان باین محل میآمدند
که من در نماز بوده ام دختر هرگز نمازی ندیده بگوشه میایستد که ببیند
من چه میکنم و قیام نماز را سیر میکنند تا من نماز را تمام کرده دست برداشتم
مناجات نموده بسجده رفتم دختر را از اداهای من خنده میآید که بیچاره
عجم دیوانه شده است من چون صدای خنده اول شنیدم متحیر
ماندم دختر پیش آمده پرسید که عجم چه میکردی من خود نتوانستم
گفت که نماز میکردم سرگردان شدم و زبان نداشتم همان مثل که بانگ
مسلمانی و دیانت شماست دایه سر براورده که بلا گردانت شوم این حال
بخاطر من آمد این عجم مسلمان است و لات و منات و سومنات و بتخانه را
دشمن است و خدای نادیده را پرستش میکند و این قاعده بندهای خدای اسلام است

و نماز ایشان همچنانست دختر چون این سخن شنید دست بر دست
زد و پشت دست بدندان گزید که نه این جوان مسلمان بوده و دشمن خدا
یان ما بوده و بر غضب بت بزرگ گرفتار بوده و من اینهمه کوشش
بیفایده در باره او کردم حیف که اوقات ما تمام هبا شد و دست بر دامن
زده رفت از رفتن او یکباره از کار رفتم و از پای در آمدم و تا صبح دم
گریستم صبح بوثاق رفتم در بر روی خود بستم و بر گریه و زاری افزودم
و این چند بیت مناسب حال خود خواندم که گفتم تا شب نیاسودم

بیت یار بر من سرگران شد وای من ٭ کار من آه و فغان شد وای من
صبر رفت و عقل رفت و هوش رفت ٭ دیده زان رو خون فشان شد وای من
چند روزی گشته بودم دوستکام ٭ هم بکام دشمنان شد وای من
خرمی بخش دل صد پاره ام ٭ شمع بزم دیگران شد وای من

وهمی که شب غم بر غم افزود و تا صبح از هجوم اشک حسرت خواب بچشم نیامد
القصه دو شب و سه روز با گریه و سوز در فراق آن مهر جهان فروز گذرانیدم
تا شب سیم نیم شبی بود که آن قبله آفتاب پرستان از نشاء شراب مستانه
باد انیر زبان بریده بر در حجره من رسید و در پای گل نشست آتش غضب
در سر و قبضه کمان در دست و از دایه جام طلبید دایه با اندرون دوید
و مینا و جام بر گرفته از بس ادا یکباره آتش در سر گرفت بعد از آن که جامی

نوشید گفت دایه این بغضب بت بزرگ گرفتار شده هنوز زنده است
دایه گفت بلا گردانت شوم هنوز نیم رمقی باقیست گفت هر چند
از نظرم افتاده است اما بگو بیاید بیرون دایه مرا آواز داد سر اینچه بیرون
دویدم رخساره آن نازنین انچنان برافروخته بود که نزدیک بود زهره ام بشکافد
شوم زمین ادب بوسیده بخدمت ایستادم تا ساعتی بجانب من نگاه
نکرد بعد از آن رو بر دایه کرد و گفت دایه اگر من این دشمن بت
بزرگ را بر تیر بزنم آن هست که تلافی آن تقصیری که در پرستاری این کرده ام
بشود و بت بزرگ از من راضی شود دایه گفت بلا گردانت شوم او را باز
بهر بت بزرگ واگذار دختر گفت پس بگو بنشیند دایه اشاره کرد نشستم
بعد از لحظه آن ماه جبین پیاله هم نوشیده گفت دایه بر بیین پیاله میخورد
بده که دماغش چاق شود که در وقت کشتن آواز نکشد دایه پیاله بمن داد
نوشیدم و در خدمت آن قبله آفتاب پرستان زمین ادب بوسیدم
اما آن نگاه بطرف من نمیکرد مگر گاهی از گوشه چشم از زیر دیده بمن نگاه میکرد
و من با خود میگفتم

بیت زیر دیده نگاهی که رقیبم نه ببیند ٭ قربان سر ناز کن و بیش من انداز ٭

همین که دماغم اندکی گرم شد بر سر سخن آمده این ابیات
مناسب برخواندم

بیت قربان چشم که نگه بر قفت شوم ٭ مفتون آهوی نگه گردنت شوم ٭
کم میکنی نگاه و خوب میکنی ٭ حیران طرز وضع نگه گردنت شوم ٭

در صد قدم ز ناوک مژگان زدی مرا ٭ قربان شست بازوی صید افکنت شوم ٭
دامان ناز بر زده بهر قتل من ٭ ای من هلاک بر زدن دامنت شوم ٭

فرد
غبار گشتم و خالی نمیشود دلت از من ٭ چه کرده ام که تسلی نمیشود دلت از من ٭

چون اینها شنید زیر لب تبسم نموده رو بدایه کرد که دایه مگر ترا خواب میآید
که هیچ بما نمیگویی دایه از ادا فهمید که دختر میخواهد که او برخیزد گفت بلا
گردانت شوم که آهات فرمودی اگر رخصت تو باشد بروم اندک خوابی
بکنم دختر گفت دایه ٭ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ٭ دایه از جا
برخواست و رفت دختر بعد از لحظه دیگر پیاله از من طلبید چنانچه آسا
از جای جستم و مینا و جام بر گرفتم و پیاله پر کرده پیش بردم و این بیت برخواندم

بیت تا لعل لب ز خشم بدندان گرفته ٭ باج حلاوت از شکرستان گرفته ٭
کج کرده کلاه غضب را زروی ناز ٭ خونش دل از راه اسیران گرفته ٭
و از ناز بر کمر زده دامان دلبری ٭ چون آفتاب عرصه میدان گرفته ٭
بر روی آفتاب دست زلف مشکیوست ٭ با کوی دلبری ماه در خم چوگان گرفته ٭
گیسو کمند کرده و ابرو کمین نشان ٭ آیین دلبری بهجوم سنان گرفته ٭
دارای ملک هوا خرابی دل اگر بان ٭ در دیده ام تهیه طوفان گرفته ٭

بیت رخسار جهان سوز تو چون در نظر آید ٭ خورشید قیامت بنظر جلوه گر آید ٭
بیهوده پی یابم تواند قدم تست ٭ بهتر شود از قند که عمرش بسر آید ٭ گویند که آید بسر غم

آید اکرش آب زخون جکر آید صد تیر دعا امشبم از ترکش دل جست امید
کز آن جمله یکی کارکر آید غیر از لب و کفتار تو ای سرو کلندام عناب که
دیدست که بارش شکر آید قربان کماندار ابروی تو کردم تیر مژه تا چند
مرا بر جکر آید این داغ که از تو بر جان اسیر است مشکل که زخاکش کل حسرت
بدر آید با آن سرو سرافراز جام را بصد عشوه و ناز نوشیده بمن باز
داد در اثنای جام کرفتن بر دستش چسبیده بوسه دادم و بر پایش افتادم
و عارفان خوب فرموده اند بیت با حجاب می بخیز دشرم خوبان از میان
صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده اند دستی بجانب من افشاند که
ای جاهل از بت بزرک چه دیده که خدای نادیده را پرستش میکنی در جواب
کفتم دلارام اعمی دار که شاعر چه کفته است بیت دل را داده بمی بکرمراه
کوش که خونم در دل اهک باز دجوش سزاوار پرستش پادشاهیست
کنز هر ذره صاحب کلاهیست وفادار عهد او مرد آزمایست طلب
در راه او بیدست و پاییست ازل با اولش پایان کاری ابد با آخرش
اول شماری غمش هر ذره در هر خانه باشد در و شمع فلک پروانه باشد
بیادش کر سرافروزد چراغی دمد از هر شرارش تازه باغی بیادش بیضه
کارد مرغ امید شود چون صبح ابستن بخورشید جمالش کر اندازد نقاب
شود هر کرم شب تاب آفتابی رخش کر پرتو اندازد بخورشید بماند

دیده اش پر آب

دیده اش پر آب جاوید اکر فهرش کند طوفان بابی نشاند شرقلان را
در حبابی در آن طوفان چه باشد نوح را مهد بود طفلی که کشتی باشدش
مهد بدل نعمت اشت ابراهیم سوزی که بر وی کشت آتش دلفروزی
سلیمان دور دهش کمتر نمودی چو ایوبش بهر سو ناصبوری
لب خوبان ازو دارد شکر خند محبت را بدل او در پیوند خداوندی
که باشد پاک و بی عیب علیم و آشکار و عالم غیب خداوندی که
از یکقطره آب کنده مثل تو نازنینی آفریده که بیک ایماد لصد چون
من شیدای بیسر و پا را اسیر دام بلا کنی اسیر تو شوم بت چه باشد
که کسی او را پرستش کند جمادی را که ایشان بزور بازو و تیر و تیشه
با قوت جکش ترکیبی سازند بر ظاهر است که از و نفعی و ضرری ظهور
نمیرسد مکر باغوای شیطان فریبنده که بنده کان خدا را از بی راه
بجهنم میبرد این همه دام بلا مکر شیطان لعین و تذویر ابلیس پر تلبیس است
ای نازنین اکر خدا را بنده شوی و از بیراه باطل بر کردی و لعنت
شیطان کنی از زمان بر تقدوش خواهد شد که چه قدر در ضلالت
بوده کسی را سزد پادشاهی که کفته اند فرد کسی را سزد کبریا و منی که ملکش
قدیم است ذاتش غنی پادشاهیم لطف نامتناهی حضرت الهی بصیقل
نصیحت زنک کفر از آئینه دل آن سیمعذار زدوده کردید و در آن

عالم مستی بکریه در آمده کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی
ولی الله بر زبان جاری ساخته از روی اخلاص و عقیده درست
مسلمان شد من هم بر پایش افتادم و دست و پایش را بوسه دادم
تا قریب بصبح نشسته میکریست و استغفار میکرد و بعد از آن کفت
ملتفت احوال حکایتی از خدای تعالی بیان کن باری از من دلایل
در وحدانیت حضرت احدیت استفسار میکرد بعد از آن کفت
فی الان فی الحال من چکونه کنم با پدر و یاران خود که کافر و پیرو
و پیرو شیطان لعین اند کفتم در آن قیدی نیست و بر تو هرجی نیست
کفت اینرا چکنم که نامزد پسر عموی خودم و او کبریست از دین برکشته
و هرکاه مرا باو سپارند و او بجرام دست در کردن من در آورد
وکاه باشد که باز نطفه کافری در رحم من پرورش یابد تا نعوذ است
مرا علاجی باید کرد که از بین ورطه رهائی یابم کفتم این چکونه صورت
یابد کفت اول میباید تو چند روزی از خدمت من مفارقت
کنی و در سرائی که سوداکران ملی میباشند بر بری تا مردم بفکر تو
نباشند و من هر چند روز دایه را پنهانی نزد تو میفرستم و
آنچه مقدور باشد نقدی که او بجاه بفتد از نزد جواهر بهمت
تو میفرستم و تو باخبر باش در وقتی که کشتی بولایت عجم رود مرا خبر کنی

وخود نیز عازم

خود نیز عازم رفتن شوو ترتیب رفتن کنی تا من هم خفیه از حرم بیرون
آیم و کریخته بالکه ازین ورطه ضلالت بر هیم کفتم بلا کردان تو شوم آخر
دایه را چون میکنی کفت کار او سهلست فرد دهم جاوید که با جانش ستیزد که
تا روز قیامت بر نخیزد با آری بدین مقرر شد و هنگامی که روز شد من بادل
پر امید از خدمت آن پریوش دور شده بکاروان سرای مسلمی آمدم و حجره
کرفتم و شب و روز در فراق آن بسر میبردم و باامید وصل شادمان بودم
تا دو ماه بدین کذشت از قضا جماعت سوداکران روم و شام و عجم که در فرنک
بودند در آن وقت اراده بیرون آمدن کردند و مال و متاع خود را بکنار
دریا کشیدند و از شهر تا کنار دریا یکفرسنخ بود و در آنجا کشتی را نول داده متاع
خود را باشان بند بر صرف کردند و او دیده عشر کرده و مال ها را بکشتی در آوردند دیکر
سوداکران مرا برفتن تکلیف کردند کفتم من چه دارم که بولایت روم روم کفتند
تا کی در این بلاد کفر خواهی بود بیا برویم کفتم خوب من خود چیزی ندارم
یک صندوق و یک صندوقچه و کنیزی و سکی دارم اکر ناخدا و کشتیبان راضی
میشود من هم بیایم باری سوداکران بجد و جهد تمام جائی بجهت من در اول کشتی
تعیین کردند و نول دو نفر را دادم و خاطر جمع نموده بشهر آمدم و بر بهانه خود را
بدر خانه دایه رسانیدم و او را طلبیدم و کفتم ای مادر مهربان بر خصت قراراده
وطن دارم میخواهم بتصدق ملکه همچو کنی که امشب بکنظر دیدار ملکه را به بینم

دایه گفت مثلی همچون باشد گفتم من شب میآیم بحوالی خانه ملکه در فلان موضعی
میایستم گفت خوب روان شد و من بکاروان سرا رفتم و صندوق و رخت
خواب خود را بکنار کشتی آورده بناخدایان سپردم و گفتم که من فردا صبح
با کنیز خود خواهم آمد گفتند زود بیا که صبح لنگر کنده بادبان را بلند میکنیم
گفتم خوبست و شب آمدم و در آن موضع که با دایه وعده کرده بودم ایستادم
از آنجا دایه بخدمت دختر رفته عرض میکند دختر را خاطر جمع میشود که من کار
سازیها نموده ام در اول شب پیاله شراب بدایه خود میدهد که در دم میخوابد
و تا روز قیامت بر نمیخیزد و همین که پاسی از شب گذشته دیدم که در گشوده شده
و آن ماه رخ با لباس کهنه و صندوقچه جواهری بیرون آمد و صندوقچه را
بمن داد و همراه روانه کناره دریا شدیم و سحری بود که رسیدیم بکنار سنبک آمده
مشت پول بسنبک بان داده بسنبک نشسته داخل کشتی شدیم و همه اوقات دایه
سال همراه من بود و چون صبح روشن شد لنگر کشیده کشتی روانه شد و خوشحال
و خرم غافل از مکر روزگار شعبده باز و تا چاشتگاه کشتی میرفت که ناگاه
از کنار دریا آواز شلک توپ بلند شد کشتی ها لنگر کردند و همه متفکر شدند
که آیا چه خبر است و این ظالم شاه بندر را چه شلتاق بخاطر رسیده باشد
از قضا نفر چند از سوداگران کنیزان مقبول مشکل داشتند و از شاه بندر
بجهت عشر دست انداز گریزانیده بوده و بکشتی آورده ایشان از جهت احتیاط

کنیزان را در میان

کنیزان را در میان صندوقها کرده من هم چنان کردم که در بین اثنا سنبکی نمایان
شد و شاه بندر با جمعی از ملازمان رسیدند و سبب آمدن ایشان آن بود
که همین که صبح میشود و پادشاه از کشتن دایه و رفتن دختر خبر میشود از غایت
عقل سفارش میکند که این سر را آشکار مکنید و فی الحال کس بر پیش شاه
بندر میفرستد که شنیده ام که سوداگران عجم روانه اند و کنیزان خوب صورت
دارند بجهت شاه زاده میخواهیم البته کنیزان را بتمامی بخدمت ما حاضر سازند
که بعد از دیدن هر چه لایق باشد زر بدهیم والا پس فرستیم شاه بندر بدین
جهت آمده و همین که آمد از قضا مرد گیلکی او هم در اول کشتی در برابر من نشسته
و او هم در اول کنیزی را در صندوق کرده بود و او کنیز بسیار مقبول بود شاه
بندر که آمد راست بر روی صندوق او نشست و مطلب را گفت من شکر کردم
که خدا خواست و این سر آشکار نشد الحمد لله که دختر را پنهان کرده ام باری کنیزی
که خدمتکار بودند همه را جمع نمودند و بسنبک بردند و گیلکی در برابر شاه بندر
ایستاده بود و سر بزیر افکنده شاه بندر از راه شوخی گفت خواجه کنیز تو کو
گفت صاحب بسر عزیز شما که نه همین من این بکار کرده ام و همه کرده اند از ترس
در صندوق پنهان شد شاه بندر که این شنید هر صندوقی که بود گشود و هر که بود
بیرون آورده در سنبک در آورده و روانه شد آه از جان من در آمد که دیدیم
که بعد از چندین صحبت جان را بعبث در باختی باری تا شب همین دعا و زاری

و بیقراری میکردم همین که شب شد دیدم سنبک کنیزان را آوردند سوداگران
خوشحال شدند و شادیانه بنوازش در آوردند و کشتی را [illegible] رخصت
و بجهت ناخدا لباس فاخر برسم خلعت از شاه بندر آوردند بعد از آن که
کنیزان را بکشتی در آوردند همه بر جا بودند الا کنیز من گفتم کنیز من کو گفتند
نمیدانیم البته پادشاه خوش کرده گفتم یاران چه شود مرا در سنبک جای
دهید و بر کنار برید که مرا رفتن بعجم در هیچ نیست باری ایشان را رضا
نموده بسنبک نشستم سنبک هم خود را بسنبک رسانید و اموالم که بقدر دویست
هزار تومان جواهر بود در کشتی فراموش کردم و بیکره به بکنار آمدم و
مجنون وار بهر سو میدویدم و بهر طرف گوش پهن کرده طالب آوازه آن شمع
بوی سیم بر بودم از هیچ طرف بوی خوشحالی نشنیدم تا شبی بقلبهری بخانه
پادشاه رفتم و هر چند بهر طرف خواستم گشتم خبری از وی نیافتم و خاطرم جمع شد
که بخدمت پادشاه نرسیده از آنجا بشهر آمدم و هر چند تفحص نمودم خبری نشنیدم
و ناکاه بهر کوچه میگردیدم و شب تا بروز بگریه و زاری و ناله و بیقراری بسر میبردم
تا شبی با خود گفتم ای دل البته ملکه در خانه شاه بندر خواهد بود والا بجای
نیست و بر خواسته بر پشت خانه شاه بندر آمدم و هر چند بچهار طرف که دیدم
مفری که رخنه توان کردن دیدم سوای مجرای که از آن هم پنجره فولاد کرده بودند ناچار
رخت از بر بدر کرده داخل نهر گردیدم و بهر صعوبتی که بود پنجره را کنده از راه

آب داخل گردیدم

آب داخل گردیدم و در اندرون باغچه خانه از آب بیرون آمدم رخت پوشیده
بسیر مشغول شدم و از قضا شب مهتابی بود که ناگاه آوازی شنیدم که
بناله حزین شخصی مناجات میکند فرا پیش رفتم و نظر گماشتم آن خورشیدوش
بود که بسوز دل مینالید و روی بر خاک عجز میمالید و میگفت خداوندا بحق
آن جمعی که در درگاه تو قرب و منزلتی دارند و بحق جمیع انبیا و رسل که این
بیچاره را نجات کرامت کنی و آن غریبی که مراد اولت باسلام نمود باره دیگر
بمن رسان من پیش رفته بر پایش افتادم چون مرا دید در بر کشید و هر دو
از بسیاری شوق بیهوش افتادیم فرد چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری بعد از زمانی که بهوش آمدیم از کیفیت احوال
پرسیدم گفت چون شاه بندر ما را بکنار آورد من بدرگاه خدای توانا
جستم که افشای این مراتب نشود و تو در میانه کشته نشوی و من بدست کفار
گرفتار نشوم که تیر دعا بهدف اجابت رسید در آن میانه مرا پسندید
و پنهانی از مردم بخانه خود فرستاد و کنیزان را بخدمت پادشاه برده
چون مرا در میان ایشان ندیده بود همه را رخصت کرده بود و اعمال آوازه
بجادوی من بلند شده و ظاهرا اراده دارد که اگر من پیدا نشوم بجهت رفع
طعن مردم بگوید مرد و شاه بندر تیر عشق مرا خورده و تکلیف همخوابگی
میکند و من هر شب و هر روز به بهانه دفع الوقت میکنم و چون مرا تا

دوست میدارد از دلش می آید که با من چیزی کوید کفتم فدای تو کردم آخر بکجا
خواهد رسید کفت من فکر داشتم که در آخر اکر بجبر خواهد دست بر کردن
من در آورد قصد حیات خود کنم اما الحال فکری بخاطرم رسیده و امید هست
که بدین وسیله نجات یابیم و چند روزی بایکدیکر بسر بریم کفتم آن کدام است
کفت می باید تو در استخلاص من کوشی کفتم بچه طریق کفت در بتکده بزرک
میباید بروی و در زیر بساط بتکده در جای که کفش کنند پلاس سیاه
کذاشته است و آن پلاسیست که هر کاه کسی که مال از دستش بدر رفته
باشد و روی طلب نداشته باشد در آن محل بر زیر آن پلاس میرود و خلق فرنک که بزیارت
میآیند هر کس بقدر احوال خود باو چیزی میدهند و در آغوشش میکذارند
و میروند تا سه روز بعد در روز چهارم کشیشان خلعتی از سرکار بت بزرک
با آن مالی که جمع شده باو میدهند و او را روانه میکنند و کسی را از احوال
او اطلاعی حاصل نمیشود در زیر آن پلاس رفته بنشینی و یک حرف نزنی و
روی خود را بکسی ننمایی و بعد از سه روز هر چند برهمنان و کشیشان خواهند
ترا بر خیزانند راضی نشوی و بکویی مرا زری در کار نیست من بداد خواهی
آمده ام اکر مادر برهمنان بداد من رسید خوب و الا بت بزرک بفریاد
من خواهد رسید و الا من در عید قربان خواهم شد تا داد من از ظالم بت بزرک
و روح الله و جکتات بستانند و تا مادر برهمنان بر پیش آن نیاید بر مخیز

بعد از آن

بعد از آن که او بیاید کار بمدعاست او پیر زالیست دویست و چهل
سال از عمرش کذشته و صاحب پنج و شش فرزند است
همه برهمن و میکویند چون بسیار مقبولست مطلوب بت بزرک
و حکم او بر پادشاهان ملک فرنک نافذ است و هر چه کوید آن میکنند
بعد از آن دست در اندازی و دامنش را بکیری و بکویی که اکر داد من
از ظالم نکیری اینقدر تضرع در خدمت بت بزرک کنم تا تو التماس مرا
بکند چون احوال پرسد بکو مرد عجم و با آن عدالت و هوای زیارت
بت بزرک برخواسته از راه دور آمده ام که چند روزی فارغ البال
در این ملک بسر برم و زنی دارم که اندک وجاهتی دارد عید اثم که شاه
شد بر در روزی که از کشتی بیرون میآمدیم او را چیم قسم دیده و بیرون آ ورده — و بعنف کشید
و قاعده ما مسلمانان انست که تا مهری آن زن ما را نبیند بر ما واجب میشود
که او را اکر دو بزنیم تا آن زن حلال ما باشد و آن دست از مهمات و خورش
و پوشش بداریم که انها همه بر ما حرامست تا مرک مادر رسد و یا النجاس را
مرک در رسد و در دین هم خللست اکر کوید که این مسئله را از کجا شنیده
بکو کشیشان عجم اینچنین میفرمایند تا بر پیش چه میشود و بعد از این داد ای عزیز
وداع یکدیکر کرده بیرون آمدم و پنجره را بجای خود کذاشته روانه بتخانه
شدم و در صبح بان موضع رسیدم رفتم در موضعی که نشان داده بود آن

پلاس سیاه را بسر کشیدم و نشستم و تا روز سیم القدر زر طلا و نقره
و قماش و اجناس جمع کرده بود که زیاده از حصر آن عاجز است کشیشان در
سحر چهارم ذکر کنان ببالین من آمدند با خلعت بزرکانه فاخر و چند
تکلیف برخواستن کردند قبول نکردم و کفتم نه بکدای نیامده ام
با مادر برهمنان کاری دارم و کفتم نهانی دارم باری چون عاجز
شدن خبر بردند مادر برهمنان مرا طلبید کفتند ترا میطلبد برخواسته
و همان پلاس را بکردن افکنده باندرون داخل شدم در پایه تخت بت بزرک
تختها صحی زده بودند و رخت فراخور تخت انداخته و پیر زالی سراپا
سیاه پوشیده و دو طفل بس ده دوازده سالکی در طرف راست و چپش
نشسته و او کاه با این و کاه با آن در بازی مرا پیش بردند پایه تخت را
بوسیده دست در انداختم و دامنش را کرفتم و چون احوال پرسید آنچه
دختر تعلیم نموده بود کفتم چون این را شنید پرسید که مسلمانان زن خود را
تنها مباشرت میکنند کفتم بلی غیرت در از باد که این عادت بد را داریم
کفت این خوب مذهبیست کفت خوب من الحال میفرمایم که او را
با آن تو حاضر کنند و آن کیدی ظالم پادشاه شهر را تنبیهی کنم که عبرت دیکران
شود که دانند که کرا امین ملک کنند شاه شد کیست کشیشان و برهمنان
کفتند فلان کس کفت نه آن کیدی بجای رسید که زن غریبان را بعنف

بکند شاه

بکند اشاره بان دو طفل کرد که فرزندان برخیزید همراه این مرد بمجلس این
کید ظالم یعنی پادشاه بروید و بکویید مادر ما میکوید حکم بت بزرک
شده که بتدارک این کناهی که کرده و فلان را شاه بنده کرده که او مال مردم را
بجبر کشیده غریبان را میازارد و الحال زن این مرد را از دستش کرفته است
فی الحال رقم قتل آن سک را بدست این مرد مسلمان میدهی و اموال او را نیز
باو می بخشی و الا در همین شب ترا سنک سیاه میکند آن دو طفل برخواسته
بیرون آمدند و جمعی کشیشان از دنبال ناقوس زنان و ذکر کنان بشهر
در آمدیم خلق فرنک بهر جا آن دو طفل پا میکذاشتند خاک آن زمین را
بر تبرک برمیداشتند تا بدر خانه پادشاه رسیدیم پادشاه را خبر شد باستقبال
بیرون دوید و ایشان را در بر کشید و داخل بارکاه ساخته در بالای تخت
بر پهلوی خود نشانید و از سبب تصدیع پرسید آنچه از مادر شنیده بودند
کفتند پادشاه چون این شنید کفت خوبست بروند و شاه بنده را با زن
این مرد بیاورند تا بحقیقت برسیم که آن دو طفل استغفار کنان از جا
برخواستند که مردک مکر تو دیوانه شده حکم بت بزرک را تو رد میکنی و
قول مادر ما را دروغ میدانی که میخواهی بحقیقت برسی از آتش غضب
بت بزرک اندیشه کن و دست بر طرف دامن زده بیرون آمدند پادشاه
مضطرب شد و استغفار کرده بدست بوس بسیار ایشان را بر کردانید

وفی الحال حکمی بخط خود نوشته و مهر کرده و خلعت فاخری طلبیده فرمود
در من پوشانیدند و زر و جواهر بسیار پیشکش انطفلان نموده و حکم را
می داد و عریضه بخدمت مادر برهمنان نوشته فرستاد و آن انجا
بخوشحالی تمام بر بتخانه درآمدیم و در خدمت مادر برهمنان عریضه
خوانده شد بعد از عرض نیاز نوشته بود که چون حسب الفرمان نواجب
الاذعان ایشان قتل شاه بندر و اموالش با تمام اینجا مسلم مقرر
شده بود گستاخی نموده امر شاه بندری را هم باو ارزانی داشتیم گستاخی
امید عفو است مادر برهمنان خوشحال گردیده فرمود تا نقاره خانه
بتکده را بنوازش درآوردند و در حال پانصد نفر مرد سپاهی سواره
مکمل یراق برده بتخانه حاضر گردید مادر برهمنان بدیشان حکم فرمود
که با این مرد به بندر رفته شاه بندر را گرفته بدست این مرد میدهید
که بهر سزایی که خواهد قتل کند و باخبر باشید تا کسی سوای این مرد داخل
حرم آن نشود و از مال شاه بندر چیزی از میان نرود و خلعتی از سرکار
بتکده باز در من پوشانیدند و اسبی هم دادند تا زیر زین کنید و مرا
سوار نموده روانه بندر شدیم تا رسیدیم جوانی از مردمی که در همراه من
بودند پیش رفت و گفت دوستاق شاهی او انجا حرکت ننموده من از
غضب که داشتم دست به تیغ کرده زدم که دنش که سرش بر زیر دست پاش

افتاد و گماشته

افتاد و گماشته و معتمدان و وکلا و ضابطان او را گرفته دفاتر
او را ضبط نمودند فی الحال باندرون حرم رفتم و بخدمت آن حور وش
مشرف گردیدم و بعد از آن که خزانه و اموال شاه بندر املا و حفظ نمودم
از حد و حصر بیرون بود باری نوکران شاه بندر را خلعتها بفراخور احوال
دادم و هم بمنصب خود مستقل گردانیدم و غلامان حوالی و حواشی نیز
بفراخور احوال ایشان نوازشات کرده و آن جماعتی که همراه من بود بکی فتی
شاه بندر آمده بودند انعام و اسب و خلعت دادم و علاوه خواستم
و تحفه و پیشکش بسیار از قماشهای نفیس و جواهرهای الوان و چیزهای
غریب بجهت پادشاه و هر یک از امرای پادشاه و زر بسیار نذر بتکده
و تحفه چند بجهت مادر برهمنان و دیگر کشیشان تهیه نموده بعد از چند
روز برداشته اول به بتکده رفته گذرانیدم و مجدداً خلعتی گرفتم
و مادر برهمنان مرا نظر کرده لقب داد بخدمت پادشاه رفته پیشکش
خود را گذرانیده و عرض نمودم بجهت برطرف نمودن بدعتی چند که آن
شاه بندر احداث نموده بود و از این جهت پادشاه و امرا و تجار و غیره
بمن معتقد شدند و پادشاه از من بسیار محظوظ شد و نوازش نمود
بعد از آن فارغ البال و مرفه الاحوال در آن دریاکنار با آن زیبا
نگار دست در آغوش درآورده بطاعت ایزدی مشغول شدیم

و هر روزه خدمات پاکیزه ظاهر مینمودم و پادشاه را نسبت بمن شفقت
زیاده میشد تا بمرتبه مصاحبت رسیدم و پادشاه هیچ کار بی رای مصلحت
من نمیکرد تا بعد از دو سال قافله سوداگری از زیر باد آمده بودند
و اراده حج داشتند و میخواستند که اراده دریا حج روند آمدند به بندر
و قاعده چنان بود که هر قافله میآمد قافله باشی و سایر سوداگران
سوغاتی چند آورده مرا دیدن میکردند و مرا ضیافت میطلبیدند
دو نان و دیگر من بخیمه ایشان رفته مال ایشانرا میدیدم و عشر میگرفتم
و رخصت میفرمودم و چون اهل آن قافله بقاعده که مذکور شد مرا
دیدن کردند و روز دیگر بعشر نمودن متاع ایشان رفتم دو نفر را دیدم
که با تابرها پیچیده و ابلقها برهنه و بجای چاوشان خدمت میکنند
و ناچیزهای بار را بدوش گرفته بنظر میآوردند و میگشایند و
می بندند و خوب دست و پا مینمایند چون نیک مشاهده کردم برادران
من بودند باز حمیت نگذاشت که ایشانرا باز در خدمت مردم ببینم بعد از
مراجعت ایشانرا فرمودم آوردند و باز نهایت مهربانی و شفقت درباره
ایشان نموده هر یک را منصبی از مناصب شاه بندری که مناسب دانستم
دادم و هر روز مبلغ کثیری بایشان عاید میشد و مدتی بفراغت می
گذرانیدند تا اینکه باز عزم قتل من کردند و شبی بطریق دزدان

ببالین من آمدند

ببالین من آمدند و من خود از ترس ایشان هر شب چند نفر کشیکچی اطراف
جانب عمارت باز میداشتم و آن وفادار سگ در زیر کتی که من میخوابیدم
میخوابید ایشان غافل از این خود را با تیغهای کشیده بعمارت رسانیدند اول
کسی که حمله بر ایشان کرده آن سگ بود و از آواز سگ کشیکچیان از جای
درآمدند و من هم بیدار شدم و ایشانرا گرفتند پادشاها پیش از این تاب
تحمل نداشتم و کشتن ایشانرا هم از مروت ندانستم خاطرم بر بند کردن
ایشان قرار گرفت و نخواستم که در زندان محبوس باشند و شاید که سنگی
و تشنگی هم چند بقفس کردن ایشان راضی شدم که همیشه در نظرم باشند
و کسی را بر ایشان تسلط نباشد و عزت این سگ از جهت وفای اوست
دیگر ای امیر از تو که میگفتی و کرهی بخشی در رویان من بر مردی آن جوان
مرد آفرین کردم و از احوال آن دوازده دانه لعل که در قلاده آن سگ بود
پرسیدم گفت پادشاها عمرت دراز باد در ایام شاه بندری بعد از سه چهار
سال یکروزی بر بالای قصری بسیار رفیعی که در سر دریا خانه ساخته بودند
بجهت آب و هوا و دوربینی نشسته بودم در محل چاشتگاه و بهر طرف
تفرج میکردم دو نفر را دیدم از دور که سیاهی ایشان می آمد که در بیابان
از بیراهه میآیند و بیراهه میروند دوربین طلبیده خوب مشاهده
کردم بوضع غریبی بودند فرمودم قراولان بطلب ایشان رفتند و ایشانرا

وعرض نمودند که یکی ازین دو نفر زن نیست گفتم او را بحرم ببرند و مرهمش را
بمالاند و بیارند چون داخل شد جوانی بود بیست و پنج ساله که حالا خط
بر گرد عارض چون ماهش کرد اما از تابش آفتاب رنگش تیره شده
و موی سرش بکمر رسیده ناخنها بطریق چنگال دد و دام شده طفلی بسن
چهار پنج ساله در دوش دارد و آستین جامه از قبا و پیراهن چند
تا همیان وار پر و حمایل کرده تا سینه باشد بهیئتی عجیب و وضعی غریب
از حیرت آن وضع احوالم متغیر شد گفتم ای مرد تو کیستی و از کدام ولایتی
و این چه وضعست آن جوان بگریه درآمد و فرو نشسته آن آستینها را
از خود باز کرده در پیش من بر زمین گذاشت و گفت ای مرد از برای رضای خدا
آب نانی بمن ده که از پای درآمدم و از بس گیاه و خس و خاشاک خورده ام
رمق در من نیست اشاره نمودم تا شربت و طعام نزد او حاضر کردند که
خواجه سرایی از حرم بیرون آمد چند کیسه دیگر پر در آورد گفت می
گویند ببینید این دو نفر از کجا میآیند از بهشت شداد یا از گنج قارون
گفتم چون گفت درین کیسها نظر کنید چون سر کیسها واکردیم هر یک
مملو از یکقسم جواهری بود که هر دانه آن خراج ولایتی بود و هر کدام از آن
معلق مرا تعجب زیاده شد گفتم ای مرد باز گو که اینها از کجا بدست تو
آمده که وهم آدمی باین نمیرسد گفت ای مرد من غریبم از ولایات عجم در اول

جوانی از دیار

جوانی از دیار و یار و خویشان بدور افتاده و سختی از آن بسیار کشیده
و لحظه نیاسوده و چند بار دست از جان شسته و در وز و روز آسوده نبوده
گفتم مفصل احوال خود را باز گوی گفت ای مرد قصه پر غصه دارم اگر
ملال خاطر نمیشود بیان کنم گفتم بگو گفت بیت در هر بیت پر درد کم اگر آه
بر کشم برق جهد که مرغ فلک را کند کباب بادی بنده شما از ولایت
آذربایجانم پدری داشتم تاجر و همیشه در سفر هند و روم و چین و ماچین
و خطا و فرنگ میبود چون من بسن چهارده سالگی رسیدم پدرم اراده
سفر هند نمود و مرا همراه او شد هر چند مادرم و کسان میگفتند که هنوز
وقت سفر این پسر نیست پدر میگفت که من پیر شده ام خدا داناست
که باره دیگر دیدار او را ببینم یا نه با حسرت بگور برم او را میبرم که اگر عمری
باری بسرم باشد و مرا با خود بسفر برد و در راه چیزی واقع نشد که بیان
کنم تا بهند رسیدیم و در آنجا پاره متاع هند خریده بزیر باد رفتیم و در آنجا
هم خرید و فروش نموده بدریا نشستیم که خود را از راه دریا بولایت روم
همین که بمیان دریا یکماه رفتیم شبی باد و باران و طوفان شد و زمام کشتی
از دست ناخدا بدر رفته و خلاصی شد و تا ده روز بروی آب بصد اضطراب
بهر طرف میرفت و نمیدانستیم که بکجا میرود و تا بعد از ده روز بکوهی خورده
کشتی خورد در هم شکست و همگی در میان بحر فنا غرق شدیم من بعد از مشقت

بسیار بر تخته پاره رسیدم و سه شبانه روز در روی تخته بودم
و ببال موج بطرف ساحل آن تخته میپرید تا بکنار رسیده بکنار
نشست رمق در من نبود که توانم برخواست باری بهزار مشقت بکنار
رفتم و از دور نظر کردم کشت زاری دیدم بطرف آن کشت زار رفتم
جمعی را دیدم از تابش آفتاب سیاه شده و قیطره بسته هر چند خواستم
زبان ایشانرا بفهم میسر نشد و آن مزروع هم نخود بود و خوشه بسته بود
و اغر دمی که در آنجا بودند آتشی بر افروخته بودند و نخود سبز را در
آتش بریان میکردند و میخوردند و خانهای چوب بستی چند در آنجا
بود و غالبا که خوراک ایشان همان نخود بود چون مرا بدانحال دیدند
اشاره نمودند که تو هم بچین و بریان کن و بخور من نیز مشتی نخود چیده
بریان نموده خوردم و دم آب شیرینی خورده در گوشه ساکن شدم و
چون بیدار شدم آن جماعت مرا یک یک بهم مینمودند تا شخصی در میان
ایشان بود نزد من آمد و باشاره گفت بطرفی که آفتاب برآمدن برو
می روز دیگر هشت نخودی که فقیر دو انه شدم صحرایی بود که از حدت
آفتاب بطریق دشت عشق سوزنده و طایر خیال از واهمه سوخته بال
بهوایش پرواز نکردی و گیاه از بیم خشکی از خاکش سر بر نزدی بجز
خار مغیلان و ریگ روان چیزی دیگر در آن بیابان نبود باری بصد مشقت

که بود بان نخود

که بود بان نخود مدارا کردم و راه پیمودم تا بعد از چهار روز سواد
قلعه نمودار شد و شاد خرم شدم و بدان طرف رفتم قلعه بود سر
بفلک لاجورد کشیده و دیوار آن تمام از سنگ ساروج بود و
یکفرسخ طول و یکفرسخ عرض از نوع اما هیچ کس بر گرد و پیرامون آن نبود
بره و ران میکردیدم تا بدر آن رسیدم دری بود از یکلخت سنگ رخام
تراشیده و قفلی چند برو زده که هر یک مقابل پیران شتری تعجب نمودم
که آیا این چه قسم جائی باشد که از دور تلی نمایان بود بطریق قطران سیاه
دو بان تل روان شدم چون نزدیک تل رسیدم بطریق سرمه خاک
شده بود همینکه بر فراز تل برآمدم در آن طرف شهری دیدم که ایوان
او بکیوان برابری مینمود و برج و باره آراسته و معمور و یک سمت
دریا بود مضطرب و سراسیمه بجانب شهر روان شدم نیم فرسخ راه
بود چون بدر دروازه شهر رسیدم و بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و قدم
باندرون شهر گذاشتم مردی دیدم در صندلی نشسته بر من صدا زد
که پیش بیا پیش رفتم و سلام کردم جواب مرا بخوب ترین وجهی باز
داد و از احوال باز پرسید گفتم ای مرد محل احوال پرسیدن نیست
که تشنگیست که از پای درآیم گفت گرسنه گفتم بلی گفت بنشین نشستم
فی الحال سفره نان حاضر نموده با مرغ بریان و کوزه آب آورد گفت بخور

تاثیر شوی من اندک نان و آب خوردم بیهوش شدم بعد از غروب آفتاب
بهوش آمدم آنمرد باز طعامی بمن خورانید و گفت فرزند مردم کجائی و چون
بدین مکان افتادی انچه ازجور کرده بود تلون رنگ کشیده بودم گفتم گفت
حال باین شهر چرا آمده ای مرد مگر تو دیوانه شده گفتم که جفا کشیده ام تا بدین
مکان رسیده ام دیگر براد و راحله بکجا روم گفت خوب فردا من بگویم
چبایدکرد و آنشب خوابیدیم و شکر خدا بجا آوردم که بآبادانی رسیدیم و همین
که صبح شد برخاستم که بر جوانی خود افسوس خوردم و رخصت طلبیده دوم شهر
گفت برو باندرون بوره و بیل و کلنک و غربال و توبره هست بیرون آر
گفتم ای وای که بدام طرفه کسی افتاده که رهائی ندارد مرد نانی که شب خورده
الحال میباید فعله بود باری آنها را بیرون آوردم گفت این آلات که میخواهی
بر بین گفتم نه دیروز دیده ام گفت برو باین مکان و با کلنک و بیل یک گز
انرا میکنی بعد از ان کنده هر چه میکنی در غربال کرده می بیزی و انچه از
غربال بیرون نمیرود در توبره کرده میاوری تا دیگر گوئیم و شنویم من از
سرزنش بیخبر همین که بتل رسیدم و خاک ان زمین را در غربال ریختم
بیختم نصف بیشتر جواهر الوان بود که چشم از دیدنش خیره میشد و در اندک
فرصتی توبره را پر کرده چند دانه زبده انرا ذخیره کردم و انها را بدوش کشیده
بدروازه رسانیدم آنمرد فی الحال نانی و میوه بجهت من حاضر نموده بود عقب داد

و گفت فرزند

و گفت فرزند بیار تا ببینم چه آورده توبره را پیش بردم گفت فرزند
اینها نصیب تو شده دادبرداربرو و باین شهر رو که جای تو نیست گفتم ای مرد
کریم من صد چندین جواهر دارم بچه کار من میاید در بیابان گرسنه
و تشنه باشم بس نیست که این بار هم میباید کشید و شیخ سعدی در این
باب گفته بیت در بیابان خشک و ریگ روان شلغم پخته به ز نقره خام
آنمرد بخندید و گفت نه بسیار بجا گفته داری که بشهر روی گفتم بلی گفت مرا ترا
حیف میاید و الا چیزی دیگر سرت آمی ای انکه تو هم مثل ما از ولایت عجمی خوب
الحال که در رفتن بجدی برو اما این انگشتر مرا بگیر و همین که بچهار سوق شهر
میرسی مرد محاسن سفیدی هست که او چه سوده کراست و در صورت من شبیه است
و برادر من است این انگشتری را باو بده تا او در باره تو فکری بکند و الا کشته
میشوی انگشتری را گرفته او را دعا کرده بشهر داخل شدم چه شهر همچو حجله عروسان
آراسته زنان و مردان در میان یکدیگر بی چادر زینت کرده میگردند و در
هر دکان مرد در یکطرف نشسته و زن در یکطرف و مینای عرق و شراب و جام
و مزه در میان گذاشته ساعت بساعت زن برمیخیزد و جامی میخورد و جامی
هم بشوهر میدهد و باز بجای خود می نشیند مردان کرسی انید در بغل مرد
فربه میکنند و زنان باز نان سودا میکنند همه بلباس اهل فرنگ و رخسار
لعل رنگ هم با انگشت مرا بیکدیگر مینمودند و تمسخر میفرمودند و چون عیان

چهار سوق رسیدم ازدحام خلق بحدی بود که کسی را مجال گذشتن نبود بر
بکناری ساکن شدم همین که محل ظهر شد پاره مردم از پی کار خود رفتند و
خلوت شد مردی دیدم بهیات که از قیاس معلوم میشد که برادر آنمرد است
کردم روانه انگشتری داده مرا پیش او فرستاده بر بالای صندلی و بر عصای
تکیه زده محاسن سفید انسینه گذشته پیش رفتم و سلام کردم جواب سلام
داده و تند در من نگریست و گفت ای پسر چون بدین مکان افتادی و مکر
ان کرده شکسته برادر من ترا ندیده گفتم دیدم گفت پس چون ترا امان
نداد گفتم شد گفت پس سبب آمدن تو باین شهر از بهر چیست من بگو پسر آمده
شرح احوال خود گفتم و انگشتری آنمرد را باو دادم و سفارش و پیغام او را
گذاردم پاره تاسف خورده گفت بنشین تا من ببینم چون میشود و من
ساعتی نشستم همین که عصر شد مرکب او را حاضر کردند سوار شده و گفت تو
هم بیا همراه او بخانه او رفتم خانه بسیار ملوکانه بود و وضع بزرگانه
و خدمه و ملازمان بسیار بعد از آنکه طعام خورده شد و ملازمان
بجاهای خود رفتند مرا نزد خود در خلوت نشانید و گفت ای پسر جاهل
تو چرا بپای خود بگور آمده من گفتم از برای خدا که مرا از احوال این شهر
مخبر کن که نزدیک است که دل من بترکد که سبب این همه منع چیست گفت
بلی سبب این است که عام مردم این شهر کافرند و پادشاه این شهر بسیار غیور

و متعصب است

و متعصب است و غریبی که وارد میشود او را بخدمت پادشاه عرض میکنند بتی
دارند و دیوی در جوف این بت جا کرده است و حرف میزند و نام هر کس را
میگوید و مذهب و ملت هر کس را فاش میکند و پادشاه انشخص را بسجده
بت میفرماید و اگر نکند بدریا میاندازند و هر کس که داخل این شهر میشود
راه بیرون شدن بر و مسدود میشود اگر خواهد بیرون رود آلت تناسل او دراز
میشود بحدی که در زمین میکشد و هرچند میرود دراز تر میشود تا انکه از رفتن
عاجز میشود و این از اثر طلسم و طلسمی است که در همین بتکده که بیت مرد ساحر است
گفتم الحال چه توان کرد گفت از برای انکه تو هم عجمی فکری از برای تو خوب خواهم
کرد که باری هر چند روزی که در این شهر زنده باشی آزار نکشی گفتم چه قسم فکری
گفت ترا اگر خدا خواهد کرد در جائی که کسی را بتو دستی نباشد گفتم آن که خواهد
بود گفت وزیر پادشاه را دختری بسیار جمیله هست در سن پانزده سالگی
او را بجهت تو میگیرم گفتم وزیر پادشاه دختر خود را به چو منی چرا میدهد
گفت بلی رسم است که اگر شخصی از دین ایشان بیگانه باشد و به پادشاه گوید
اگر دختر خود را بمن دهی تا من بدین شما داخل باشم مضایقه نمیکنند و ثواب
دانسته دختر میدهد و من هم در این شهر اعتبار تمام دارم و هر چه گویم همه راست
میدانند و ایشان هم در هفته یکروز به بتکده میروند بزیارت و فردا
روز زیارت بتکده است ترا بدان محل برده حیله میکنم که نباید بدیر کند می

او را دعا کردم و چون صبح شد فرمود سرمتی مرا صفا دادند و جامه فاخری
برسم بزرگان در من پوشانید و مرکبی حاضر کردند و مرا نیز با خود سوار
کرده روانه بتخانه شدیم در کنار دریا بتخانه ساخته بودند که زبان
از وسعت فضا و بسیاری زینت آن قاصر است و خلق انبوه از هفت
سالگی تا هفتاد ساله از اعلی و ادنا حاضر شده دختران ماه سیما و پسران
یوسف لقا در هر طرف جوق جوق در سیر و صفا مرا آوردند تا بجائی که پادشاه
با امرا و اشراف ایشان بخدمت برهمن بدعوا نو در آمده سراپا برهنه کرده
نشسته اند و کورنش برآوانت کم مرا تعلیم تسلیم و کرنش نموده گفت فرزند
علاجی نیست از برای مصلحت ساعتی انچه گویم بشنو گفتم انچه گوئی و امر
فرمائی گفت دست برهمن بوسیده و پای پادشاه بعد از آن دامن وزیر را
بگیر من چنان کردم پادشاه از او پرسید که این از کجا آمده است گفت
از جمله خویشان منست آرزوی پابوس پادشاه نموده آمده است و میخواهد
که بدین در آید و میخواهد که وزیر او را بغلامی خود قبول کند اگر امر عالی
پادشاه و رخصت بت بزرگ باشد پادشاه گفت چه میخواهی که بدین در آئی
مبارکست فی الحال نقاره خانه بتکده را بنوازش در آوردند و خلعت پادشاهی
در من کردند و بریدان سیاهی در گردن من کرده برهمن کشان کشان
بپای تخت بت بزرگ آورده بسجده فرمود او گفت برآمد که خواجه زاده

حونی امدی

خوش آمدی و از رحمت ما امیدوار باش بت بزرگ از خلایق برخواست
تمامی بخاک افتاده صدق صدق میگفتند باری آوازه در تمام بتکده
و شهر افتاد که عجمی را بت بزرگ نظر کرده و دختر وزیر را باو داده و انروز
تا شام در بتکده بودیم و محل شب با وزیر و پادشاه سوار شده داخل خانه
وزیر شدیم و پادشاه دختر را طلبیده زینت تمام بر سر و بر او در آوردند
و لباس فاخری در رو پوشانیدند و بمجلس پادشاه در آوردند حور وشی بود
که نظیر نداشت باری کیشان برهم و کیش ایشان دختر را بمن عقد بستند
سپردند و پادشاه سوار گردیده رفت و من با آن پری پیکر خلوت نموده
بوصال رسیدم و صباح و بپای بوس پادشاه رفته خلعت گرفتم و مقرر
شد که هر روز بمجلس پادشاه روم و مقرب الحضرت شدم و پادشاه انعامات
در بارهٔ من میکرد و اگرچه مرا احتیاج نبود که دختر گنج و گوهر عالم داشت
باری مدت یکسال و نیم بدین طریق میگذرانیدم که از قضا دختر حامله بود
و علهٔ وضع حملش شد و من بسیار او را دوست میداشتم و او در میگذشت
و من گریه میکردم تا سه روز تا آنکه بچه اش در شکم ضایع شد و خود
هم افتاد و مردم من که این دیدم دیوانه شده ببالین او نشستم و نعره
آغاز کردم که بیکبار دیدم شیون از هر طرف برآمد و زنان شروع بماتم
کردند و هر کدام که میآیند مشتی بر مغز من میزنند و بعد از آن که او خود را بر مغز من

میزنند و می نشینند بکریه نزدیک شد که من در زیر کوب زنها کشته شوم
که ناگاه یکی از عقب من در آمده کریبان مرا گرفته از میان زنان بیرون
کشید نظر کردم انمرد عجم بود که کلمچی ایشان و استیفاچی و تمغاچی بود
و گفت از برای چه گریه میکنی گفتم ای ظالم تو چه میدانی که چه یگانه گوهری
از چنگ من بدر رفته است بخندید و گفت فلان روزی که میگفتم
علاجی ندارم سوای آنکه در این شهر باشم این روز هم در عقب بود من نداشتم
که مطلب او چیست باری مرا بدیوان خانه او برد دیدم پادشاه با امرا و برهمنان
و سوداگران و سر و سر اصناف شهری جمعیت کرده اند و اموالی که از من
و دختر بود تمامی را بمیان ریخته اند و دلالان قیمت میکنند هر کس
هر چه میخواهد برداشته زر میدهد تا اینکه تمامی اجناس را نقد نمودند
بعد از آن جواهر فروشان جواهر آورده از آن نیز بقدر زر خریدند و آن
زرها را بایشان دادند و آن جواهرها را در صندوقچه کرده بنزد من آوردند
و صندوقی حاضر نموده او را از نان و حلوا و میوه و غیره از خوردنیها پر کرده
تابوتی آورده نعش دختر را برداشته و صندوق ادوقه را هم بر اسبی بار
کرده مرا هم سوار کرده صندوقچه را بدستم دادند و کشیشان و برهمنان
پیش پیش ذکر کنان و ناقوس زنان و خلق از دنبال تهنیت گویان و از
شهر از همان دروازه که داخل شده بودم بیرون آمدند مرد که دروازه باز

جوکاد نظرم کردم

چون نظرم برمن افتاد اشک بر رویش دوید و پیش آمد و گفت
ای بخت برگشته اگر سخن مرا میشنیدی کی بچنین بلائی مبتلا می شدی
خود کردی باری مارا حلال کن من کجا دماغ سخن کردن داشتم و
نمیدانستم که آیا حال بکجا انجامد تا اینکه بنزدیک آن حصار بزرگ
که در روز اول آمده بودم و دیده بودم رسیدیم برهمن کلیدی آورده
قفلها را گشود و صد نفر از جوانان نفر او را بعد تمام آن در را گشودند
و نعش و صندوق آذوقه و مرا بدرون بردند و برهمن و وزیر آمده
گفتند ای جوان مردم روزی آیند و روزی روند باری این زنت
و فرزندت و اموال و این آذوقه چهل روزه است بخور تا بت بزرگ
بفریادت برسد رفتیم و از جای در آئیم و هزار لعنت به بت و بت پرستان
نمایم که آن مرد پیر پیش آمده بزبان عجم گفت اگر دم میزنی همین دم مقتول شدی
ای جوان هیچ کس در بارهٔ تو تقصیر ندارد و خدا بفریادت برسد قضا را
اینها میکنند باری مرا در آنجا گذاشتند و بیرون رفته در حصار و بنا را
بستند من از بی دماغی سر بزانو نهاده گریه بسیاری کردم بعد از آن
ساعتی از آن نقد و حدت گرما و تعفن زیاده شد که نزدیک شد که نفس
قطع شود سر از جای برآورده نظر کردم که تا چشم کار میکند استخوان
پوسیده است و نعش کندیده و صندوقهای جواهر طلا و هوام و جانداران

کزنده از قهر برخواستم لکدی چند بر نعش آن زدم که ای آتش رجال
افتاده تو که نمیتوانستی دانست چرا حامله میشدی فایده نیکرد
باری بهر طرف چون دیوانگان میدویدم از تاب که ماشاید پناهی
باشد که از تابش آفتاب بیاسایم نبود از روز نا بهر طریق گذرانیدم
و شب تا صبح از هول خواب نمیبرد روز دیگر صندوق بسیاری جمع
نموده در پایان آن حصار بر روی هم گذارده و بلندی ساختم آن
چنان شد که روز در طرف شمال در سایه اش می نشینم و شب بر بالای
آن میخوابیدم و اندکی آب هم از یکطرف میآمد بر اثر آن میرفتم که ببینم
از کجا میآید از دیوار حصار که تمام سنگ و ساروج بود بقدر دهن
آفتابه از هفت جوش لوله ساخته بودند و آب از آن بیرون میآمد
باری آذوقه خود را برداشته بکنج آن حصار آورده و بهر طریق بود
و شب و روزی میگذرانیدم و همین که سی چهل روز شد آذوقه ام
تمام شد مضطرب شدم و بدرگاه خدا نالیدم که خداوندا تو میدانی
اگر از عمر من چیزی باقی مانده است نجاتی بده یا آذوقه برسان بیت تقید
زنده که هر کس اسیر است ز فکر آب و نان ناگزیر است و دیگر با خود گفتم
که گفته اند نظم روزی مخور برهم مزن او را دفتر دارم که پیش از طفل
اول بر کند پستان مادر را و گریه بسیاری کرده بخواب رفتم و بعد از آن

که بیدار شدم

بیدار شدم آواز خلق را شنیدم که مرده میآورند صبر کردم تا رفتند آهسته
آهسته پیش رفتم از قضا آن نکی مرده بود مرد پیری همراه او آورده بودند
و صندوق آذوقه همراه داشت گفتم ای دل مصلحت آنست که این را بکشی و
آذوقه اش را ببری و صرف خود کنی تا ببینی چون میشود باری پایه صندوق
کهنه را بدوش گرفته ببالینش آمدم و از تاب آفتاب و بسیاری عفونت
رنگ و هیئات من مهیب شده بود و از بدحوی رو اولش بود سرش بجیب
فرو برده بود که بانگ بر او زدم و تا سر بر میآورد چوب را بر سرش کوفتم
موش خورده شد و جان سپرد بمالکان جهنم فی الحال صندوق آذوقه را بدوش
کشیده بردم بر جای خود و چند روزی که شد دیگر را کشتم و جرهی در روزگار
بهم رسانیدم و عادت کردم و هیچ هفته نبود که طعمه تازه بدست نیاید و من
هم خو بدان مکان شدم دو سه ماهی که گذشت روزی نعشی آوردند
چون بقصاص زنده اش رفتم نازنین دختری بود بسن هجده سالگی چون
آفتاب بلباس امیرزادگان فرنگ و شباهت تمامی بزن من داشت چون
دیدم خود را اندیشیدم و آن نازنین چون مرا دید نعره زده و بیهوش شد گفتم
ظالم دیدی که این نبات را آب کردی باری دویده آبی آورده بر رویش زدم
تا بهوش آمد چشم گشود چون مرا دید باز واهم کرد گفتم خوب جایی
او را گذاشتم آذوقه اش را بردم و دو سه روز میآمدم در برابر او از دور

و چیزی نمیخوردم دختر دید که من آزادی با او عمری ساختم و اطعمه و افزونی
دارم من رام شد و از من نان طلبید بجهتش آوردم و او را بزبان
خوش فریفته ساختم بیت بشیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پیلی
بموی کشی باری او را بر جای خود بردم و احوال پرسیدم که تو کیستی
گفت دختر وکیلم و نامزد پسر عم خود بودم و در شب زفاف او را قولنجی
بهم رسید و مرد و مرا هم با او بگور آوردند گفتم مرا میشناسی گفت نه من
هم نشان خود را دادم و گفتم ای نازنین خدا ترا از برای من رسانید
و او سکوت اختیار کرد باری چند روزی با او بمدارا و مواسا بسر میکردم
و از دین اسلام میگفتم تا مسلمانش کردم و اقرار دین شوهری از نو کرفتم
و تعلیم صیغه اش نمودم و با او صیغه گفته دست در گردنش در آوردم
سخن مختصر با او در آن چاه دنیا مدت سه سال بسر بردیم و در سال دوم
خدای تعالی پسری از آن کرامت فرمود و روزی که مثل من از جهت دفع
بلاهای در آن حصار میگردیدم و سیم جواهرهایی که آورده بودند میگرفتم
و آنچه بنظرم خوش میآمد بر میداشتم و در یکجا جمع میکردم بعد از
طفل آن دختر دو ساله شد او را از سینه باز گرفت گفتم ای زن ما تا کی در این
زندان ایام خواهیم بود گفت خدا نجات دهد مرا از گفته او رقت شد
و گریه بسیار کرده بخواب رفتم در خواب همان معامله را دیدم و شخصی میگفت

از راه آب میتوان

از راه آب میتوان بیرون رفت من از خواب برخواستم و با زن گفتم
او هم گفت که این چون میشود باری من همت بر آن گماشتم و فکر کردم
فکرم بدان رسید که صندوق هایی که پوسیده و شکسته بود میخهای
آنها را جمع کنیم و با آن کاری کنیم باری زن را بمیخ کندن باز داشتم
و خود هر روز از صبح تا شب در آن آب نشسته میخی را میگذاشتم و
چندان سنگ بر آن میزدم که از حس میافتادم تا اندک رخنه در رو
میشد و گاه بود که خرمنی میخ می شکست و ذره از آن کنده نمیشد و تا مدت
یکسال این کار میکردم تا آنچنان شد که سوراخی بهم رسید که توان بیرون
رفت بعد از آن گفتیم میباید از این جواهرها باخود ببریم که باری اگر
این مشقت را در این باب کشیدیم اگر در دنیا بدست ظالمی گرفتار نشویم
چند روزی توانیم فارغ البال بود آستینهای جامه‌های مرده‌ها را بریده آستر
پر کرده سر و تن آنرا بسته حمایل کردیم و شبی بیرون آمده توکل بر خدا نموده
طفل را من در گردن گرفتم و از بیم هر سان و گریزان سر در بیابان گذارده مدت
یکماه است که روز و شب را آمده ایم و گاهی اگر در بیابان علف گیاهی دیده ایم
خورده ایم و از ترس بهیچ آبادان نرسیده ایم که از بس براه رفتیم از
احوال من و اینست احوال من دیگر اختیار داری پادشاه هم دلم بر حال آن
بسوخت و او را ناظر سرکار خود ساختم و مصاحب و انیس من بود و زنش

در خدمت شاهزاده میبود و مدتی مدید در آنجا بسر میبردیم و چند
فرزند از شاهزاده بهم رسید و دو ساله و سه ساله میشدند و میمردند
و آخر شاهزاده هم برحمت ایزدی پیوست و عیش بر من منغص شد
اراده ولایت عجم نمودم که ملک فرنگ را بی او نمیخواستم بخدمت پادشاه
دفتر شاهبندری را بجهت اخوان گرفتم و خود و برادران و سکه را
باجواهر بسیار برداشته روانه عجم شدم و بجهت اینکه کسی را بر کردار
برادران من اطلاع واقع نشود مال سگ پرستی مدتی در عجم میدادم
تا اینکه بیمن این پیر بخدمت شما رسیدم و احوال را بتمامی عرض کردم
گفتم مگر این پیر از تو نیست خیر از مردم این ولایت است اما با جان
برابر است بلکه از جان عزیزتر از آن پیر از کیفیت احوال پرسیدم زمین
ادب بوسه داد و زنهار خواست و بعد از آن گفت شهریارا دولت بزوال
پاینده باد کمینه عاجز فرزند وزیرم چون بسالی قبل ازین پادشاه بر او بیگناه
خشم گرفت و حبس فرمود و بغیر من کسی در دودمان او نبود که باخلاص
او کوشد کمینه پنهان از مادر و کسان با پیران رفتم اینجا در افسون تمام
بر وم او شدم تا صدق قول پدرم بر بندگان درگاه و آگاه جاه پادشاه
ظاهر گردد و از حبس و آزار آن بنده پدر درگذرد دیگر امر از خداوندی است
چون دختر این بگفت مرد تاجر نعره زده بیهوش گردید و چون بهوش

باز آمده آه برکشید و گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار اینهمه رنج
در پایان پیری کشیدم و باامید اینکه اگر از صلب من فرزندی نماند بارے
این جوان مرا بجای فرزند باشد و نام مرا بر پای دارد این هم خود آن نجیبه
بازی روزگار که در لباس مرد بوده در پنهان مرا دل بر اوضاع آن
کار افتاده بسوخت پیش طلبیدم و مژده وصل آن مهوش را چون در
در گوش جان کشید و چون این شنید فی الحال تسکینی یافت و فی الحال
فرمودم دختر را بحرم بردند و اسب و خلعت بجهت وزیر پدر زندانی
فرستادم و او را بحمام بردند و ببارگاه آوردند خود تا بدر بارگاه
او را استقبال نمودم و پدروار در بر کشیدم و جبینش را بوسیدم
و مجدداً بر مسند عزت و قدر نشانیدم و زمام مدار مملکت را بکف
کفایت او باز داشتم و جشن و چراغان فرموده دختر وزیر را بزنی باو
تاجر جواهری دادم و او را منصب کرکت یراقی دادم و تا مدتی خواجه را
آن دختر عمر میگذرانید و دو پسر و یک دختر از او ماند و الحال پسران
او یکی ملک التجار بعد یکی کرکت یراق است الحال در پیش ما مطلب آن
گفتی این نقل آن بود که شما جرئت بهم رسانید و از سرگذشت خود نقل
کنید زیرا که من دیشب در وقتی که آن دو درویش نقل میکردند من هم بیرون
چهار طاقی بودم و سراپا را شنیدم و میخواهم که دو دیگر را بشنوم که صحبت

رب العالمین بر نویسنده و خواننده و شنونده و مؤلف و صاحب کتاب
باد و بر آن مؤمن موحد پاک اعتقاد که کاتب را بفاتحه یاد نماید و
بگوید آمین برب العالمین والله اعلم بالصواب حکایت کردن
درویش سیم در خدمت پادشاه آزاده بخت که چه بر سر او گذشته است
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و مهندسان روزگار و طوطیان
شکر شکن شیرین گفتار و نغمه سرایان حکایت اکبار و سخن سنجان
روزگار قند کج رفتار چنین روایت کنند که درویش دل ریش محنت
کیش سیم بعد از نوبت آمد اول همچو ابر نوبهار بهای های گریست
و گفت بیت دلی دارم مشوش نیمه خون نیمه آتش سرشک از دیده
بارم نیمه خون نیمه آتش دل صد پاره و صد نقش بر هر پاره دارم ز چاک
سینه بر هر پاره نظاره دارم دردیست بر دلم که اگر آه برکشم برقی جهد
که مرغ فلک را کند کباب دردیست در دلم که اگر گریه سر کنم سیلاب اشک
من بکند بیستان خراب دردیست بر دلم اگر از بیتی ابجهم بر دارم
آستین بدو دنیا بدامنم شهریارا سلامت باشد چگویم و بچه زبان بیان
کنم که ملال خاطر و اذیت نشود که چه بر سر من گذشته و چه محنت کشیده
باری پادشاها بدان و آگاه باش که من از احوال خود چگویم که تمام عمر که باد
شه خود پادشاه ولایت فارس بودم و چون بعد از وفات پدر

در اول جوانی بر سریر کامرانی نشستم از احوال پیشینیان و سیرت ملوک محظوظ
بودم و هر روز در بارگاه جهان دیدگان و سخن دانان از تاریخ و سیر
میخواندند از قضا روزی سخن از عدالت نوشیروان عادل و کرم حاتم
میرفت من از کماهی احوال حاتم پرسیدم یکی از پیران سخن سنج گفت او
مردی بود از اشراف قبیله بنی طی بود و چون کرم ایشان کرم بود مردم
از هر طرفی بگردش در آمدند و او را بمهتری قوم اختیار نمودند و روز
بروز آوازه و صیت کرم و بزرگی او در بسیط عالم منتشر گردید و این هم
نام نیک او از یمن سخا و کرم اوست گفتم کرم او تا بچه مرتبه بوده گفت
کرم او بحدی بوده که شمردن آن صورت پذیر نیست لیکن دو سه کرم که
مشهور است آنست که نوبتی نوفل نامی از مهتران قبیله بنی عامر که معاصر بود
با حاتم بر سبیل منازعت در آمد و لشکری از قبیله خود و بعضی از قبایل
دیگر گرد آورده تاخت بر سر قبیله حاتم آورد و بعد از مجادله و استیصال
قبیله طایی و غلبه بر ایشان حاتم گریزان شده پناه بغاری که در کوه بلند
که در آن حوالی بوده برد و نوفل چون بر جای او نشست در میان قبایل منادی
فرمود که هر که حاتم یا خبر حاتم را بیاورد او را از بخشش زر و نعمت خلعت
کردانم و در هر جا که حاتم باشد او را نگهداری کنند و من بیایم آن
سیاست کنم مردم هر قبیله بگرفتن حاتم مشغول شدند و آن روز تا ب

بهر طرف پیاده و سواره بامید وعدهٔ درهم و دینار میگردیدند و چون شب
بر سر دست در آمد پیر مردی خارکشی با پیره زنی و دو طفل بدان غار رفتند
و گویا که آن مغاره خانهٔ ایشان بوده و در پهلوی مغاره نشستند پیر زاد و
راحله واکشی امروز هختر بهوای آن کرم میکشند زن از پیر مرد پرسید
که امروز در میان قبیله چه خبر بود گفت که نوفل عامری با قبیلهٔ طائی تاختن
حاتم گریزان شده و نوفل اسباب و اموال او را متصرف شده و منادی در داده
که هر که حاتم یا خبر حاتم را بیاورد او را از درهم و دینار انقدر دهد که از حد
قیاس افزون و مردم بجستن حاتم مشغول بودند بدان سبب شادی
که وجه معیشت ما بود فروخته شد و امشب بی نان ماندیم زن گفت هم
بودی اگر ما میدانستیم که حاتم در کجاست و بنوفل میگفتیم و او زری که
وعده نموده بما میداد و از گرسنگی و برهنگی و آزار خلاص میشدیم و حاتم این
سخن را میشنود و هیچ که صبح میشود آخر از خواب برمیخیزد نزد حاتم رفته
سلام میکند مرد پیر جوان سپاهی می بیند میپرسد که چکسی میگوید حاتم
آخر بر پایش میافتد که ای جوانمرد امروز وقت آنست که تو نام خود ظاهر
سازی که خلق بجستن تو مشغولند و دشمن مثل نوفل بقصد قتل تو کمر بسته
حاتم میگوید ای پیر شنیدم که نوفل گفته هر که مرا بنزد او برد زر و خلعت
او را بدهد میخواهم که مرا دست بسته و سر شکسته بنزد او بری

تا آنچه وعده فرموده

تا آنچه وعده فرموده بتو دهد تا مرا بهره باشد از ثواب که بزرگان گفته‌اند
مصرع خوشا چونی کز وجانی بیاسود آخر گفت دستم بریده باد که دست ترا
ببندم و سرم شکسته باد که سر ترا بشکنم هر چند حاتم گفت آخر قبول نمیکرد
و حاتم ابرام از حد میبرد و میگفت اگر آنچه گفتم بعمل نیاوری خود بنزد
نوفل بروم و گویم که فلان مرد مرا داشت و دانی که این سخن از برای تو بد است
آخر در میماند و حاتم سنگی برداشته سر خود را بضرب سنگ مجروح میکند
و دست خود را ببند میدهد و بعقب آخر روانهٔ بارگاه نوفل میشوند
و از قضا در آن وادی چون خلق بسیار بجستن حاتم مشغول‌اند و بهر طرف در
تکاپو بودند دو نفر رسیده حاتم را از دست پیر مرد میگیرند و دیگری از
ایشان میگیرد و همچنین تا بدر بارگاه نوفل میرسند قریب صد نفر گرفتن
حاتم را بکلی که مدعی بودند وجهی که نوفل قسم یاد نموده بود بجهت زر دادن
بآورندهٔ حاتم متفکر میشود که آیا کدام یک ازینها راست گویند مرد جهان
دیده میگوید که از حاتم بپرس که او دروغ نخواهد گفت حاتم را پیش میطلبد
و احوال میگیرد او بعد از آن نگاه بهر طرف میکند آخر را در دنبال خلایق
میبیند میگوید که این مرد مرا آورده نوفل تعجب میکند و آن مرد را طلبیده
کیفیت معلوم میکند این مرد سخنی با چشم گریان میگوید که دیشب در فلان
جا مقدمه چنین شد نوفل از شنیدن این سخن بخود متفکر میشود و میگوید

که کسی که جان خود را فدای همچو منی کند و بهلاک خود رضا دهد با او
دشمنی نشاید کرد و او را خار نتوان ساخت که بخت او بلند و طالع او
مسعود است و آن پیر مرد بد عمل که دیده از جای حاتم برخواسته و دست
او را میبوسید و او را بجای خود نشانیده بنده وار بخدمت میایستد
و دشمنی چنان ببین که دوست میشود و کرم و سخا را غرهٔ نیکوئی پیدا است
فرد زنده جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
شهریار آهو چون این مقدمه را شنیدم با خود گفتم ای دل حاتم با درویشی چنین سلیم
بکرم مشهور گردید و تو پادشاه شهر زری سلیمان پایی فیض رسی ذهبی دردی
که اقبال و صداقت در این فکر بودم تا قرار بدان دادم که عمارتی فرمودم که چهل
در داشت بسیار وسیع و هر دری بکوچه و محله باز میشد و زر دخیره فرمودم
سکه کردند هر یک بقدر یک مثقال طلا و روز خود اکثر در آن عمارت اگر می نشستم
و از هر دری که غریبی و یتیم و سایلی که میامد یکی از آن زرها باو میدادم و بسیار
از آن خوشنود بودم و بدین طریق مدتها میکردم تا روزی از روزهای
بهار خرم و خوشحال طرف صبح در آن عمارت نشسته بودم و از تیر نگاه
شعبده باز غافل که از یکی از آن درها قلندری باندرون آمده شیئاً للّهی
کشید او را پیش طلبیدم و دیناری باو دادم او دامن خرقه خود گرفته آن را
در دامن انداخت و دعا کرده بدر رفت و از در دیگر آمد و یکی دیگر گرفت و

همچنین بدید

و همچنین یک بیک درها را گردید و در هر دری یک نقدی گرفت تا بار آن
در اولین باندرون آمد همچنان دامن در دست مرا از طمع او بد آمد و تند
شدم و گفتم ای نادر و درویش این اسم و لباس بر تو حرام هانا خدمت پیری نکرده
و گوشمال نخورده این چه حرصیست که تو داری عرفا گفته‌اند که درویش اگر
در شب دیناری داشته باشد و مصرفی نداشته باشد و درویش دیگر
یافت نشود که آن فلوس را باو دهد که صرف ما یحتاج خود کند خود بتکه آن را
بدور افکند و نگاه ندارد که خواب و خورد او حرام است و در طریقت هم
و تو الحال چهل مثقال طلا داری و باز دست از گدایی بر نمیداری الحال
من ترا مستحق نمیدانم برو که ترا از من عطایی نیست آن درویش این شنید
چشم بجانب من برگردانید و گفت ای بندهٔ خدا اگر من خدمت مردی نکرده‌ام
تو هم از مضمون آیهٔ شریفه یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم
والاذی بیخبری و هم باخود ان که همتی قرار داده و میپنداری که نام
در سلک کریمان درج خواهد بود و نه چنین است این کرم کسبی که تو داری
باری اگر میخواهی که کرم بدانی و در سلک کریمان جاوید مانی برو بصره و
دختری که از وزیر برامکیان مانده بیاموز و بعد از آن بنشینی سر و نام
نیک اندوز و این چند دینار اگر بنظر تو در میاید در پیش ما قدر مقداری
ندارد بیت دریا دلیم و دیدهٔ ما معدن در است که دست ما تهیست و چشم ما

وآن داس اشرفی را بخم وا دبر زمینی پاشید و دست بر طرف دامن زده
بدر رفت پادشاها چون او پادشاه عصر فقر و دانش بود مرا هیچ تنبیهی ننمود
وبر من بطرز سخن پردازی فایق آمد و بکر بنا جنس ستم زخم دلش را مرهم آسایش
مروت ندانستم بعذر خواهی برخاسته از دنبالش دوان شدم و زبان
عذر گشودم و هر چند خواستم رام شود و برگردد و راضی بودم که آنچه خواهد
باو دهم که غم خورد که اگر پادشاه خود بمثل من بخیلی که نیایم بیت دل که
رنجید از کسی خورسند کردن مشکل است چون شکستی شیشه را پیوند
کردن مشکلست و رفت پادشاها سخن او مرا بسیار متاثر شد و هر چند
خواستم که آن فکرها باهم شد و شب در هفت بدان سبب از خورد و خواب
بازماندم تا آخر رایم بدان قرار گرفت که بروم ببصره و آن دختر و کرم درویش
میستقد بر بینم و کرم او را بیازمایم که تا چه قرار است و باز آیم وزیر خود را
بخلوت طلبیده باوی مصلحت کردم گفت عجب از شعور پادشاه که بگفته قلندری یکی
پشیزه پای قسم حرکت بیجای کند و گفته لاطایل پوچ او را کار بندد گفتم
من گفته درویش را کار نه بستم بلکه سخن الحاجر را حق دانم و الحال خواهم
که تو مرا منع نکنی که میترسم این عقده مرضی شود که جان در معرض تلف باشد
گفت حو ثبت عزم سیر بصره که کنی چند هزار کس از همیشه کشیکان نیز گفتم
باخیل حشم نه رهی که در مایم دها قلیون نزل و علوفه فرستند در اینحال کرم او
برمن ظاهر نشود

برمن ظاهر نشود و اگر صد هزار تومان بخشش کند هانا که چشم داشته و چندان
داده و من بنقد درویشان میروم و میخواهم که تو بر جای من بنیابت بنشینی
و رعیت نیازاری و هم خلق را از خود بقدر توان خوشنود بداری و این
روز نیم خیری که من دارم فرو نگذاری تا من بروم اگر زنده باز آیم گویم و شنفیع
ما الله دولت برتو باقی باد مهمان شرط که این بادکار مرا بیاد آری و او قبول کرده
آن بود که اراده شکار نموده او را بجانشینی در شهر و رعیت نصب نمودم و امرا
یک یک باطاعت امر او حکم فرمودم و خود بیرون آمدم با چند نفر از خدمه
و چندانی در صحرا صبر کردم تا وزیر سر رشته خود را گرفته هم خلق را بخود رام کرد
و خاطر از او جمع نمودم شبی تغییر لباس نموده و مشت درهم و دینار با خود برداشتم
بهیئات درویشان تنها روانه بجانب شهر بصره شدم در راه خود حادثه غریبی
مشاهده نشد که محتاج شرح باشد تا روزی که وارد بصره گردیدم در ساعت اول
روز گذارم بخیابانی افتاد و در میان خیابان بدر خانه رسیدم که طلا کاری
بسیار بر سقف و کتابه آن صرف کرده بودند و ایوان سردری بسیار بکیفیتی
وافتاب گردان اطلس خطایی کشیده لحظه ایستاده سیر صفای آن در خانه کردم
و از آنجا گذشتم چون قدری عقب رفتم صدای فتح الباب بگوشم رسید و آن
شخص بانگ کرد که ای مرد غریب ای مرد غریب مهمان نیکو و وای درویش
سیاح کستاخیت لحظه توقف کن که مرا با تو رجوعست ایستادم و نظر بان

پر کاشتم مردی دیدم محاسن سفید مثل کافور تا بسینه فرو گذاشته
ولباسی بطریق کدخدایان معتبر پوشیده عصای مرصعی در دست دوان
دوان بنزد من آمد و زبان بعذر خواهی و تلطف گشوده و مهربانی بجد
کردن گرفت گفتم ای پیرمرد خدا ترا مزد خیر دهاد گفت ای یار عزیز بنده خدمت
گذار درویشان و غریبانم و این سرا خاص مهمانخانه غریبانست التماس آنکه
قدم رنجه داری و منت بر جان من گذاری بیت درین خانه هر کس پا می
نهد بهر چشم ما مینهد و مرا در خدمت صاحب و مخدوم خود معاتب
نسازی و چندان سخن از تکلف و مهربانی بر زبان راند که مرا شرمنده ساخت
و با خود بدانخانه برد و گفت نظم خوش آمدی و خوش آمد مرا ز آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت اما چه خانه باغی بسیار وسیع بگلهای
الوان و میوه های گوناگون آراسته و بانهار و جداول آب بطراوت گلاب
روان فرد دیدن سبزه دیده را مطلوب بانگ مرغش فرح فزای قلوب
و عمارت عالی در میان آن باغ واقع بود که نشان از قصور و بیت معمور بهشت
میداد فرش آن مکان را از دیبا و زربفت و قالیهای ابریشمی گسترده
مرا بدان عمارت برده بنشانید و فی الحال قدح چینی فغفوری از شربت
قند و گلاب و عرق بید مشک حاضر ساخته بقدر خواهش بتکلیف تمام
بمن خورانید و بعد از آن او را در برابر من بوثاقی گذارده از آنجا بدر برد
وبعد از ساعتی

وبعد از ساعتی خدمه خانه مملو از نقلات و حلویات و نانهای میده
و خورشهای لطیف آورده هم در ظروف چینی فغفوری و خطائی
و دستار خوان زربفت گسترده و خوان بنهادند و آن عزیز میزبان در برابر من
نشسته بشیرین زبانی تمام آنگونه خورشها را در کام من شیرین و چاشنی بخش
میکرد و چون خوان برداشته شد ظروف را با تمام در آن حجره گذاشتند
و آن عزیز تا بشب مرا بنقلهای غریب و حسن خلق مشغول داشت و همینکه
شب در آمد و سفره آوردند چند قاب طعام لذیذ هر کدام بکیفیتی و طعمی
با قابهای نقره آوردند و چون طعام خورده شد خدمه آن قابها را از آن ریز
طعام شسته بدان وثاق گذاردند و بعد از شب نشینی دستی رخت خواب
بر نکانه افراشتند و مرا تکلیف خواب نمودند من گفتم که مرا این رخت خواب
نمی باید آن عزیز گفت ای عزیز تعلق بتعدد ارد اختیار داری و خود برخاسته
بمحلی که خوابگاه او بود رفت و سفارش بدو نفر از پرستاران نمود که از
مهمان غافل مباشید و هر دو بیکبار مخوابید که مبادا او را حاجتی باشد و اسباب
بیدار نباشید و من در گوشه عمارت تکیه نموده بدریای فکر و تحیر غوطه
خوردم که آیا این همه کیست و این همه مهربانی با غریبان از چه رو میکند خاطر
بیدار دل صاحب هوش پیدا بود از قرینه دریافت و آمده در پیش نشست
و گفت ای مرد این خانه را صاحبیست بزینت حسن خلق آراسته از معتاب

برادران

برادرانست و این بذل فرموده اوست و این مرد یکی از خادمان و فرمان
اوست و این از نامر شمر احسانات و عطایای اوست چون این سخن شنیدم
از گفتن آن درویش یاد آوردم و فی الجمله مصلحتی کردیده و بخواب رفتم
و همین که صبح صادق دمید و خوانسالاران افلاک کردنان قرص خورشید را
بکنار خوان سپهر جا دادند ایشان باهزاران هزار مهربانی نزد من آمدند و باز خوان
حاضر ساختند و مرا بمهربانی و شیرین زبانی مشغول ساخت و هر چند خواستم
که بروم قبول نکرد و گفت ایشان می باید تا سه روز حسب الامر ملکه ما قلندر
در دیده ما داشته باشی و بعد از آن حسب الخواهش خود تا هر وقت که خواهی
و بعد از سه روز اگر خواهی که بروی با مطلبی دیگر که در دل داشته باشی بعرض
ملکه رسانیم و آنچه فرمایند عمل نمایم ما حصل آنکه تا سه روز بدان طریق
مرا نگاه داشتند و دقیقه از مراسم سعی و خدمتکاری فرو نگذاشتند و
در آن سه روز آنچه از ظروف و ظروف که آوردند باز پس نبردند و در آن
حجره در نظر من جمع میکردند و صبح چهارم همین که پادشاه فلک چهارم
فراز تخت فیروزه گون سپهر دوار برآمد و بنور جمال خود ربع
مسکون را معمور و مزین کردانید ایشان نزد من آمدند باز بطریق
مهربانی سلوک داشت من بعذر خواهی شروع نمودم و رخصت رفتن
خواستم گفت ای یار عزیز مگر از ما بندگان ناخدمتی واقع شده

که بر طبع شریف

که بر طبع شریف گرانست گفتم خدا مکناد که از شما سوای مهربانی و آدمیت
و حسن خلق و مردمیت و از دیاد احسان و نعمت چیزی دیگر دیده باشم
جزاکم الله خیراً لیکن باعث آنست که بزرگان گفته اند فرد مطلب مرد
مسافر جهان دیدن است ورنه این نعمت حق در همه جا بسیار است
و کمترین را مطلب از سیاحت آنست که شاید که گردد امن مرادی بیاد رسد
گفت خوب سهل است لحظهٔ هم صبر کنید تا ما بعرض وکلای سرکار ملکه
برسانیم و هرگاه رخصت دهند و خواهید که تا باز روید آنچه درین حجره است
باز شماست باید که ببرید من گفتم که اعتذر من برخصت صبر کنم و اما
اینها را مرا در کار نیست گفت صورت ندارد که یک ظرف از ظروف و رخوت را
ما ضبط نموده بهم بسپارد که اگر باد بگوش ملازمان سرکار ملکه رساند
ما را سیاست میکنند اول اینها را صاحب شو و بعد از آن گوییم و شنویم
گفتم بلی من اینها را بکجا برم گفت اینها را در حجره که هست باشد قفل و مهر
بر و بزن و خاطرها را جمع کن که مبادا ما معاتب شویم چون دیدم ابرام
میکند بمصلحت او عمل کردم و بعد از لحظهٔ دیگر دیدم که از کنج آن باغ چند
نفر می آیند و پیش پیش ایشان خواجه سرای سراپا مرصع پوش و عصای
مرصع در دست آمد و همین که نزدیک شدند بان بتواضع و اکرام گشود
و عذر بسیار خواست و گفت ای مهمان عزیز و ای نور دیده ما و ای حبیب

خدا سبب نعمت سیری و حیرت میباید که مرا هم ازین فیض محروم نکردانی
و دو روزی قدم بدیدهٔ من گذاری که اگر ملکه بشنود که مهمان وارد شده
و از ما گذشته ما را از درجهٔ اعتبار میاندازند و خواهی نخواهی مرا
بعمارت او برد که در پایان باغ بود بصد زیب و زینت عمارت اول
و قاعده و قانون از و بهتر و خدمهٔ تمام مقبول و شکیل و ماه سیما
و لالایان صاحب کمال و قابل و مستعد و آنخواجه دیگر آنچه از مراسم میزبانی
و مهربانی بود بجا آوردند و آنچه از ظروف محل شربت و حاضری و طعام
می آوردند تمام نقره و طلا بود و رخت خواب و پوشش تمام را تا سه روز
تمام اینها را جمع میکردند و باز پس نمیبردند و روز چهارم هرچند خیال
میکردم و تخمین آنچه از ظروف و اجناس که بنام من کرده بودند
چند هزار تومان بود و با خود گفتم که این قسم کرمی حد بشر نیست من دایم
که این مراتب را بخواب میبینم یا بخیالم می آید باری چون خواستم که بروم
ایشان گفت ایشهد الحال یک حاجت تو رواست هر آنچه بخاطرت میرسد
بخواه تا بملکه عرض شود عمر پادشاه در ان باد انجا خام طمعی و زیاده طلبی
انسانست هیچ پیرامن عالم یکخواهشی برزبان راندم و بخیال گذرانیدم
که بسیار بعید بود با خود گفتم که تو با این لباس و منزل فقر این چه طمع
خامست و همانا که قضا را درین دخلی بود گفتم ای دل بخواستم انقدر

مدهند بزودی مرا

مدهند بزودی که بحصه رسانید چه چیز خواهی طلبید و ایشان خود ابرام میکنند
گفتم حاجتی دارم که بواسطه نمیشود اگر مصلحت دانید آنرا بنویسم که مطلب
بزرگیست و بخدمت ملکه فرستم بشرط آنکه سربسته باشد و کسی سر آنرا
نگشاید گفتند خوبست فی الحال کاغذی گرفتم و در و نوشتم که بنده درگاه عالی
غریب فقیری را چون بوسیله کن به بدین شهر افتاد عمده رخت کاشتگان درگاه
عالیه مشرف گردید و چند روزی بر سر خوان احسان بی پایان مهمان بود
و مقصود از آمدن بدین دیار آن بود که روزی از درویشی صفت کرم و احسان
ترا شنیدم و مرا با وجود پادشاهی بر جا گذاشته بدین لباس در آمدم و
تنها بدین شهر آمدم و آنچه شنیده بودم معاینه دیدم فی الواقع این شهره
مرضیه مرتر اصلیست باری چون وکلای سرکار میگویند حاجتی عرضه دار
و مرا احتیاج بمال دنیا نیست بلکه حاجتی که دارم اینست که مرا سرافراز کنی
و بعقد ازدواج من در آیی که مستحق چون تو جفتی هستم و الا اختیار داری
عذر تقصیرات ما خبلا لکه تقصیرات ماست و آن کاغذ را مهر کرده بخواجه
دادم و آن باندرون رفته بدیشان داد تا بعرض رسانند و بعد از لحظهٔ
که مرا بدر حرم طلبیدند چون بدانخانه رفتم خواجه سرایان و ریش سفیدان
دیدم همه سراپا مرصع پوش و عصاها مرصع در دست صف زده ایستاده اند
و پیر زنی هشتاد نود ساله بر صندلی آبنوس و عاج نشسته سراپا درمیان

در وکوهر غوطه خورده و تعلیمی از فیروزه نشابوری در دست و با نعلین باد
میکند چون مرا پیش بردند سلام کردم فی الحال اشاره کرد صندلی گذاشتند
و مرا نشانیدند و زبان بمهربانی کشوده و گفت ایمرد خوش امدی و صفا آوردی
نمائید که بخواستگاری ملکه امده اید سر به پیش افکندم و جوابش نگفتم گفت
ایمرد آدمی ملکه دعا میرسانند و میکوید مرا عار از شوهر کردن نیست و لیکن
مطلبی نخواسته که نامشروع باشد و ترا مذمتی نیست ازین گفتگو لیکن صداقت
پادشاهی خود کردن بجا نبود زیرا که انسان همه از جنس یکدیگرند چه پادشاه
با تخت و تاج و چه درویش بلقمه و کسوه محتاج و عرفا گفته اند بیت که این خورد
و بزرگی که بنام انسانند ۞ در دست زمانه مثل انگشتانند ۞ امروز اگر پستی
و بلندی دارند ۞ فردا اگر ببرند همه یکسانند ۞ بلی تفاوت و شرافت بدین است
چه از خلاف مذهب احتراز باید کرد خوبست من بتو همچون توئی محتاجم اما
هر زنی را کابینی میباشد و همچنین که تو احتیاج بمال دنیا نداری الحمد لله
والمنة که مرا خدای تعالی بی نیاز از مال دنیا کرده و انقدر داده و میدهد
که میل ندارد اما کابین من یک چیز است و من شرط میکنم که اگر از عهده آن
برائی بعقد نکاح تو درایم گفتم آن چه چیز است گفت هرگاه جنبی است
من عرض کنم و تو امروز هم درین کنیک خانه مهمان باشی و امروز تمام
منی تا نقیلی کابین نبود بعد از آن تو هم با خود فکری بکن اگر توانی

از عهده برائی



از عهده برائی مهو المراد و ما آن اختیار داری و برخواست و روانه حرم شد
و مرا بهمان عمارتی که در در حرم بود نشانیدند و ریش سفیدان ییل باقا
یان با جمع ریش سفیدان و معتمدان خاص با من بصحبت نشستند واما
از وضع معلوم بود که ایشان را طبع گران بود تمنا فی من بعد از خوان
برداشتن رو بجانب من کرد و گفت ایمرد الحال ملکه ما نام زد تست
اگر از عهده کابین در آئی گفتم تقیلی مهربانی نمائید گفت بر وزننا بطلبند
خادمان بطلب او رفتند و بعد از ساعتی مردی را آوردند لباس بطریق
اکابر هلاذان بخار پوشیده قریب بهزار کلید طلا از پیش میان او آویخته
و کیفیت آن چنان بود که در ان شهر هر کس را از تجار که مالک هزار تومان مایه
بود یک کلید طلا در پیش میان آویزان میکرد و الحال مطابق اینقال در هند
چنان معمول است که هر کس یک لک روپیه دارد یک بیدق بر سر در خانه
بلند میکند القصه اورا در پهلوی من نشانیدند و وزیر گفت بجهت این
مرد عزیز بیان کن تا مهر و شیربهای ملکه را بدانند او رو بجانب من کرد
و گفت ایمرد کویا خواستگار ملکه ما شمائید گفتم بلی گفت بدان و اگاه باش
که ملکه ما هزار غلام تاجر دارد که ادنای ایشان منم و همگی را مایه داده و باطراف
و اکناف بلاد عالم فرستاده از هند و روم و شام و مغرب و فرنگ و خطا و ختن
و چین و ماچین و ابغی و بدخشان و کلاه یاد مشرق و مغرب بسفر میرویم

و باقبال مخدومه خود تجارت میکنیم اکثر اوقات یکسفر ما بچند سال میکشد
و هرگاه از سفر امدیم از ما میپرسد که بکجا رفتید و چه اورده اید بادی مارا
میطلبد و هر چه در ان سفر عجایب و غرایب دیده و شنیده با نیم و طرز
وضع و سلوک مردم انولایت که رفته و دیده ایم میپرسد و سوقاتی که
بجهت ملکه میاوریم اینست از جمله نوبتی بچند سال قبل ازین گذار من
در اثنای سفر بشهر نیمروز افتاد و چون داخل شدم تمام مرد انشهر لباس
پوشیده بدیدم از یکی پرسیدم که سبب این سیاه پوشی چیست گفتند معلوم
خواهد شد و هیچ کس کماهی از راز با من نگفت تا شبی که ماه نو شد صبح همین که
طلوع کرد خلق انشهر بتلاطم و اضطراب در امدند پرسیدم که سبب چیست
کسی ملتفت نشد و اخر مرد کاردیده سر ادارکفت اگر میخواهی بدانی که چیست
تو هم با ما بیا تا بدانی من در حجره بستم و همراه شدم خلق شهر را دیدم که
از هفت ساله و هفتاد ساله اعلا و ادنا از سپاهی و رعیت دوان دوان
از دروازه که بطرف افتاب بر امدن بود بیرون میروند من هم امدم
و همین که یک فرسنگ راه رفتیم صحرای وسیعی بود و در برابر نیستان مملو
تمامی مردم سیاه پوش و سوار با پادشاه و امرا و وزرا صف کشیدند و معلوم
بود که منتظر کسی هستند و همین که سه ساعت از روز گذشت نیستان بر یکدیگر
خورده جوانی بی صولتی بر گاوی زردی سوار زین طلا و لجام مرصع بر ان گاو زده

خود خفتان

خود خفتان از مخمل مشکی پوشیده و موی سر تا بکمر رسیده از چهار جانب فرو
ریخته و کمر و خفتن کلبجه مرصعی بسته و شمشیر براق مرصعی بطریق غمزه
خوبان خونریز و سرفشان بر کمر بسته دو چشم بطریق دو طاوس پر خون
کف بر لب اورده و گویا که مریخ فلک خونریزی و صلابت از و وام
گرفته و غلامی بسن چهارده پانزده سالگی از عقب میامد و چیزی بیک
دست در بغل گرفته چون انجوان یک تیر پرتاب داشت که بخلایق رسید
از گاو بزیر امد و جلو را بر بند دستا افکند و شمشیر از غلاف کشید و
بر سر زانو نشست و اشاره بغلام کرد و آن غلام را بطرف مردم فرستاد و آن
غلام بطرف راست صف رفت و آنچیزی که در بغل داشت بیک یک مینمود
و هر کس سیر کرده تحسین میکردند تا نزدیک من رسید دیدم آن مرتبانی
چینی بود و نهال سروی از زمرد مرصع کرده در ان ترتیب داده بودند و حقا
که صنعت بکار برده بودند و بسیار خوب ساخته بودند و همین که از دست
جمیع مردم بدر رفت باز بخدمت انجوان رسید او چون از انجا و مرتبان را
از دست غلام گرفته بر زمین زد و خورد کرد و چون اللذ همچو شمشیری
بر کرده غلام زد که سرش ده گام بدور افتاد و ناله و فغان برکشید بدو زانو
نشست و در مقام راست پنجگاه بناله حزین این ابیات را برخواند بیت
از خصمی روزگار زیر و زبرم ۞ خواهی چکنی فلک ازین بیشترم ۞ یا قرش نی

ز زیر پایم بر چیدی یا چتر فلک بیرون بالای سرم او انجوان بالای ذاربنا لبده
در آمده وسیلاب اشک از دیده روان کرده گرد ریک آن بیابان بجوش آمده
ومرغان هوا را کباب کرده وانخلایق غامی خون از دیده باریدند وبرفاقت
او نسوز دل بنالیدند وبعد از انکه سفره زمین را از آب چشم خود تر کرده
وخلق را از بسکه کریانید بتنک آمد برجست وسوار شده از همان راهی
که آمده بود بدر رفت و تا اثر او پیدا بود خلق کریان بودند وچون در میان
نیستان ناپدید شد مردم با چشم کریان ودل بریان برکردیدند ومن از
هرکوشه وکنار متفحص آن احوال غریب وآن نقش عجیب مشغول کردیدم و
هرچند مردم را بزد و فرهنگ کردم که بدانم انجوان کیست وسبب سیاه پوشی
پادشاه ورعیت چیست وسبب دیوانگی ونوحه وناله وکریه انجوان
چیست وآن نهال زمرد ومرتبا صنعت کیست وعودن وشکستن آن
وکشتن غلام از بهر چیست وانجوان از کجا میاید وبکجا میرود نکفتند
همین کفتند سیاه پوشی بطبیعت پادشاه است ودیکر اسرار در بر ما ظاهر نیست
وکسی سبب اینها را نمیداند ومدتی در آن شهر بودم ودر روز اول هر ماه
این معامله روی مینمود وبعد از انکه از انسفر باز آمده بخدمت ملکه آمدم
واو از خبر دیده وشنیده پرسید این نقل با تمام بیان کردم وملکه از من
قبول نکرد دیکری را فرستاد وباو سفارش کرده که اکر این صورت وقوع دارد

بهم طعام بخورانند

شهر طریق که باشد حل دقایق آن نموده باز کرده وانغمز دفتر دید مثل من اثر آن
شهر سرکردان بود وخواست که سبب انرا بداند نشد واجل او فرا رسید
یکی ملازمان او ومعتمدان او نوشته او را اورده اند که حقیقت امثال مشکل
امر نیست من خود عمر بیدکان شما دادم بازی ملکه ما را عقل این مقال صرف
در دولت وشیرهای ملکه کشف این اسرار است بعد از آن دایه جمع پدر او برده
وکفت ایمرد اکر ترا بمحتاجی ضرور باشد بجهت رفتن بشهر نیمروز از
سرکار ملکه سوسید هند بازی چند روز باخود فکری بکن وصیاد ابدام
حمیت انتی وتنوانی از عهده بر آمدن بازی بزور نیست برضا است وتا
سه روز دیکر ترا مهلت است واین سفر آسان نیست یکسال راه است
کفتم اکر صد ساله راه است که میروم بیت یا بر مراد بر سر کردان نهیم پای را
یا مرد وار بر سر همت کنیم سر را ودیکر نه ایستادم وچیزی نکرفتم وغایبانه از
شوق لقای آن رابعه عصر بودم که سر از پای نمی شناختم وهمانگاه عازم راه
کردیده دعا کفتم وسر در بیابان نهادم ویکسال تمام پای سلامت بر سنک ملامت
میزدم وسختی ورنج میکشیدم وتلخی بسیار از دست روزکار میچشیدم تا
بدانشهر رسیدم شهر یار اکر شرح دهم که در آن عرض راه چها دیدم وچها
کشیدم باعث طول کلام وتعویق مطلب سخن میشود وچون داخل شدم
مردم انشهر را بدان صفت دیدم که شنیده بودم وچند روزی در انشهر بودم

تا اول ماه شد وروز شش مردم بطریق که مذکور شد بیرون رفتند ودر
صحرا صف کشیدند وانجوان مجذوب که استاد تعریفش کفته صنوبر
تا زخد ستکاری قدش جدا مانده شده دیوانه ژولیده موی سر در هوا مانده
شهر یار را بکیفیتی که ندانم بکدام زبان تقریر کنم خدا داناست که از هوش
رفتم ووقتی بهوش آمدم کسی را ندیدم سوای بعضی از مردم شهر میکردیدند
من نیز با دل کریان وبریان وتا یکماه دیکر شب وروز شمردم وهر نفسی سالی
بر من کذشت کافر مجال من مباد پادشاهی وجاه ومملکت از دست داده ودل
در قید محبت وزبان در کرو ویکسال ونیم در بیابان نهادایم از زخم سنک
ونیش خار مجروح دل خون آلوده وچشم کریه آلوده وپای فرسوده ودر غیبت
دمی نیاسوده واز همه غریبتر ودل از دست احوال انجوان کاو سوار که دل
مرغ هوا وماهی دریا از شعله آهش کباب کشتی وبنیاد صبر وطاقت از
سیل اشکش ویران وخراب کشتی با انکه جمال خورشید مثالش تابش در دل
ماه افکندی وسواد خط مشکینش باج از چشم آهوان ختا کرفتی وقد
رعنائش سرو باغ ارم را بر خاک انداختی از رشک خال عنبرینش لاله داغ
بر دل واز کردش چشم فتانش نرکس شهلا بخجل بود وبدان صفت دیوانه وشیدا
وسرکرم آتش سودا بود باری بهر طریق که بود آن ماه را هم کذرانیدم ودر روز
اول ماه بصحرا رفتم وانجوان را دیدم وبرفاقت آن دلسوخته بسیار کریستم

اذنش را اکر مبادا

فاز ترس انکه مبادا باز از مقصد باز مانم خود را نکاه داری میکردم تا انیکه
انجوان سوار کاو شده برکردید من از صف خلایق جدا شده خواستم که از عقب
او بروم که مردم دویده مرا کرفتند ونکذاشتند وکفتند که ای دیوانه اجل
رسیده کسی از عقب مجنون بلا میرود مکر از جان خود سیر شده برکرد بدست
خود خود را هلاک کردن باعث خسران آخرت است باری مرا نکذاشتند که از پی
او بروم وببینم که او بکجا میرود شاید بهر طریق توانم من معلوم کرده که او
کیست واین عملها را سبب چیست وبنحوی که این مرتبه از غصه خورد
وخواب از من بریده شد وتا آخر ماه از ضعف تن هلاک شدم وچون هلال
نو کردید باخود فکر کردم که فردا باز همان معامله خواهد بود فکری باید کرد
که کسی مخبر نشود آخر رای برای قرار کرفت که در شب بصحرا بروم واز مکان هر بار
کذشته در میان کذشته پنهان شوم تا انجوان بیاید ومعادت مالوف بجا
اورده برکردد در پی او بنالش کذارم که کفته اند فرد کاری که بعقل بر نیاید دیوانکی
در بیاید دیوانه که دیوانه ببیند خوشش آید باری باخود کفتم فرد یا مرد وار
بر سر همت نهیم پا یا بر مراد بر سر کردان نهیم سر وبدین عقیده که فردا یا بمقصد
رسم یا سر در سر این کار کنم در شب برخواسته روانه بدان صوب شدم
ودر مجمر کاذب بنیستان رسیده در میان نیستان رفته نشستم وتوکل
بر خدا وعالم بستم ومنتظر میبودم تا انجوان بر عادت تمام آمده کذشت وچون

مراجعت نمود برخواسته سر در عقبش گذاشتم و آنجوان مرکب میتاخت
چون چند قدمی رفتم یافت که کسی از عقب میاید جلو برگردانید و گفت
برابر او کرده هی بر من زده حلقه های چشم بجانب من برگردانیده و شمشیر
برکشید و بجانب من تاخت با خود گفتم که کشته شدن را پای دار که دم آخر است
و گفتم کای دیوانه دیوار و هنر انستا از زیر تیغ او گریختن درست نیست
او بلنتر بزرگ میشود و گاه باشد که ترا تسلیم کرده بچند برزند و دیگر مرکب بر می
نه کی شرف دارد بادی بهر طریق ایستادن بهتر از گریختن است فی الحال جوهر
نصفه رو بنیان از جیب در آورده بر کف دست گرفتم و گردن کشیده تسلیم
تیغ آنجوان شیر صولت گردیدم و آنجوان با تندی و صلابت تمام میامد
و همین که بنزدیک رسید و مرا بدان صورت دید دست از نگاه داشت و گفت
الله درویش بوده و شمشیر را بغلاف کرد و گفت لعنت خدا بر شیطان و کمر
مرصع از میان گشوده بجانب من افکند و گفت ای اجل برگشته عقب کشته
شده بودی اینرا ببر پیش پادشاه این شهر و هر چه خواهی بگیر که من نقدینه
ندارم شهریارا گویا مرا منظر کرده بودند و مدهوش بودم و زبانم یارای
گفتار نداشت و بر جای خشک مانده بودم آنجوان این گفته سر کاو را برگردانیده
رفت چون او رفت و نزدیک بود که از نظر غایب شود بخود آمدم و گفتم حالا
بهر خواهی گردید زهی کم همتی نه علاجی جز این نیست که باز از دنبال او بروم

یا کشته شوی

یا کشته شوی یا مطلوب خود بیابی و باز روان شدم آنجوان چون
دید که باز من از عقب او میروم این مرتبه شمشیر برهنه بر سر من تاخت
که من معاینه مرگ را در دم شمشیر او دیدم کلمه بر زبان راندم و گفتم ای
جوانمرد بمردان که ضرب خود را بزنی و مرا از غم و غصه و بیابان نوردی و
بیهوده گردی خلاص کنی و بخیلی مکن چون اینها گفتم تند تند بجانب
من نگاه کرد و سر جنبانید و گفت ای ظالم کافر تو چرا میخواهی خون
ناحق بگردن من گذاری لعنت بر شیطان کن و برگرد که اینمرتبه حجت را
بر تو تمام کردم و برگردید و رفت باز متنبه نشدم و از عقبش روانه
شدم و چند مرتبه دیگر بر روی چشم مرا پایید و دید محل نگذاشته خود را
بر آن نیاورد که من ترا می بینم و قریب بده فرسنگ راه که رفتیم حصاری
نمودار گردید وسیع و رفیع آنجوان چون بدان حصار رسید نعره کشید
که آن حصار و بیابان و کوه از نهیب آن بلرزید و فی الحال در آن حصار
باز شد و آنجوان کاو را بدرون حصار تاخت و من در بیرون نشستم
که بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و بهر طرف نگاه کرد چون مرا دید پیش
طلبید و گفت ای خون گرفته از کجا دو چار این دیوانه خونخوار شدی
گفتم قسمت این بود گفت الحال بیا که ترا میخواهد مگر خدا رحمتی بکند
و از شر این خونخوار دست نگاه دارد و مرا بدرون برد باغی دیدم مانند

روضه رضوان که زبان از تعریف او قاصر است اگر بهزار زبان وصف گلها
و نعمتهای آن کنم یکی از هزار نتوانم و در میان باغ عمارت عالی بنائی
که بامش با بام فلک ماه برابری میکرد مرا بدان عمارت برد چون بدیوان
شاه نشینی آن عمارت رفتم آنجوان را دیدم در صدر نشسته و نطعی
بلبن افکنده و افزار دگری برروی آن ریخته و مرتبان دیگر بطریق آن
مرتبان نهاده در پلی دارد و پنجه کا داست و او میبارد و جواهر بسیار در
میان سینی ریخته یک بگل بدان نهال نصب میکند غلام مرا اشاره
کرد نشستم و آنجوان بکار مشغول بود و باکسی نمیپرداخت تا اینکه رفته رفته عمل
عزیمت رسید دست از کار کشید و سر برآورد و نعره زد که تمام اتباع و عمارت
بهم لرزید غلامان و پرستاران فی الحال گریختند و دو سه بیوه بی گریختند
و آن چنان بود که در دوران طفلی بوده بسیار بود من چون چنان دیدم
سراسیمه بیوی رفتم آنجوان برخواسته درهای انجمن ها را بست غضبش
کنان از عمارت بزیر رفته بکنج باغ روان شد از قضا بوده که من در آن
بودم دری چند داشت بطرف باغ که در عقب آنها پنجره بود و یکی از آنها چند
چوب افتاده چنان شده بود که میتوانست بیرون رفت با خود گفتم میباید
از عقب او رفت تا ببینی بکجا میرود بیرون آمدم خیابانی بود که بکنج باغ
میرفت و از کنج باغ ناله و فریاد کاو میآمد بمیان درختان باغ رفتم که مبادا

مرا ببیند و آزار کند

مرا ببیند و آزار کند و همین که بنزدیک رسیدم دیدم چوبی کشیده و بر پشت
و پهلوی کاو میزند و کاو ناله و فریاد میکند و بعد از آنکه خود بتنگ آمد
چوب را بدور انداخت و دست در جیب کرده کلیدی بدر آورد و عمارتی
در آن محل واقع بود و قفل بر در آن زده در را باز کرده و خود را بطریق مدهوشان
باندرون افکند و تا نیم ساعت از شب در آن عمارت بود و نوحه و ناله
و آواز قربان صدقه میآمد که شخصی میگفت جهت پیش رفتن نکردم
و بعد از آن که بیرون آمد بپیش کاو رفت و سر و چشمش را ببوسید و
عذر خواهی بسیار نمود بطریقی که کسی از آدمی عذر خواهد و زیر دست و
پایش را پاک کرده علوفه بسیاری بر پیش او ریخت و روانه شد من
از میان درختان خود را زودتر ببوره عمارت رسانیدم و در گوشه نشستم
و آنجوان چون بعمارت آمد یک یک درها را گشود و بانگ برآورد
که چند بخوابید بس است غلامان بدر دویدند و آنجوان ایستاد و خادمان
چراغها مجلس آوردند و همین که از غذا فارغ شد بانگ برآورد که ای درویش
خواب برخیز غذا کن من بیرون آمدم نماز گذاردم مرا پیش خود خواند
و بنشاند و خوان طلبید و چون سفره حاضر شد مرا تکلیف خوردن کرد
لکن چیزی بگلوی من میرفت باری بهر چند لقمه خوردیم و چون خوان
برداشتند غلامان را رخصت نمود و بعد از آن رو بجانب من کرد و گفت

ای پسر تو را بیگانگی خدا قسم میدهم که مطلب تو چیست و سبب این کم

در عقب من گذاشتی چه چیز است که میدانم که تا کسی کار روش با ستخوان نرسد
سر بدنبال چون من اهل منکلاهم و معلومست که تو نیز بیچاره و مردی هستی
که این لباس را بجهت آنکه کسی ترا نشناسد پوشیدۀ البته بمطلبی آمدۀ
باری بیزدان عالم قسم که اگر راست گوئی خدا براست بر من که اگر مطلب تو
بدست من باشد برآرم و تا جان همراهی تو کنم و کوتاهی نکنم و اگر دروغ
گوئی و ازدر حیله درائی امان بجانت ندهم چون این شنیدم جهت
هم رسانیدم و آنچه از روز اول تا آنوقت دیده و شنیده بودم بیان
کردم و چون سخن خواهش بمیان آورم و نام عشق شنید بهای های
بگریه درآمد و چندان گریست که مدهوش شد سرش در دامن گرفتم
و بنرمی و ملایمت او را مالش میدادم تا بهوش آمد برخواست و نشست
و آه سرد اندر سینه بر کشید و گفت که تو بعزم خرابی بنیاد صبر و طاقت من
آمدۀ و آمدۀ که مرا از بیابان سرگردانی خوب چکنم دو چیز مرا دامن گیر است
اول آنکه بیزدان عالم قسم یاد کرده ام که مقصد ترا روا کنم و دیگر آنکه اگر ترا
محروم کنم جواب عشق را چون بگویم چرا که قدر پریشان را پریشان میداند
خوب اول تو تا به بینم که کار من بکجا میرسد ای برادر بدان و آگاه باش که
من پسر پادشاه همین شهر بوده ام و پدر مرا فرزندی نبوده و سالها

بدعا و نیاز

بدعا و نیاز و خیرات و تصدقات از خدا التماس میکرده تا خدا مرا باو
میدهد و بمژدۀ مولود من سه ساله خراج رعیت را میبخشد و اختر شناسان
و کاهنان را میطلبد و میفرماید تا ارتفاع گرفته و طالع مرا می بینند
و میگویند که این پسر را تا سن چهارده سالگی قرانی در طالع هست و آن
از رؤیت ماه روی آفتاب خواهد بود و میباید که تا چهارده سالگی
آفتاب بر وی نتابد و این آفتاب را نه بیند و اگر این قرار را بگذرانند
با حکام اینها بکند و الا بسا رنجها بکشد و غالبا که دیوانه شود و خود
سر بزند پدرش که آن همه آرزو کند و بدعا و نیاز فرزندی خواهد و بعد
که بیابد این را در بارۀ او شنود چه حال میدارد باری مرا در زیر زمینی
نهان میکنند با دایگان و پدر تدبیری میاندیشید و با کاردانان مصلحت
می بیند که فرزند مرا در زیر زمینی تا چهارده سال بودن درست نیست
بایدکه فکری کنیدکه در محلی باشد که آب و سبزه و گل و ریاحین و درختان
و باغی در بیرون شهر بوده تازه احداث و درختانش هم نهال مصلحت چنان
می بیند که دیوار آن باغ را از هر طرف بسیار بلند کنند و جا بجا بسیار
بر دور دیوار قرار دهند و شیشه های با قلت در و بکار برند تا روشنی
باشد در روز و در شب مهتاب و معلمان را میفرمایند تا از علم
و معرفت و خوبی و هر آنچه بسو همان غذی بلقمت یکچهار یکی و بعرض و طول اضافه

بقلت

از عرض و طول آن باغ میهمالند بر سر آن میکشند و بعد مرا با دایه و مردی
که شوهر آن دایه بود و ادیبی کامل و مردی فاضل بود بدان باغ میفرستند و در
میان آن باغ عمارتی واقع بود در آن عمارت منزل نمودند و مرا می پروریدند
تا من بسن هفت سالگی رسیدم همان مرد مرا تعلیم درس خواندن و خط
نوشتن آغاز کرد و تا پنج سال دیگر اوقات من بدرس و بحث میگذشت
و چون اندکی دانا شدم و از معانی کتابهای آسمانی وغیره باخبر شدم جز
بغیر آن باغ و دایه و معلم کسی را موجود نمیدانستم از بهشت و آدم و حوا
ابنا را میشناختم و هر روزه کار من آن بود که صبح در آن باغ سیر میکردم و
گل بسیار میچیدم و در درسگاه میپاشیدم و بمطالعه مشغول میشدم
تا آنکه معلم از عبادت فارغ گردیده بتعلیم من میپرداخت اتفاقا در فصل
بهار سال عمرم که سیزده باشد روزی بعادت مالوف بگل چیدن مشغول
بودم و از نیرنگ روزگار غافل که ناگاه در کنار نهر گلی غریب بنظر درآوردم
که هرگز بدان رنگ و بها گلی ندیده بودم دست کردم که بچینم او را بر جای
خود ندیدم متعجب شده راست کردم دیدم باز آن گل بجای خود بود و از آن
وقت بزرگتر و خوش رنگتر در همان مکان از پا نشستم و سیر میکردم
و طرفه تر آن گل بزرگ تر میشد و مرا شوری و شعفی از دیدن آن گل در
دل من بهم میرسید و محو گردیده بودم و غافل از آنکه آن گل چیست ناگاه

از بالای سر آواز

از بالای سر آواز خنده شنیدم سر بالا کردم که ببینم کیست دیدم که سقف باغ
شکافته و آن اینچنان بود که چون چند سال بر آن نمد برآمده بود و کهنه شده
و یکی از این نهالها سرکش شده و آن نمد را پاره کرده بود و آن گل نور آفتاب
بود که من هرگز ندیده بودم و تختی دیدم که در هوا بر دوش چهار نفر بود
که ایشان در میان زمین و آسمان در پرواز بودند و در آنوقت متوجه نشیب
شدند و من متحیر بوده دیده بر ایشان دوخته بودم تا آنکه بزمین رسیدند
و تخت را بزمین گذاشته در کنار ایستادند نازنین صنمی بر آن تخت نشسته
بود که از صباحت جمالش عرصۀ آن باغ رشک خلد برین گردید بیت نوخط
پدادگر پریزادی نگه آهو فریب صیادی مه جبینی و سمن بر گلرخ
سرو قد خوش نگه کمان ابروی جادو اش فتنه غمزه اش خونریز مژه قتال
و زلف غالیه تیر گیسوانش کمند گردن دل آهو انش بکار بردن دل غبغبش
جان لبش آب حیات غنچه اش شکرین الکچه چون نبات دهنش همچو حقه یاقوت
شکرین بوسه اش روان را قوت خال در کنج آن لبان چون قند شده از
چشم زخم سپند عارضش رشک ماه حور بوده آفتابش بکرده سر کشته
برگ نسرین زبان و در دندان لب لعلش چو غنچه خندان سنبلش پر ز چین
کلش ماچین پای تا سر نگار خانۀ چین غیرت ماه حور در کوشش
کعبۀ جان دل بر دوشش صفحۀ سینه همچو تختۀ عاج آهو را دیگر دن او باج

ادمی سیرت ملک صورت که به بنده قرینه اش صورت نبم تاجی مکلل به
جواهر الوان بر سر وچار قبی تمام مروارید در بر بتمکین و وقار در میان
تخت نشسته وصینای مرصعی وجامی از یکدانه لعل در پیش چون صورت
مرا دید مانند گل سیراب بخندید ویکباره نمک بر جراحت دلم پاشید
وبنرمی و بلطف نزد خود طلبید سراسیمه پیش دویدم و پایه تخت را
بوسیدم آن رشک حور بهشت دستم گرفته بر روی تخت در پهلوی
خود نشانیدم وان مینا پیاله را لبریز می لعل رنک نموده نوشید و بجای
مزه دویم را بوسید و از روی لطف ومهربانی جامی بمن داد وبعد از آن
روی دلربائی گفت که حیف آدمی زاد بیوفا میباشد واگرنه چند روزی
با تو عشقبازی میکردم ومن یارای حرف زدن نداشتم وچند جام پیاپی
بمن داد مرا انچنان حالتی روی داد که خود را گم کردم واشک بجز بر رخسارم
دوید ساعتی شد که من میگریستم واو میخندید که ناگاه غلغله برخاست
وچند نفر دیگر از هوا در آمدند وبزبانی با یکدیگر حرفی چند گفتند
آن نازنین برافروخته شد وجبین مرا ببوسید وبه زمین نشاند و گفت
ایجوان گفتم دی با تو صحبتی بدارم روزگار نتوانست دید الحال
من میروم باری مرا فراموش مکن گفتم ای حور روش زهره جبین
بیت تو میروی و عدم میرسد چه چاره کنم علاج دل بکنم یا نظاره کنم

تو چو رفتی بسلطان خیال دل دادم غرض از چشم اگر رفتی نخواهی
رفت از یادم بارای یار نازنین دیگرترا در کجا طلب کنم وسراغ تو
از کجا جویم گفت ایجوان اگرچه از تو اینها عجب است وباری دیگر میانه
ما و تو صحبت محال وادمی زاد را قوت دریافتن ما نیست گفتم باری
تو گلی از گلستان کیستی وسروی از بوستان کیستی گفت من پادشاه
زاده جنم این بگفت وتخت را برداشتند وبهوا بلند کردیدند وچون
کرد بیرو همین حس باصره برجا مانده بود که آن هم برابر آن نازنین ماند بود
وباقی دل وجان وحس وقوی وعقل وشعور از دست رفته بود فرد
عقل و هوش وخردم رفت چو دلدار برفت دستم از کار فرو ماند و
دل از کار برفت امد و بیخبر از خویش بیکجا ام ساخت رفت وصبر و
دل ودینم همه یکبار برفت بعد عمری چو زدم یک دم خوش در عالم
کشت اتش دم جان کندن از اینفوهی غم آرام دل برفت ودلم بیقرار ماند
وزخون دیده پر در ولعلم کنار ماند در ودیش از حال خود چگویم که زبان را
طاقت تقریر آن نیست باری سخن مختصر ماندن بیجاه بر خاک افتادم
و دایه ومعلم بعد از تفحص بسیار چون مرا سر گفتگو وقوت جواب ایشان
نبود لیک طفل اشک تمام از حال دلم بردیم باز میگفت معلم گفت که آنچه
او را از جنی آزاری رسیده دعا و تعویذ بر سرم خواندن گرفت اما بحال

اثری نداشت وامروز و شب را گذرانیدند چون اندرا بهیچ وجه
چاره ندیدند وطمع از معالجه بریدند معلم رفته پدر مرا خبر داد پدر
چون این شنید سراسیمه بباغ دوید ومرا چنان دید تعجل کنوده مرا در
بر کشید وان غایت شوقم می بوسید وجبینم را میبوسید وگریه میکرد
وهر چند سخنی میگفت جوابی از من نمی شنید وزرا وارکان دولت
در رسیدند وغوغای عالم بالا گرفت وهم بحال زار من ودیده اشکبار
پدرم بدرد مبتلا بودند پدرم بعد از بیتابی وزاری بسیار حکما
وزهاد وعلما وعباد وکاهنان ومنجمان را طلبید وان وعده ووعید
وبشارت وتهدید انچه بایست نمود ودر استخلاص من وحصول نصیب
امر فرمود ومرا از باغ بشهر آوردند ومن بیخبر از خود بودم واز گریه
واه لحظه آسودم وشب وروز در ریخ وغصه بودم چیزی که نداشتم
خورد وخواب بود روز بروز زار وزار میشدم وحکما اطبا بدوا
وشربت وعلما وزهاد بدعا وتعویذ می افزودند اما راه بیفایده
می پیمودند وهیچ یک که از حال دل حیران من وسبب دیده گریان
من مطلع نشدند ومرا خود زبان گفتار نبود تا آنکه مدت سه سال بری
بگذشت ودرین مدت پدرم روز وشب با اندوه وتعب میگذرانید
ودر هر ولایت نامی ونشانی که از حکیمی حاذق یا مردی صاحب دلی

یا درویشی دلربائی می شنید بهر طریقی که بود ایشان را میطلبید وان
ایشان خواستگار معالجه دل بیمار من میگردید وبعد از مداوای
بسیار چون بوی خیری بمشام نمیرسید وبناچار ناکام مایوس
میشدند چنین طلبکار دیگری بود تا بعد از سه سال ونیم از قضا مردی
تاجری که اکثر عمر در سفر گذرانیده بود باین ولایت رسیده وچون
مردی مشار الیه بود تحفه چند بخدمت پدرم آورده بر رسم ارمغان
کشید چون از هر در سخنی راندند پدرم از سراغ طبیبی که تواند
بدرد دل رسید پرسید چون از سبب غشوه او عرض کرده بود که در بلاد هندوستان
گذار من بجزیره افتاد خوش وخرم اگرچه وسعتی نداشت اما در
آب وهوا خالی از کیفیتی نبود وان جزیره را جزیره حکیم مینامیدند
بدان اعتبار که مردی جوگی در آن جزیره باغی ساخته که دیوارهای
آن سر بفلک قمر کشیده وکمند خیال هیچ صاحب فکری بکنگره آن
نرسیده وطایر وهم هیچ کس را قدرت پرواز در آن گردیدن نیست مگر
برخصت او وان جوگی را قاعده است که هر سالی یکمرتبه در روز
نوروز از باغ بیرون میاید ودر بیرون باغ میدان سبزی در کنار
دریا واقع است بسیر وآب بازی مشغول میشود وچون آوازه حذاقت
او کل ولایت هندوستان وچین وختا وختن وایغور واگرفته

هرجا بیماری که جمیع اطبا از معالجه او عاجز باشند و دست بر سر رفتن
بآن جزیره داشته باشند از یکسال که راه آن بیمار را بآن جزیره میبرند و
در روز نوروز که چوکی از باغ بیرون میآید اگر ده و اگر صد و اگر ده
هزار رنجور و بیماری که جمع شده هم در آن میدانگاه در پهلوی
یکدیگر می نشانند و چوکی از دست راست گرفته بهر یک نگاهی
میکند و بدون آنکه احوال بپرسد یا نبضی بگیرد نسخه نوشته در دامن او
میاندازد و میگذرد و همچنین تا به بیمار آخر و چون نوشته او عمل
کنند بیمار صحت میابد اگر چنانچه پادشاه شاهزاده را بآنجا فرستد
شاید که علاج او شود و دل پادشاه ازین اندوه فارغ شود و من راهی
دانم که بر شش ماه بآن جزیره میتوان رسید پدرم از شنیدن این حرف
بسیار مشعوف میگردد و در روز دیگر وزیری افزون رای خود را که امینی
و صاحب عقل درست بود با صد نفر از خدمه و سپاهی همراه نموده و
آن مرد سوداگر و مال و آذوقه بسیار و مرا روانه بآن جزیره نموده و بعد از
آنکه منازل راه پیمودیم و بکنار دریا رسیدیم و کشتی ترتیب نموده بدریا
روانه شدیم و چون شش ماه از ایام سفر گذشت وارد آن جزیره شدیم
بوعده خرمی و شادمانی از آن موضع خوبی آب و هوا بدماغ جان می تا
توان و دیدی که یابنده مرده از نو جان آمد یا قاصد خوش خبر جانان آمد

بادل گفتم که ای اسیر صدمه خوش باش که شام غم بپایان آمد در ویش
از دیدن آن جزیره مرا تفریح و اطمینان در دل سرایت کرد و لیکن با کسی
حرف نمیزدم و اندکی از آن شتاب بیحسابی که صبر نمیتوانم کم شد در آن جزیره تا
بقرب صد نفر بیمار حاضر بود و چون بیست روزی گذشت یاران هم
شادمانی میکردند که فردا عید است و از مردمی که در آنجا گرد آمده بودند
دو سه هزار نفر بود تمام تا بروز بدرگاه الهی تضرع مینمودند و صحت
بیماران خود را از خدا می خواستند و چون روز شد همه را در آن محلی
که معمول بود نشانیدند و خود بکناری ایستادند و چون دو ساعت
از روز بگذشت ناگاه در باغ گشوده گشت و پیر هندوی شولیده
موی با تن عریان هیچ از لباس غیر قطعه در کمر پیچیده و موی سر را بطریق
دستار بر سر بسته قلمدانی مرصع در دست از باغ بیرون آمد و بکنار دریا
رفته و تن خود را شسته پاره سیر نموده و خرامان خرامان بر سر بیماران
آمد و بهمان طریق که آن مرد تاجر گفته بود از دست راست گرفته بیک
یک بیماران را نگاهی میکرد و نسخه نوشته بر کنارشان میانداخت
و میگذشت تا نوبت بمن رسید برخلاف عادت بسیار بر سراپای
من نگریست و دست من گرفته مرا از زمین برداشت و دست بر سینه
و سر من گذاشته و تامل بسیار نمود و خشم آلود دست از من برداشت

و مرا بجا گذاشت و بی آنکه نسخه بنویسد یا حرفی گوید متوجه دیگری شد
و دیگران از دوا میسر شده تا تمامی بیماران را دو نوشت و وزیر و ملازمان
پدرم ازین طور بسیار مأیوس گشته آب از دیده ها گشودند و افغان
و زاری مینمودند تا چون حکیم از همه فارغ گردید باز نزد من آمد و دست
مرا گرفته روانه بباغ شد و چون داخل گردیدیم در را بطریقی که میدانست
محکم کرد و مرا میاورد تا بعمارتی که در میان باغ واقع بود چهار صفه بود
بسیار عالی بنا و در یک صفه آن از زمین تا بر سقف مملو از کتابهای
علم و حکمی و طبیه بعضی بعبری و عربی و یونانی نوشته بود و در صفه دیگر
از ظرف و لباس و مایحتاج هم طلا و نقره و اسباب بسیار از هر جنس
نفیس و در صفه دیگر مرتبانها و حقه ها مملو از تراکیب و معاجین و
شربتها و ادویها و در صفه دیگر که خالی بود دری در میان آن بود مقابل
بدر دولابی از فولاد مرا بدان چهار صفه نشانید و خود در فولادی را
گشوده باندرون رفت و در را ببست و با من هیچ نگفت درویش
هیچ که امروز گذشت من اندک دلم بحال آمد و کرسی بجا باکم شد و
هم چنین روز بروز بهتر میشدم تا روز چهارم همچنین شد که میل خوردن
و خواب کردم و دماغ رطوبتی بهم رسانید چوکی در آن روز بیرون آمد
و چون نظرش بر من افتاد تبسمی نموده و گفت در باغ بیا بیرون و میوه

خواهی بخور و حقه معجونی نشان داد که روزی تقیه بکد انک مثقال از
معجونی که درین هست بخور و بازنان برون رفت من بدستور عمل میکردم
و روز بروز قوت و حالتی در من ظاهر میشد اما عشق آن صنم فراموش
نمیشد و روزها که بیکار بودم کتابی از کتابهای چوکی را برداشته سیر
میکردم و سراپا میخواندم و چون تمام میشد دیگری تا همچنین تا بر خواص
جمیع گل و گیاه و فلزات و جواهرات و حیوانات شناسا شدم و سایر
اشیا را و طریقه بکار بردن و ترکیب ساختن آنها و صفت جمیع زهرها را
فهمیدم و دانستم لیک چون ندیده بودم متعجب بودم که اینها چه باشد
سخن مختصر که تا مدت یکسال در آن عمارت می بودم و چوکی گاه یکبار
بیرون آمد و دیگر او را ندیدیم درویش چون چوکی مرا با خود میاورد
یارانم در بیرون باغ می نشستند چرا که روی باز کشتی نداشته اند و دیگر
مردم بیمارها را برداشته بولایت خود میروند و ایشان درین یک
سال بمیوه های تر و خشک مدار میکنند تا نوروز دیگر در رسید باز
از هر طرف خلق بجهت دوا جمع میشوند در آن روز دیدیم که چوکی از
اندرون بیرون آمد و قلمدان را بدست من داد و گفت همراه من بیا من از
همراه او روانه شدم در باغ را گشوده بیرون آمدیم در عجب اینکه درین
مدت یکسال اتهم که من در باغ گردیدیم یکمرتبه در باغ را ندیده بودم باری

چون بیرون آمدیم خلق جمع شده بود که ناگاه چشم وزیر و یاران بر من افتاد
که قلمدان و فرد کاغذ در دست بحال خود بی رنجی والی از باغ بیرون آمده
رنگ کشیدند و بیکبار همگی سجده شکر بجای آوردند و چون تبسمی می
کردم مرا تعجب می آمد که آیا اینها کیانند و اینهمه شور و شعف برای چه میکنند
و چون چوبک از سجده‌ها و آب بازی فارغ شد بر سر بیمار آمد و کاغذ
طلبید فرد کاغذی بدستش دادم و قلمدان از روی ادب بر پیش داشتم
و او نسخه می نوشت من نسخه را که میدیدم و وضع بیمار را میدانستم چه رنگ می
داد و نزدیک بان شد که خلق را تمام نسخه دهد که از قضا در میان انجوان
رسید کردار اول سن شباب بارونقی چون ماه و معنی چون ملک سیاه
اما بحالی شده که از ناتوانی از پای درآمده و چشمها در مغاک افتاده
عارض گلفامش زعفرانی شده ملخص کلام آنکه کشیده پوستی بر استخوانی
چون حکیم او را دید باو نیز نسخه نداد و چون از همه فارغ کردید بمن گفت
که این را بباغ بیار من او را با خود بباغ آوردم و چون بعمارت داخل شدیم
او را با خود بخلوتی بردم که مسکن او بود و در رابت مرا بخاطر رسید
که آیا با این جوان چه خواهد کرد برخواستم در پشت عمارت رفتم روزنی
و جایی بآن بود ندیدم با خود گفتم البته هر چه ناچار است از روزنی
که روشنی باندرون تابد غالبا که در بام عمارت باشد ببام رفتم سوراخی

دیدم که باز بوده

دیدم که باز بوده بود آهسته آهسته پیش رفتم نظر بر گماشتم دیدم
آنجوان را بیهوش نموده و بچهار میخ کشیده تیغ برکشیده بقدر یک چهارگی
از فرق سر او را برید و بعلم و حکمت تمام بقدر آنچه بریده بود با استخوان
از سر او جدا کرده برکنار گذاشت و آتشی افروخته بود و انبری بر آتش
گذاشته و آن انبر بغایت گرم شده و سرخ شده من از کتابهای او
خوانده بودم که اگر کسی را هزار پا بگوش رود و در جوف کاسه سر جا کند
البته روز بروز زور آور میشود و آنشخص روز بروز میکاهد تا آن
غایت صداع از خوردن و خواب و قوت رفتار و گفتار میافتد تا وقتی
که تمام مغز او را تباه میکند و آن شخص را میکشد چون این را بدیدم یقین
دانستم که این جوان بهمان مرض مبتلاست و این هم خوانده بودم که علاج
آن دا بعد از آنکه استخوان سر او را از سر بند جدا کرده با انبری نیم گرم با
اطمینان خاطر آن را بردارند و باز فرق او بر جا گذارند و بقلادن روغن و
دارو و قلادن مرهم چاق کرده اند و الا علاجش منحصر گشت و سبب آنکه
انبر سرد نباشد آنکه آن کرم پایهای خود را در پرده بند کرده زور آور میگردد
و پرده را پاره میکند و اگر انبر بسیار گرم باشد پرده را خواهد سوخت
و مریض را هلاک میکند چون دیدم که او انبر سرخ شده در آتش خواست
پیش برد و هزار پا را بردارد مرا طاقت نماند فریاد کردم که هو گرم است هو گرم است

چوبک چون آواز مرا شنید سر بالا کرده مرا در بام دید انبر را بدور انداخت
در را گشوده غرش کنان و بر سر زنان از عمارت بیرون رفت من از بام بزیر
آمدم و باندرون خلوت چوبک رفتم تا رفتم من انبر هم اندکی سرد شده
بود بسم الله الرحمن الرحیم گفتم بهمواری تمام انبر را پیش بردم و کرم او را گرفتم
چون تا بر انبر دود او از کرم پاها را بخود درزدید او را برداشتم بدور انداختم
فی الحال فرق او را بجای خود گذاشتم و دارو و روغن و مرهم را چوبک حاضر کرده
بود برآن بکار بردم و سر او را قایم بستم و خواطر از احوال او جمع نموده بیرون
آمدم و بدرون باغ بر تفحص چوبک مشغول شدم بعد از تردد بسیار دیدم در
کنج باغ از درختی خود را آویزان کرده جوده بر پیش رفتم دیدم که خود را از
گیسوهای خود بحلق کشیده و مرده از خشم اینکه چرا من از کار او مخبر شدم
و گویا حکمت آنکه در باره من چنان بود که زنده باشم طبیبان چون و شنی کشنده
باشم باری تاسف بسیار در باب او خوردم و او را از درخت بزیر آوردم
و خواستم که او را بزیر خاک کنم در میان گیسوی او دو کلید یافتم باری
هر نحو بود او را بزیر خاک کردم و بعمارت آمدم و تجسس بسیار کردم که بدانم
که این کلیدها از کجاست تا آخر مکانی که نشیمن چوبک بود مفرقی بود و قفل
محکم بر آن زده چون گشودم پنهان خانه بود که عرض و طولش زیاده از یک ذرع
نبود و صندوقچه مرصعی در دو چون بیرون آوردم آن مقفل چون گشودم

کتابی باجلد مرصع

کتابی باجلد مرصع در میان آن بود مرا تعجب آمد که آیا چه باشد چون سر گشادم
اول نگاهی که کردم دستور اربعینی و قاعده و ورد از اسمای اعظم الهی بر آن
نوشته و نوشته بودند که هر کس را داعیه باشد که تسخیر جنیان نماید باید
که این اسم را بدین نوع چهل روز و چهل شب مداومت نماید البته او را
مطیع و منقاد و از جان هوادار باشند در ویش چون این را خواندم از
خوشحالی نعره زده مدهوش گردیدم و بعد از آنکه بهوش آمدم در حال
سجده شکر بجای آوردم درویش حکویم از بسیاری شعف که مرا روی داد
آنچه از خدا طلب کردم یافتم که شاعر گفته بیت آنچه دلم در طلبش میشتافت
در پس این پرده نهان بود یافت باری پایم از شادی بزمین نمیرسید هم
چنین شکرانه در کار آن جوان کوشش میکردم تا او را از آن بلیه فراغی
حاصل شد مصلحت خود در آن دیدم که از آن منزل روانه بوطن شوم با
آنجوان از باغ بیرون آمدیم و یاران که از هر طرف انتظار میکشیدند
چون ماه هردو را سالم دیدند سر از شادی از ادی صاحبناک نهاده این ترانه
می سرایدند بیت صد شکر که از بند غم آزاد شدیم از شادی روی دوستان شاد
شدیم یکچند اگر چه دل ز غم ویران بود الحمد لله که آباد شدیم باری وزیر
و آغا دتاجر و جمیع خدمه فرحان و مسرور واز و غم بسیار بود با طلا و جواهر
هر و اسباب چوبکی و آنچه در تحت تصرف چوبکی بود بگشتیم در آورده و انجوان

نیز امیرزاده بود با دانش بخوشحالی تمام برداشته بولایت خود روانه
شدند و ما نیز متوجه وطن کردیدیم چون بتوفیق باری تعالی و از آب
بکنار آمدیم قاصدی بتعجیل روانه خدمت پدرم کردند و مژده سلامتی
می فرستادند و من از راه بریدن و کوچ بر کوچ عازم شدم و پدرم چون
بشارت شنید شهر را آیینه فرموده و خود با امرا و وزرا و اعیان مملکت
و اهل ولایت باستقبال بیرون آمد و در بیرون شهر یکدیگر را دریافتیم
و چون من آن کثرت و ازدحام مردم دیدم طبعم را ناخوش آمد و به
پدر عرض کردم که من بشهر نخواهم آمد و بهمان باغ بسر خواهم برد پدر گفت
ای نور دیده چون ترا در آن باغ آن قسم آزاری عارض شد من فرمودم
او را خراب کردند چون من این شنیدم بسیار متألم کردیدم و پای از رکاب
خالی نموده در همان مکان بر زمین نشستم و از دیده اشک خونین روان
کردم هر چند پدر خواست که مرا خاموش و راضی سازد میسر نشد تا در
آخر ندما مصلحت چنان دیدند که بجهت رضاجوئی من در همان مکان
که نشسته بودم باغی دیگر طرح بیندازند و همین باغ که الحال می بینی در
اندک روزی دایر نمودند و عمارت را بطریقی که من فرموده بودم تمام
کردند و آب در هر جانب و آنچه ظروف باغست و آنچه از اسباب که شاید
و بارگاه بزرگان را باید با صد نفر غلام و خدمه و غیره پدر مقرر کرد

وخود مایوس کشته

وخود مایوس کشته بشهر رفت و من در خلوتی نشسته بختم و اربعین
مشغول شدم و چهل شبانروز ترک حیوانی و غیره از مستلذات نموده
بخواندن ادعیه و ذکر و اوراد اشتغال داشتم و هر روز و شبی عجایبی
تازه و غرایبی بی اندازه مشاهده می نمودم لیکن بامید آنکه دامن وصل
باز بدست آید نه از صورتهای مهیب دهشت می نمودم و نه از مخاطرهای
مهلک از جا میشدم و نه از دیدن حملهای پی در پی سباع و اژدرها
اندیشه میکردم و نه بوعده های دروغ سیم و زر اجنه از راه میرفتم
و هر چند ایشان بدمدمه و افسونه فریفته ام می نمودند بادعیه
و اوراد می افزودم تا شب چهلم بعد از صاعقه و غرش رعد و صداهای
عجیب و غریب تختی از هوا بزمین آمد و بر روی تخت مردی بزرگ سبز
چهره تاج مرصع بر سر و چارقب بادشاهی در بر و مربع بر تخت نشسته سلام
کرد و زبان بر کشاد و گفت ایجوان چه از جان ما بیچارگان میخواهی الحال
بر است نزدیک شد که تمامی ما را بسوزانی باری مطلبت چیست بکو
تا بجا آوریم و اگر مطلب قتل عام ماست اختیار داری گفتم اولا
ترا قسم بروح حضرت سلیمان بخور که آنچه مرا مطلب باید حاضر کنی و مکر و
عذری نکنی و عذر و بهانه نیاوری او قسم یاد نمود بعد از آن گفتم
که یکی ترا دختری در پس پرده عصمت هست اگر راست میکوئی و با من

از مکر و تزویر در نمی آئی میخواهم که او را بمصاحبت من مقرر کنی او تعجب نموده
گفت ایجوان همین مطلب داری گفتم کدام مطلب ازین عظیم تر تواند بود
که من بیچاره سرکشته هجران زده یکبار دیگر دیده غمدیده خود را کنم از کحل
قدوم صنم سرو قدی سیمبری لاله رخی که دل من برده قرار و خور و
خواب و خرد و طاقت و هوش از بر و دوش قد و بالای دلارا و
کل عارض دلجوی سر زلف سمنبو و کمان خانه ابرو خدنک مژه دلکش
و یاقوت لب بیغش و خال سیه هندو و چشم سیه جادو که زیک نیم نکه
کرده مرا مست و ربوده دلم از دست که تا دیده ام او را دکر و از رنج و غم و
غصه نیاسودم و بیمار و حزین بودم سر در قدمش بازم جان پیشکش سازم
و من بعد ننشینم ز هم فارغ و کردم بتکه قانع و ایام بکامم شود و عیش
ملایم شود و چرخ غلامم شود آنگاه بود مرکز حق و امر قضا که سلیم نیست
دکر از دوری این دل بی تاب و توانم گفت ایجوان بروح پاک سلیمان که
مرا دختری نیست که لایق خدمت تو باشد و ما جماعت جنیان کافر
و هم سیاه چهره و بدهیکلیم گفتم بگفتم که عذر و مکر را بگذار گفت شرط
میکنی که دختر را که بر بینی دست از آزار ما بداری من شرط کردم فی
الحال اشاره کرد و جنیان رفته بنیم تختی او را تدریجیه عفریتی بر آن نشسته
که زبان از تعریف او قاصر است سیاه مهیب با هیکلی عجیب آمادر میان در

جواهر غوطه ور

و جواهر غوطه ور چون نظرم بدان افتاد تعرض آغاز کردم که این مکر و فن است
و این چه نیرنگ و از کون چون از دلت آمد که آن صورت را بدین هیئات
مبدل کنی و نه تو قسم یاد نمودی که عذر نکنی او باز قسمهای غلاظ و
شداد خورد که دختر من همین است و از اول هیئات و صورت او چنین
و همان مثل است که الولد سر ابیه دانستم که راست میکوید پس او را
بروح سلیمان قسم دادم و از آن نازنین پریزاد نشان طلبیدم گفت
آن دختر پادشاه جنیان عمان میتواند بود و اگر توانی او را تسخیر نمائی شاید
که توانی او را نوبتی دیگر ببینی و اما ای جوان اگر از سر این مدعا در گذری بهتر است
زیرا که مواصلت میان شما صورت پذیر نیست آب و آتش را بهم کی الفت است
باری سخن و نصیحت او در من اثر نکرد عاشق کجا نصیحت کس گوش کند او را
رخصت نمودم و با ذکر پیر و زاری و ناله و بیقراری از سر گرفتم و در آن کتاب
پر مشغول کردیدم تا از قاعده اربعینی یافتم که بجهت تسخیر جنیان مخصوص
بودند بعد از چند روزی بدان مشغول شدم و بعد از آنکه اربعینی را بسر
رسانیدم در شب آخر بوی راحت بمشام جانم رسید و یک یک از بزرگان جن
آمدند و از ایشان استفسار میکردم تا پدر آن کلعذار که زار و بیقرارم کرده
بود آمد و بعد از کفتکوی بسیار رضا بآن داد که آن پادشاه ملک خوبی و ماه
فلک محبوبی در پیش من باشد بشرط آنکه مرا کاری با و نباشد از عالم شهوت

بماندن و من هم شرط را قبول نمودم گفتم مرا از جمالش تماشا بس است
گفت حال میگویم اما کی بشرط وفا خواهی کرد گفتم از چه دانستی
گفت آدم زاد را وفا نیست بلی با تو میگویم که تا این اراده در خاطرت
رسوخ نیابد در خدمت تو خواهد بود و دیگر از قول بران نیست و من هم از
جواد اوان نتوانستم اگر قصد مباشرت کنی خواهد مرد و وفات او باعث
محنت و مشقت تو خواهد بود من آنچه هست میگویم که النار گفته

من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال گفتم
تو او را بر من نقل این نما و هر بلا که رسد مرا راحت است باری بدین شرط
ها من نیز ترک جان نگرفتم بدلدار یار شد آرام بخش این دل از غم فگار شد
کارم رسیده بود بجان از غم فراق شکر خدا که مونسم بوس و کنار شد این یار
دلنواز که صبرم ربود و رفت منت خدا را که بمن باز یار شد بر گشید
سیل اشک بدامان گرچه رفت هم نیست زانکه جلوه درش اعوار شد تا
سایه برگرفت ز من بخت هم رمید در دولت مواصلتش بخت یار شد

ان پاری پری رخ زیبا نگار را از در در آمد و عنان شکیبایی از کفم ربود و بعد از
مدتی یار زیبا دیده هجران دیده را بنور جمالش نور و دل محنت کشیده را بذوق
وصالش سرور تازه و بی اندازه روی نمود چون جان در برش کشیدم و خا
ک قدمش را بوسیدم و آن نازنین مه جبین نهایت مهربانی و دلداری

بجا آورده اظهار

میکرد و اظهار تعجب از بی وفاداری من میکرد و مدتی با یکدیگر در ین عمارت که در کنج
باغ واقعست بسر میبردم و آن آرام جان بمن میگفت که غافل از خود مباش که
کر جنیان در کمین تو اند و آن کتاب را از خود دور مکن که مبادا بدزدند و میگفت که
ساحران در میان جنیان میباشند که از لب بهم زدن عالم را بهم میزنند باری شبی در باران
مستی شیطان غلبه کرده میخواستم که دست بگردن آن نگار در آرم که شخصی گفت دعا
که مملو از اسماء اعظم است از خود دور مکن که خوب نیست من چون بخود بودم تفتیش احباب
او آن نکرده از بغل در آورده بکنار بگذاشتم و بمقصد شتافتم ناگاه آن شخص فریاد
بر او زد که فراموش کردی عهدی که کرده بودی من بر عقب نگاه کردم پیر عفریتی بنظرم آمد او کتاب
دو یا او گذاشته خواستم که آزارش کنم دیگری را دیدم کتاب را در نظر من باتش انداخته
سوخت من انفعال بخاطرم رسید که اوراد دعائی خوانم بصعوبت کاوش نمودم و دیگری لیکن
جنبانید هر دعا که حفظ کرده بودم از خاطرم محو کردید فی الحال کار و اکرفته بستم و بر سر آن
نازنین آمدم او را مرده یافتم و از آن روز باز آن سرو ناز بهمان حالت او بدل
بخواب ناز است و چون چنین است میدانم که از اثر سحر است دکا و دل را بروز نازنین
و طلب شکاف میزنم و ترک عیش و صحبت و اختلاط خلق نموده جهت متولیان نهال و مربایان
بس از مدتی بیکبار عبد بدن پدر مردم و بد اتفاقی که بدل و اهل حیران زار و بیقرار است
که خلق را دل بر من بسوزد و شب بر در وه منزل و عمل و حق من کند که مگر بسوی او باز دیگر از
خوار الم و غمودن مرتبان و کشتن غلام و شکستن نهال و مربتان بدان جهت است که مردم

بجا آورده اظهار زنده و رغبت صحبت و اختلاط من نکنند چون لحظه بدیدن این بیننده
بسیمها باز ده کف بر لب آورده فریاد کنان روی بجوا ابیش گرفته آرام نه گرفت و هر چند از عقب او
تاختم بگرد گردش نرسیدم با دل خود گفتم ای دل دیدی که این جوان از شومی تو بر گردان کرد بیابان
گذاشته گم شد حقا که کار داد صحبت بر شفقت نرسید و با خود شرط و عهد بستم که تا آن جوان
بملاقات و عیش و عشرت با معشوق خود نه بینم بهیچ حال خود نپردازم و مدتی در بیابان سرگشته
بسر کرده ام و طلب کاران کنج شایگان میبودم تا آخر الامر بعد از پنج سال از زندگانی بی
زنده خواستم قطع حیات خود کنم که باین کوه رسیدم و آن مرد پیر را دیدم و تفضل خود
مرا هم شان بدین شهر داد و گفت بس تو در درویشی دیگر خواهی رسید و بخدمت پادشاه مشرف
خواهید شد و پادشاه هر سه مطلب و در آشنال الیه حضرت واهب العطایا مقصود او را
بکرم خود بر آورده و شما بیمن قدم پادشاه مطلب ما بر مراد آید بنده بدین فرموده روانه شده و بروز یار
درویشان رفیق شدم و امروز بملازمت بندگان سلطان مشرف گردیدم از جمله نهال ما جوانیست
بظهور الهید ان والله خداوند سلطنت بهر سه حال پادشاه مرا از خزانه رحمت بیغایت خود
کرامت فرماید و کوشش افزا عاطفی ازین درویش باز مگر پادشاه و یار را از احوال این جوان و درویش
لیکن دل بر شوخت بعد از آن پادشاه از روی لطف و مهربانی از درویش چهارم التماس گذشته کردید او لکا
مجلس تمام گشته به آخر الیه ما هم که صورت رب العالمین بر نویسنده و خواننده
شنده و شنونده و مؤلف و صاحب کتاب مال و بر آن موسی بامی الغفار را امید بخشم
امین برب العالمین والله اعلم بالصواب غریق رحمت یزدان کسی که که ابجد گنده یاد کریم بزرگ نیز
خلافی عیب مکن که مرا گردش ایام بهم زده است ساح و اله دعا

لکاتبه ١١٠١

حکایت سیر درویش چهارم که پادشاه زاده چین است ای دوستان حال من زار
بشنوید و زداستان این دل افگار بشنوید شهریارا بکام باد تخت
دارم از جور دهر شکوه سخت پدرم پادشاه بود بچین که من افتاده ام جدا
از تخت خدایگانا بنده فقیر که با این خرقه فنا در خدمت شما زبان در نیم
سیکنم پادشاه زاده ولایت چینم و از جفای روزگار و ستم عموی غدار
چنینم و مفصل احوالم آنکه پدرم فرمان فرمای ولایت چین بود و شهر
بسیار شهره بنیکی بود و بغیر از من فرزند دیگر نداشت چون حقیر بسن
سالگی رسیدم پدرم رخت زندگانی از ین جهان فانی بر بسته بعالم جاودان
پیوست و او را برادری بود خاقان نام و پدر من فغفور نام داشت
و در حین رفتن از ین جهان برادر خود را وصی کرد و گفت چون پسر من هنوز
طفل است و قابل پادشاهی نیست باید ولی عهد و متکفل امور مملکت باشی
و او را ترتیب نموده نظر شفقت از او باز نگیری و چون بسر حد رشد رسید
دختر خود را باو داده سکه و خطبه بنام او کنی و تاج و تخت را باو سپاری
و امور مملکت را باو گذار و خود در گوشه قناعت بعبادت مشغول شو که
دنیا قابل تعب نیست زیرا که بزرگان گفته اند دنیا مردار طالبش هم چو
سگ اگر آدمی سیرت سگ بس مگیر و تو هم مرحله جوانی طی نموده بسر ظاهر است که
اگر بوصیت من عمل کنی دولت از دو دمان ما بدر نرود و بعد از

منتقل خواهد شد عمم قبول شرط نموده اکثر خواص و ارکان دولت را بر آن
مدعا شاهد کرفتند بعد از فوت پدرم چون بر تخت سلطنت قرار کرفت
ولایت فرمان فرمایی دریافت مقرر فرموده که مرا از حرم بیرون نیاورند
و در حرم نکاه دارند و من تا چهارده سالکی سوای درون حرم جایی ندیده
بودم و بجز بازی دختر کان بچیزی نرسیده بودم چون شنیده بودم که
دختر عمو نامزد منست دلخوش بودم و غلامی داشتم مبارک نام و آن غلام
سیاه بود که خدمت پدرم بسیار کرده و معتقد و صاحب رای او بود
و در آن مدت اکاهی اهل حرم را غافل نموده بیرون میامدم پیش او
میرفتم و او مهربانی بیش از پیش میکرد و در من مینکریست و میکریست از قضا
روزی در حرم با دختران بازی میکردم کنیزکی سیلی بر من زده که بی کناه
پیش مبارک دویدم و او چون مرا کریان دید از روی مهربانی در برم کشید
و از سبب کریه پرسید آنچه بود کفتم او نیز سیلی بر من زده کفت خدایا
طاقت مردی ندارد دختر ش کرد ای ادنی ای نامزد خاک بر سر تو و معکوس
کرده می بایست تو حالا صاحب تخت و تاج باشی و عالم در زیر نکین تو باشد
کریه و شکوه از دست کنیزان میکنی لله مرا چه تقصیر که سوای کنیزان دیکری را
نمی بینم و راه بجای نمی برم کفت بیا تا ترا بخدمت عمویت برم تا بداند که
تو بزرک و قابل تاج و تخت شده شاید حق ترا بتو تسلیم کند کفتم چه حق

نامزد

کفت نامزد و تاج و تخت خوشنود شده ندانستم که باعث خرابی حالم خواهد شد
همراه مبارک ببارکاه رفتم چون عمویم مرا دید باستقبال دوید مرا در بر کشید
و بر رویم را بوسید و در پهلوی خود نشانید و اظهار خرمی از حضور من نموده
از مبارک پرسید که فرزندم چرا تصدیع کشیده و قدم رنجه داشته است مبارک
بعد از ادای وظایف دعا کویی عرض داشت که بجهت ملتمسی آمده کفت
نامزد خود میخواهد خوب است منجم را بطلبید فی الحال حاضر شده زمین بوسید
عمویم کفت ببر بینی در این چند هزار سال ساعتی خوب خواهد شد میخواهم
فرزندم را داماد کنم منجم بعد از آنکه رفتی ارتفاع و فکر بسیار کفت دولت
پاینده باد در این دو سه هزار سال قمر در عقرب و عطارد در عصار خانه و زهره
در غسال خانه و آفتاب در ملت سبز خانه و مریخ در سلاخ خانه و مشتری
در رود خانه و زحل در زغال خانه خواهد بود بیقضایی ربانی اکر اراده کار
خیر داری بعد از چهار هزار نهصد و نود و نه سال پانزده ماه بیست و نه روز
پانزده ساعت بیست و دو دقیقه و سی و سه ثانیه که بکذرد در اول ماه
ذی الحجه روز عید ساعت بغایت نیکو شود عم کفت مبارک شنیدی فرزندم را
بحرم فرست انشاء الله تعالی چون ساعت نیکو شود امانت او را بوی سپارم
مبارک برخواسته شاهزاده را دعا کفته بیرون آمدیم بعد از دو روز دیکر آن حرام
بیرون آمده نزد مبارک رفتم چون نظرش بر من افتاد سیل سرشک از دیده کشاد

مرا شکی در دل بهم رسید از او پرسیدم که چرا چون مرا دیدی کریان شدی کفت
بلا کردانت شوم کاش کردن مبارک شکستی و ترا بر این ظالم نبردمی کفتم
چه واقع شده کفت ترا چون بمجلس پدرم امرا ترا قابل تاج و تخت دیدند قیل
و قال در میان ایشان افتاد خوشحال که دیده میکفتند الحمد لله که پادشاه
حقیقی ما بزرک شده فردا است که حق در مرکز خواهد کرفت و عمویم هم از دیدن
تو غمناک و از امرا خوفناک شده صلاح دولت و مصلحت وقت در آن
دیده که ترا ناچیز و نابود سازد و ابواب فتنه و فساد را بر خود مسدود کند
و مرا بخلوت طلبیده وعده زر و خلعت و رفعت و جاه و مرتبت داده و بلند
نام فرموده و من بکار خود درمانده ام و نمیدانم چکنم خدا نخواهد کرد
که تا زنده باشم کذارم آسیبی بتو رسد اما اندیشه دارم که مبادا ابرام هم
بلایی بر سرت آورند و ترا ضایع کنند هر چند باشد مغز استخوانم بپرورده نعمت
پدر تست و این فتنه برپا کرده منست زیرا که اکر ترا بمجلس اتقالم نبردمی
و اظهار استعداد تو نکردمی کاه بودی که این اراده عنیکر در شهر بارا چون این
قتل شنیدم طمع از حیات بریدم و دامن مبارک را بدست پیچیده از رنج
جهل و نادانی پناه بان سیاه جستم غیرت الهی کار مرا بدین حال تباه و روز
سیاه کرد بار دیکر مبارک چون جزع مرا دید کفت غم مدار که مرا فکری بخاطر
رسید که بدان وسیله میتوان این محنت را دفع و این بلا را دفع نمود

کفتم آن

کفتم آن کدام است کفت بیا تا ترا بکویم و با او رفتم عمارتیکه پدرم در آنجا
جا مسکن کذارده بود و سرکاری آن عمارت بمبارک تعلق داشت چون داخل
آن عمارت شدیم تخت پدرم بنظر آمد پیش از پیش که بر من مستولی شد
و مرا تسکینی میداد پس بهمراهی او تخت از جا بر داشتیم فرش را برچیده قدری
زمین را کندیم در مقرفی نمودار شد قفلی بر آن زده مبارک کلید از جیب برآورده
قفل را کشوده در را باز کرد زینه و پایه چند نمودار شد خود داخل شده مرا
نیز طلبید در دل کفتم سیاه با تو مکر میکند و میخواهد کار سازی تو بکند لا
علاج کلیمه کفته بزیر رفتم چهار صفه دیدم مانند دل مومنان سفید و در
هر صفه ده خم خسروانی بزنجیر زری محکم بسته و بر بالای هر یک خشت طلایی
و صورت میمونی از زبرجد بر بالای آن کذارده مکر بکنجم که آن میمون
و آن چهل خم مملو از زر و طلا بود و در میان صفه حوضی بود مملو از جواهر
الوان کفتم لله مطلب از دیدن اینها چیست من که همچنین دارم
دفع این مصیبت از من میکند سرشک از خم پاک کردن چه حاصل علاجی
بکن که دلم خون نباید و اکر خواهی مرا در اینجا پنهان کنی رعاندی بکوش او
رسانیده باعث آزار تو هم میشود کفت فرزند این کنج تها از احکام بیت
مطلب آن بود که میمون را بتو نمایم کفتم لله بخت میمون باد و طالعت
همایون و مرتبه هر کز کس ندیده از میمون ارجمندی کفت حق است اما کیفیت

میمونها است که پدرت در اول جوانی با ملک صادق حبّی داشته رسانیده بود
و هر سال یکنوبت تحفه چند از عطرها و عبیرها و بخورها جهت ارمغان
برداشته بدیده ملک صادق میرفت و چندروزی در خدمت او میبود
و در وقت مراجعت یک میمون زنجیر باو میداد و او آورده بدینجا
میگذاشت و مدتی چنان بود که مرا هم با خود میبرد بجهت خدمتکاری
نوبتی از او پرسیدم که شهریارا هر بار مبلغی تحفه برای ملک صادق
میبری و یک میمون بجان میگیری در اینها چه فایده میبینی پدرت تبسم
نموده گفت بکسی اظهار این نکنی که هر یک میمون زنجیر هزار نفر جنی
در فرمان است اما ملک صادق وعده فرموده که تا چهل میمون تمام نشد
کاری بیاری جن مکن و هانا این میعاد بجهت امتحان منست چون
ملک صادق از مؤمنان است اندیشه دارد که مبادا من بیاری جن
کاری برخلاف حق بکنم و او مؤاخذ شود و هنوز یکسال بمیعاد مانده بود
که پدرت ملک حیات را واگذاشت حال بخاطر میرسد که ترا بخدمت ملک
صادق ببرم و کیفیت احوال را عرض کنم شاید بجهت روح پدرت آن
میمونها بتو بخشد و بدان وسیله ملک و صورت و امانت خود را صاحب
شوی و اگر اینها میسر نشود باری از کشتن خلاص میشوی گفتم اختیار با
انست بهر طریق که توانی بکوش و چشم از حق میپوش پس مرا بحرم فرستاد

وخود بتحصیل

وخود بتحصیل تحفه و هدایای معلومه مشغول شد بعد از احضار آنها
بخدمت عمویم رفته بجهت مصلحت وقت مشورت نموده اگر صواب
دانید بعزم سیر این لیره را بصحرا ببرم بگشتم که کسی واقف نشود عمویم رای او را
پسندیده رخصت فرمود مبارک شب مرا با تحفه و هدایای مذکوره از شهر
بیرون آورده سوار دو مرکب سرانجام نموده بود که هر یک با باد صرصر همعنان بود
و تا مدت یکماه در طرف شرقی ولایت راه پیمودیم و از بیم دشمن در هیچ موضعی
نیاسودیم تا اینکه شبی در اثنای راه بتلی رسیدیم چون بر فراز آن برآمدیم
در آنطرف مرغزاری و چمنی دیدم که یاد از بهشت عدن میداد و از عطر
گل و ریحان و سنبل کوه دشت معطر غلغله بگوش میرسید و نور شمع و
چراغ و مشعل آن دشت را مانند روز روشن کرده گفتم مبارک اینجا را چه
نامست و این چه غلغله عامست مبارک از مرکب بزیر جسته سجده شکر
بجا آورده گفت الحمد لله والمنة که بخت بلند مساعد گشته بمقصد رسیدیم
اینک لشکر جنیان و بارگاه ملک صادق در اینجا است گفتم من خود بغیر از
نور شمع و چراغ چیزی نمیبینم فی الحال مرهمی از جیب برآورده بچشم من کشید
چون چشم باز کردم خلقی بنظرم آمد همه خوش رو و خوش لباس اما پایشان
مانند گوسفندان سم شکافته چون بمقابل ایشان رسیدیم و مبارک را دیدند
بهزل و مطایبه با او در آمدند و چون بحوالی بارگاه ملک صادق رسیدیم

بار طلبیده با تحفه و هدایا داخل گردیدیم بارگاهی دیدم بهمه زیب و زینت
آراسته و از معایب پیراسته کرسیهای زر و صندلی و تخت و نرم تخت بسیار
بهر گوشه و کنار مرتب و بر قرار و امرا و علما و فضلا و اکابر جن بر فراز آنها
نشسته و در صدر تختی زرین مکلل بجواهر الوان و بر فراز آن رخت گستریده
ملک صادق با تاج چهار قبه شاهی بر آن تکیه کرده بخدمت رفته از روی اخلاص
دعا گفتم ملک صادق اکرام نموده بنشستن امر فرمود شربت و طعام بجهت
ما آورده بعد از اکل و شرب مبارک را طلبیده از چگونگی احوال و اوضاع شهر پرسید
مبارک واقعه را بهم رسانیده از گذشته بیان نمود ملک فرمود پس چرا
پیشتر بدیدن ما نمی آمدی گفت دولت مستدام باد چون جاهل بود قابل
خدمت نداشت لهذا مصدع اوقات فرخنده ساعات بندگان ملک نمیگردید
الحال که بحد رشد و تمیز رسیده فی الجمله نیک از بد شناخت استدعا
دارد که مانند پدر خود در سلک چاکران منسلک گردد و ملک نظر ملاطفت
و مرحمت از او دریغ ندارد بجهت حقوق خدمت پدرش از جمله بندگان
شمارد و التماس میکند در باره پدرش مقرر بود باو مبذول دارد یعنی میمون
چهلم را از میمونهای چهلم زنجیر باو بخشد که کار افتاده مظلوم است و ملکی
دعوی ظالم اینقدر ستم بر او روا میدارد که بزندگی او هم راضی نیست
و بمنصب تاج و تخت اکتفا نمیکند باقی امر از ملک صادق را است بعد از آن

اندک تفکر

اندک تفکری گفت ما در باره او کوتاهی نمیکنیم و آنچه از یاری و مددکاری
که باید و شاید او دهیم اما فرزند تا آزموده را سلطان داد سروری نداد و نالکجا و پایه
از خلق برتری ندارد و نکویی که پادشاه زاده است بکار او نا باشد چنانچه هر فردی از
افراد الناس مختلف اللون و متفاوت الخلق اند مختلف الطبع و متفاوت
السیرت میباشند و در این شکی نیست هر فرزندی بزرگی پدر بودی پسر نوح
کافر نمیشد و دیگر اینکه تا برهبر رنج گنج حاصل نمیشود عزت آن گرفت جان برادر کم
کار کرد اما بعلت آن شفقت در باره او مبذول نداشته بودیم اما چون حق
پدر او بر ما هست و فرزندش بحاجت بخدمت ما آمده و ظلم بر او رفته است
بیل امتحان آنچه او خواهد با او شفقت میکنیم بشرطی که در خدمتی که باو
رجوع شود خیانت نکند و براستی و درستی با تمام رساند من از آن سخن
خوشدل شده ندانستم چه بلا بر سرم خواهد آمد چون از مجلس بیرون آمدیم
مهماندار از جهت ما تعیین فرمودند و احترام تمام در باره ما فرمودند شب
دیگر چون بمجلس رفتیم مبارک التماس تعجیل در امر نمود ملک گفت مبارک
چنین میدانم که بی خیانت بتقدیم رسیده نشود مبارک گفت من چنین عرض است
اگر ملک شفقت کند و خدمتی که لایق دانند محلی کرده انشاء الله تعالی
بحسب دلخواه با تمام رسد ملک فرمود آنچه خود شو بگوید بی عیب و نقص
کرده شرط بیخیانتی را تکرار نمود انگشت قبول بر دیده گذاشتم گفت ای

تو هنوز جاهلی با خود اندیشه کن که مبادا در آخر ببلائی افتی و بهیچ وجه
خلاص نیابی و صورت پیدا نشود گفتم اگر شفقت ملک باشد بهر حیله
فرماید بجان کوشم و لازمه سعی و اهتمام بجا آورم گفت تا فردا با خود
تامل کن تا شب آینده بگوییم چه باید کرد چون شب سیم بخدمت ملک
رفتیم باز بهمه قول گذشته بود پس ملک فرمود خازن را طلبید چون
خازن حاضر شد فرمود که فلان صندوقچه را بیار گنجور بهر صندوقچه را
آورد ملک سر آنرا باز کرد و از آنجا طوماری و کاغذی بیرون آورده
مرا پیش طلبید و بدست من داد گفت نظر کن بانچه در طومار ثبت است
از جنس آدمی زاد میخواهم پیدا کنی و چشم و دل از خیانت نگاه داری و طریق
ناراستی نپویی و بهیچکس نگویی و بخدمت ما آوری بعد از انعام این خدمت
بشرط مذکور متوقع آنچه باشی با اضافه بتو دهم و الا هر چه بینی از خود
بینی من چون طومار را گشودم دیدم چیزیکه کاش هرگز ندیدیمی صورتی
دیدم از سیاه قلم ❊ گویی از کلک صنع گشته رقم ❊ پیکری در کمال رعنایی ❊
چهره با جان زیبایی ❊ خال موزون و زلف پرخم و پیچ ❊ لب چو برگ گل و
دهانش هیچ ❊ چشم شهلا نگاه مستانه ❊ کافری خفته در صنم خانه ❊
ابروانش بقصد دل تیغی ❊ عارضش آفتابی بی میغی ❊ بینیش زنبقی میان گلی ❊
غبغبش جام لعل پر زملی ❊ گردنش بهتر از غزال ختن ❊ در صفا بود سیم و کرد بدن ❊

سینه اش

❊ سینه اش در صفا چو تخت بلور ❊ نار پستان در او چو حقه نور ❊ بازوانش
چو شمع دلاوله ❊ گیسوانش کمند مرغوله ❊ نازکی میانش نتوان گفت ❊ مو بیرا
با قلم نشاید سفت ❊ چار زانو نشسته و عریان ❊ با دل تنگ دیده گریان ❊ گیسوان
بخته زهر طرف ❊ گوهری بعد موی در صدف ❊ شهریارا نمی دانم چه گویم ❊ و ندانم
چه میگوییم در وصف آن پری پیکر که زبان از تعریف حسن و زیبایی او قاصر است
و هر چه گوییم از پریشانی خاطر آن قمر است ❊ کی توانم صفت زیب جمالش کردن ❊
زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن ❊ اما اینقدر میدانم که صورتی دیدم و
بیگانه شدم از دل و دین ❊ عشق را صورت دیگر بنمود بهتر از این ❊ اما در آنچه
وقت خودداری میکردم که مبادا ملک و یاران دیگر از عشق من باخبر شوند
بعد از آنکه از خدمت ملک مرخص شدیم بمبارک گفتم احوال چگونه است
صاحب این صورت را پیدا کنیم و چون است که ملک صادق ما را بجست جوی
آدمی زاد فرستد جنیان بود همه جا میتوانند و بهمه کاری قدرت و هم
کسی دست دارند چنان شنیدم که این صورت را شبیه نباشد چنانکه مشهور است
که ملک ما را از پی نخود سیاه فرستاده است مبارک گفت خیال غلط
ملک صادق مرد غدار نیست و اگر هم شبیه صورت یافته نشود مطلبش
امتحان است میخواهد بداند تو در کارها تامل و تحمل داری و فرمان
او را کردن اطاعت گذاری یا نه بار دیگر بهر تقدیر ما را اینچنین باید کرد

و تفحص نمود تا خدای تعالی فرجی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت
بدست آید الحکم لله و از آنجا که غیرت عشق است و از خود را عیبان کن
نگفتم و از گرفتاری خود هیچ او را مخبر نکردم و بمصلحت مبارک دو دلق
کهن خریده و یراق پیله وری جمع کرده لباس درویشان پوشیدیم و جهان
گردی پیش گرفته و اتکا بدرگاه الهی شدیم شهر بشهر قصبه بقصبه قریه
بقریه میگردیدیم و بهر ایل و الوس و اعاق و احشام میرسیدیم طلب
کار آن در شاهوار بودیم و مضمون این مقال وصف حال من بیچاره
بود فرد ❊ آواره جهان شده ام از بلای تو ❊ ای روح راحت من بپدید لقای تو ❊
❊ سرگشته همچو باد بهر سو دویده ام ❊ بر بوی عطر مهر شمیم وفای تو ❊ دلرا
بعشق و جان بوفایت سپرده ام ❊ یعنی صلاح من هم باشد رضای تو ❊
❊ صدره اگر تو تیغ زنی بر سرم ز قهر ❊ باور مکن که سر بکشم از جفای تو ❊
❊ یارب کدام روز بود آنکه خویش را ❊ بینم ز پا فتاده و سر زیر پای تو ❊ همچون
قناعت از همه یکسو گرفته ایم ❊ یعنی هیچ کس نشناسم بجای تو ❊ همیشه بدرگاه
الهی جبین مالیدیم و روی عجز بر خاک راه میمالیدیم و میگفتیم ❊ تا با الهی بجان
رسیدیم من ❊ دیگر آن نازنین ندیدم من ❊ تا بگرد بد برم دو ج گلی ❊ داد ام از
لطف تو امید عطا ❊ راه بر جانب طبیبم کن ❊ وصل دلدار خود نصیبم کن ❊
❊ خضر راهی فرست تا ز کرم ❊ ره نماید مرا بسوی حرم ❊ و تا هفت سال

سرگشته

سرگشته و حیران و آشفته و پریشان در دشت و بیابان معموره و مطوره
گشته در آخر عزم کردیم که آن تمثال را مثل نیست و ملک صادق ما را بی سر
کرده است و با مبارک چنان مصلحت دیدیم که من بعد بشهری که وارد میشویم
ساکن گشته سراغ صحرا گردی و هرزه گردی کنیم و زندگی را غنیمت دانسته
ما بقی عمر را بفراغت گذرانیم از قضا بعد از چند روزی بشهری رسیدیم
در اقصی مغرب بدروازه رسیدیم دو شخص را دیدیم نشسته و رحلها در پیش
گذاشته تلاوت کلام الله میفرمودند و در پای حصار در هر برج خلق بسیار
بتلاوت و قرائت مشغول بودند مرا از آن وضع عجب آمد چون داخل شهر شدیم
در همه جا هر کس را مشغول تلاوت دیدیم و از هر خانه آواز تلاوت شنیدیم
و آن شهر بوی خرمی و انبساط بمشام جانم رسید باری در کاروانسرا نزول
نموده از روز و شب آسودیم روز دیگر اول صبح بحمام رفته سر و بدن را از گرد
راه شستیم و بیرون آمده اسباب پیله وری برداشته بسیر کوچها و محلها
روان کردیم همین که بسر بازار رسیدیم مرد پیر را دیدیم اعمی و شکسته و عصائی
در دست و کوزه آبی در دست دیگر ❊ لنگ لنگان قدمی بر میداشت ❊
❊ هر قدم دانه شکری میکاشت ❊ و معلوم بود که از ذوق بخواب عیب سؤال
نداشت و از هجوم سپاه فقر و فاقه بحیات بخشی راضی بود و بدانسو پیله
کسب روزی میکرد نزدیک او رفته دمی آب گرفته نوشیدم و او خواست

کر برود مرا بر حال او رحم آمده اشرفی از جیب بر آورده باو عطا کردم بخاطرش
رسید که نیم پول است گفت ایجوان خدای بقم ترا غنی کرداند که بفقیری خود
نیم پولی که داشتی عطا دادی گفتم ای پیر این دینار طلاست چون این سخن شنید
آهی از دل بر کشیده گفت ایجوان خدای بقم کار ترا بمدعای دولت حاصل کرداناد
و امید ترا بکرم خود کشاده و رفت من نیز با امید مطلب با مبارک از آنجا
بمحله بسیر رفتیم از قضا در اثنای سیر کنان در میان خیابانی بعد خانه عالی
بنا رسیدیم که خانه اکابر عالیشان بود و هم چنین بنای که پاس باقی و برپا بود
از هر طرف دیوار ها ریخته و باغچه آن بایر گشته بعد از سیر در بند آن بتماشای
کهنه عمارتیکه در میان باغچه بایر بود رفتیم پاره در آن کهنه عمارت که دیده
بر بیوفائی دنیا عبرت گرفتیم اما از آن عمارت ویران بوی راحت و نسیم استراحت
بمشام جان من ناتوان وزیده با خود گفتم شاید آن گنج شایگان در این عمارت
ویران شود زیرا که در مدت هفت سال این نشاط و انبساط خاطر که از سیر این
عمارت مندرس بهم رسید واقع نکردیده شهر یارا گویا اختر دیرکذر بود و
اقبال نیکو اثر نمود در آن اثنا مرد پیری اعمی که در صبح اشرفی باو عطا کرده بودم
عصا زنان با تمکان در آمد و بزیر زمینی که در تحت آنعمارت بود داخل شد
گوش فرا داشتم آواز شخصی آمد که میگفت ای پیر خیر باد که امروز بزودی
عود نمودی گفت فرزند خداوند تعالی امروز جوانی را بمن مهربان کرده و عطا

غریب و صاحب امید بود دیناری بمن عطا فرمود از آن چه طعام گرفتم که
ملذذ بود آن نوعی طعام لذیذ داشتم و کرباسی هم گرفته ام که تو جامه برای
خود بدوزی اگرچه ندانستم که آن جوان را حاجت چه بود اما هیچ بنده در
درگاه الهی بی مطلب نیست من بجهت حصول مطلب او را دعا کرده ام
و میکنم و میخواهم تو هم دعا کنی که دعای مستمند مظلوم را در درگاه خداوند
راهست مرا از شنیدن این فقره رقتی رو نمود و دانستم که فقرا ایشان در چه
حالت بیش رفتم که او را بطلبیم و مشتی درم و دیناری باو دهم چون نظر
بدرون کماشتم تصور بکنم در طومار دیده بودم شبیه او را معاینه دیدم
در آن زیر زمینی که همچنان مربع نشسته گیسوان دل آویز عنبر بوی بر اطرافش
فرو ریخته و ستر تن او گشته چون بعد از هفت سال و اتمه مشقت طی
پایان و بیابان نوردی و در بدری نظر با آن گوهر مقصود افتاد نعره
زده از پای در آمدم انچه دلم در طلبش میشتافت در پی این پرده نهان بود
یافت مبارک چون مرا بدانحال دید پیش دوید بهر نوعی که بود مرا بحال آورد
پرسید ترا چه شد جواب گفتم نظر بصوب مقصود کماشتم آن نازنین با نک
بر او زد کی جوان شرم نداری که نظر از حرام باز نمیداری بهار گلستان
خوبی حیاست ادب از جوانان عجب خوشنماست ایجوان هر کس عصمت
خود را بجا دارد و چشم بر سیرت کسی نمیکمارد چون طهارت نبود کعبه

خود بیتی آواره

بنوه خیر در انخانه که عصمت نبود آن فصاحت لسان و لطافت بیان
آن قبله دل و جان بتازگی و آکر و شیدا بودم مبارک چون بر پیشان حال مرا
دید آن سیمبر را بمیزان نظر سنجید بخاطرش میرسید که از ذوق جستن مطلوب
در رسیدن بسر منزل مقصود غش کرده ام از حال درونم خبر نداشت زاهد
ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در جواب آن پریوش گفتم ای ساکنان اینمکان مرد غریب و سرگشته ام فلک
زده از وطن آواره التماس آن دارم که لحظه مرا بخدمت بزرگ خود راه دهی
آن مرد روشن ضمیر آواز مرا شنیده بقوت سامعه شناخت که من کیستم
عصا زنان بیرون آمد پیش دویده دستش را بوسیدم او نیز مرا در بر کشید
و مهربانانه از حال دلم پرسید نظم تو کیستی که ز اسباب درد می پرسی ز اشک
سرخ من و رنگ زرد می پرسی نظم من کیستم فلک زده خانمان خراب صحرا نورد بادیه
پیمای چون سراب در خاطرم خیال جمالی گرفته جای وانده سرم چو ذره هم شوق
آفتاب اکنون مرا با خود بدرون برد اتفاقا آنکه دلیخی حزینم صورت احوال
ما را میدید و از ما می شنید اکنون اهل درد احوال من سرگشته استفسار
مینمود من بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است از احوال
ملک صادق بیان نکردم و گفتم ای پیر عزیز نظم صورتی دیده ام و گشته ام
از دل بیمار که بیک دیدن او رفته دل و دست از کار زان سبب از وطن

خویشتن آواره شدم در بدر و کوی بکوی با دل صد پاره شدم بعد عمری که بسرا
پای جهان کردیدم همچو سیلاب بهر دشت روان کردیدم طالب اندر پی آب
بهر بحر و بری مایل آن گل شاداب بهر بوم و بری چون طمع از همه جا ورزهمه کس
ببریدم بوی مقصود خود از هیچ طرف نشنیدم یاری غیر خدا و از دل خود
شستم یکجهت گشته و یا دوست بهم پیوستم روی امید بدرگاه الهی کردم
عرضه خویش باو عرض کماهی کردم باد لخویش چنین نقش بر انگیختم که شوم
ساکن شهر بکر رسم تا هستم شکر لله که تمنای دلم حاصل شد گوهر آمد بکف
و کار بکام دل شد یعنی آن در یتیمی که تو او را صدفی طالبش همچو صبا بوده ام
از هر طرفی ای پدر بنده پادشاه زاده چینیم و از برای در صدف تو چنینم
صورت او چندی پیش از این دیده ام در دست و روش و بجان خریده ام و تا
آن صورت تمام معتبر را دیده ام عشق او را بکزیده ام و از دیار و خویش و تبار
و ملک و مال دل برگرفته ام و از همه کس بریده ام و بجستجوی او آواره و بدیار
طلب کاو اندر شما هوای بهر کوشه و کنار کردیده ام تا اینکه بعون الله متعال حسن
توفیقم بمقصد رسیده ام دیگر اختیار با تست اکنون آهی سرد از دل پر درد
کشیده گفت ایجوان دختر من بلا جویری است که کس را مجال آن نیست که دست
هوس در آغوش وصال او کذارد و میوه باغ مرا انقی است که هیچ کس را امداد
دل برخوردن ممکن نیست و گنج مراد یست که دست کس بآن نتواند رسید

گفتم آن کدام است اشک خونین فرو بارید گفت ای جوان من کلانتر بزرگ
این شهرم و سالها بلکه قرنها اوجاق ما روشن و قدیم بوده و آبا و اجداد من
همه اشراف و بزرگان بوده اند و چون خدای کریم به یمن کرم خود بعد از نذر و
بسیار این دختر را بمن مستمند کرامت فرمود و دایگان او را بشیره جان
پرورش دادند چون به حد رشد رسید در حسن و جمال و کمال سرآمد خوبان و یگانه
دوران گردید چنانکه حسنش در جهان افشا شد و هر کس وصفش شنید از عشق
دیوانه شد از قضا پادشاه اگرچه با من همه وقت در مقام شفقت و احسان بود
و پیوسته در علو مرتبه و جاهم می افزود بگویم پسری بلکه یگانه گوهری داشت
بحد رشد رسیده و چشم هیچ بیننده ندیده بلکه گوش گردون عدیلش نشنیده
و مادر دهر جوانی بدان زیبایی در کنار خود نپرورده | تازه سروی ز گلشن
خوبی | نونهالی ز باغ محبوبی | عارضش با صفاتر از رخ گل | خط بگردش دمیده
چون سنبل | ملک خوبی بنام او گشته | صد چو یوسف غلام او گشته | عالمی گشته
بنده فرمانش | شده از جان و دل بقربانش | بود او شاه جمله خلق سپاه | حلقه در گوش
او سفید و سیاه | و او نیز غایبانه سرگرم آتش سودای دخترم بود چون پدر
از ما فی الضمیرش خبر یافت بتدارک لوازم آن پرداخت و مرا بخلوت طلبید
این مژده چون در بگوشم کشید شکر آن عطیه بجا آوردم و بتدارک ما یحتاج
کوشیدم بعد از آن که از دو طرف کارها ساخته شد ساعت سعد اختیار نموده

علما و قضاة

علما و قضاة یکجا جمع شده عقد ایشان را بستند و چون شب زفاف رسید پسر
خواست که دست مواصلت در گردن دختر آورد چون محرمان از حجله بیرون رفتند
آواز ناله و غلغله و آشوب از درون حجله بلند شد هر چند خواستند در بگشایند
و بحجله در آیند و تحقیق آن احوال نمایند میسر نشد بعد از آنکه آن غلغله و آشوب
برطرف شده در را شکستند و بدرون رفتند پسر را دیدند از حلق کشیده و دختر را
گیسوان بر حلق پیچیده و کف بر لب آورده و در خاک غلطیده دیدند چون پادشاه
این حال شنید و فرزند را کشته دید حکم قتل دختر فرمود با آنکه آشوب و غلغله بلند
شد پادشاه از جان خود ترسیده فرمود که او را از خانه بیرون کنند همانشب این خبر
در شهر افتاد پرستاران دختر را بدین خانه آوردند | شد از نیرنگ چرخ آبنوسی |
قرین ماتم و ماتم عروسی | چون قتل آن یگانه گوهر بوسیله این دختر واقع
شده شاه و رعیت و سپاه دشمنی من و دخترم را با خود مصمم کردند و چون
از قهر پرداختند امرا و خواص بلکه عوام الناس پادشاه را بقتل غارت
من و دختر و اموال و اسبابم تحریک نمودند و پادشاه جمعی را بخانه ام فرستاد
و همین که بحوالی خانه رسیدند سنگ از در و دیوار بر ایشان باریدن گرفت
و همان دم بخانه هر یک از آنانکه پادشاه را بدان کار واداشته بودند سنگ باران
شد کار بجایی رسید که دست از ما باز داشتند و بحال خود گذاشتند شبی
آوازی بگوش پادشاه رسید که مبادا عزم قتل ایشان کنی آنچه دیدی از

ایشان دیدی توان دشمنی ایشان خواهی کشید پادشاه از این واهمه بیمار شده
مدتی قریب بجنون مرضی داشت تا آنکه قسم یاد نمود از قتل ما درگذشت
اما فرمود که از خانه بیرون نیایند و منجمان و کاهنان با او گفتند که این
شهر را از جنود جن در بلاست و بیماری پادشاه نیز از ایشانست بعد از آن
صواب دید و صلاح عاقبت اندیشان مقرر فرمودند که حافظان و قاریان
شب و روز گاه و بیگاه در همه جا بتلاوت مشغول باشند خصوصا بر در و
حصار بندی شهر و دروازها برای آنکه حفظ و حمایت از آسیب شیطان
چیزی بهتر از تلاوت قرآن نیست | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند | و بدین
دستور گذرد و من ندانستم این همه فتنه و آشوب از چه بود الغرض دانم که
نوبتی بصد ابرام از دختر پرسیدم که ترا هیچ چیزی معلوم شده گفت در آن
شب چون شهزاده میل مباشرت نمود دیدم که سقف خانه شکافته شد
و جمعی پیدا شدند و تختی بزمین گذاشتند مردی تاجی مکلل بجواهر الوان
بهیئتی عجیب که نور از روی او میتافت و بر تخت نشسته و مردم دیگر همراه
او بودند بهیئت مختلف هراسی بهم رسیده آن جماعت قصد پسر کردند آنگاه
آهنگ من نمودند من از وهم غش کردم دیگر ندانم چه شد از ترکیب ایشان
دانم که پای ایشان چون پای چهارپایان سم شکافته بود ای جوان عزیز بیت
| هر کسی که واژگون شود بختش | و چو من روی نهد بملک وجودش صد محن |

بعد از آن

بعد از آن قضیه ملک و مال از دستم بدر رفت دوستانم کناری گرفتند
و خادمان و فرمانبرانم بطرفی رفتند و من با دختر در کنج خانه ویران
نشستم و بر حال زار خود چندان گریستم که هر کس بر ما گذشت | در اشک ما چو
دید روان گفت کیمیا چه جوست | از سیل آب اشک بنای بینایم منهدم
و از هجوم غم اسباب توانائیم از پا در آمد و خانه ام هم بدین وضع شد که
می بینی و ناتوان نشستم و دل بتوکل بستم و آنچه داشتم بر نیم بها فروختم و
نان کردم با دختر صرف نمودم بعده بحکم آنکه | بقید زندگی هر کس اسیر است |
| فکر آب و نانی ناگزیر است | کارد بجان کارد با استخوان رسیده گفته اند
| آنکه شیر از کند دیو بمزاج | احتیاج است احتیاج است احتیاج | با این ضعف و
پیری بجان با سنگ و عصا بیرون رفتم چنانکه در پی کسب وجه معیشت می
نمودم و مردم این شهر از بیم پادشاه بلکه از عداوت قلبی چیزی نمیدادند و
اکثر شیشه دلم را بسنگ سخنان سخت میشکستند و بناخن ناملایم گوی
تا سینه دلم را خراشیده و از سوزش زبان نمک میپاشیدند بلکه گاهی غریبی
با حالات پر ملالت مرا دیده هم بخاطرش رسیده فلوسی باطبع صید میداد
و چون خدای متعال شانه را نه رزق بر قسمت بهر طریق خشک پاره نانی بهم
میرسید و رشته روزی منقطع نمیبود و بداده خدا قانعم و بر بلا صابر
و الحال مدتی بود که مرا آرزوی طعام و دختر را احتیاج بلباس بود هر دو

ایمن بوسیله تو حاصل شد ایجوان در خون نشست هرکه به پهلوی ما نشست
فرزندا کرتجان تو نمی ترسیدم خدا دانا ست که دختر خود را بکنیزی تو میدادم
امّا باعشق جوانی شدترا خوب نمیدانم خوب ست تو هم دانستی بلا بر خود
نپسندی وازین وادی درگذری و سر خود کیری و بسلامت وعافیت کذران
کنی کفتم ای دوست قول تو نیکست امّا نظم کی شکیبد کسی ز آب حیات بعد عمری
دویده در ظلمات مقصد من چیر وصل محبوب ست کر رود سر براه او خوبست
بعد از این نیست طاقت وپایم کر ازین باب روی برتابم در حریم وصال
ده یادم در بیابان هجر مکذارم چون عمی یار آشنا باشد کر بلایی رسد عطا
باشد شهریارا من هم چنان زاری میکردم وانمرد راضی نمیشد تا آنکه ایام
از حد گذشت وروزهم باخر رسید بنا کام او را دعا کفتم بکار روانیرا
امدیم و مبارک از نشاط در پوست نمیکنجید و میکفت الحمد اثر کرام
کار مطلب را یافتیم و کار تمام شد و من پا از سر نمیشناختم یکره از شادی
روی جانان و یکطرف از نکرهای خود و اندیشه سرانجام و هر لحظه با خود خیال
میپوختم و میکفتم ابدا اکر این مرد راضی نمیشد چون کنم واکر او رضا
داد با مبارک چون کنم واکر او نوعی کند یا رضا نمایم با ملک صادق چون
کنم کر البته اکر جنیان دست یابند بلایی که بر سر آنجوان آورده اند بر
تو نیز آورند ووصال هم نیافته جان برود واکی هم در این شهر بمانم کر

شاید از شرم

که شاید از شرم ایمن باشم کاه باشد معاند خبر بپادشاه رساند و بدست شحنه
غضب او کرفتار شوم آنشب تا بروز با کریه و سوز این مقوله خیالات
بر هم نکار خود تاسف میخوردم و روزه دیکر ببازار رفتم لباسی از جهت
اتصنم و پدرش خریده با طعام و میوه وافر روانه مقصد شدیم اتمرد بعد از
مهربانی بسیار کفت ایجوان مرا بر تو رحم میاید و بر جان تو میترسم و ترا
برمن حق ثابت شده اکر ترا از رهی درستی جواب کویم روا نبود عزیب
دلسوخته واه غریبان از جانب احدیت راهست واکر امدن شما بنزد
ما استمرار یابد شاید معاند فتنه انکیزی من دست قتل بوسید کفتم فرد
کر سر برود براه جانان باد اچه منش هزار قربان ای پدر من که مدت مدیدی
هوای این نکار در سر وار با دل زار و چشم نزار و تن خسته و جان فکار به
شهر و دیار و هر کوشه و کنار کردیده الحال که بچشم وصال رسیده ام کی از
دست خواهم رها کردنش کنون کر باشد بکف دامنش شهریارا یکماه هر روز
و شب در خدمت انمرد میبودم و در عجز و زاری می افزودم و خواستکاری آن
در کرانبها مینمودم فایده نداشت در آخر باو کفتم ای پدر عمر آدمی را بقایی
نیست و تو پیر عاجز شده امروز یا فردا ست دنیا را خواهی کذاشت و کذشت
و سیرت بدست دیکری خواهد افتاد و شاید نا کس باشد و تعالی الله از خیر خواهی
و مصلحت اندیشی بایست در حق من کردی و طریق موعظت بجای آوردی و من بهم

بلایی که در وصال دلدار بهم رسد راضیم دولت که پایدار شود دشمن روی زمین
شود همان بهتر که مرا بعلای خود مبتلا کنی واکر خود هم باشد بیا یی چه بهتر از
آن باشد انمرد چون این سخن شنید کفت ایجوان یکامشب با خود فکری
با دختر مشورتی کنم از این مژده خوشنود شده و او را دعا کفتم و بحجره رفتم همان
مثلث فرد وعده وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیز تر کردد و در آنشب از
شادی ارام نکرفتم روز دیکر بخدمت او شتافتم او را رنجور یافتم ببالینش نشستم
و احوالش پرسیدم کفت عزیز من دیر ست بر زبان تو نرفته الهامی بود ظاهرا
از عمر من چیزی باقی نمانده باری دختر را بتو سپردم و ترا او را بخدا بشرط آنکه
او را از من دور نکنی و تا نفس من باقیست از احوالم با خبر باشی و چون اینجهان را
کذارم کار سازی من نموده بعد از آن اختیار داری شهریارا بجان منت داشتم
و تا هفته آنمرد زنده بود امّا رنجور بود خدمتش را از جان و دل میکردم و چون برحمت
ایزدی پیوست مبارک دختر را با در بر انداختیم بحجره برد و من بکار سازی
میّت پرداختم بعد از آن اتمام بحجره رفتم خواستم خود را در پای اتصنم اندازم مبارک
بزبانی که اتصنم نمی فهمید کفت بخود آی که ملک صادق آنهمه سفارش در این
باب میکرد این از جمله خیانتست که الحال ترا بخاطر رسید این دم وقت خود
داریست ظالم کاری نکنی که این همه تعب و آزار که کشیده ایم ضایع شود فریب نفس
لئیم مخور با خبر باش که پای نخوری از سک نفس من سر بزیر افکنده بکناری رفتم

وکوهر اشک

وکوهر اشک بنوک مژه می سفتم و این ابیات از سوز دل میکفتم نظم ای فلک تا
بکی ستمکاری چند چینند بنکوان خاری تا بکی هیچو کرد بی سروپا کرد هر وسر نهم
براه هوا ای ستم پیشه از جفا بکذر سوی من یکره از وفا بنکر چند فریاد و واه و ناله
کنم سینه پر داغ همچو لاله کنم بعد عمری که یار پیدا شد کام و دل اندکی مهیا شد
این رقابت پناه را چکنم وین بلای سیاه را چکنم این دو روزش سیاه و هم بروی آیی
دل از دست دیدنش پر خون این بلا را خود از سر مو واکو اندکی لطف و رحم میکن
شهریارا چند روزی پنهان با کریه و درد جفا کذرانیدم و در آخر شبی با مبارک مکنون
خاطر در میان آوردم چون این بشنید آه سرد بر کشید کفت حیف که دولت بر سر ندارد
بیدولت اکر مسجد آدینه بساند یا طاق فرود آید یا قبله کج آید دریغ از این همه رنج
که بر سر تو کشیدم و همه ضایع شد ای بیراهه که بخود آی عیش خود را تباه و روز مرا سیاه
مکن تو آن نیستی که از دست ملک صادق جان توانی برد بلی این میتوانم کرد
دختر را بزودی بصحبت و سلامت بی خیانت بخدمت ملک صادق برسم و آن او در
خواهیم شاید بتو عنایت نماید چون از آن او را دیدم دم فرو بستم و بکنجی خزیدم
و دل بفراق نهادم و در بهی وصال آن ماه سنکدل هر چند عشق مرا پیشتر میداد نقاب
بر حمی بیشتر بر رو میکشید و در رقابت پیشتر میکوشید تا کار بجایی رسید
که مرا از دیدن آن کل روی مشکین موی مانع کردید دقیقی بدین کیشم خوی
ندیدم سیاهی بدین تیره روزی ندیدم و از همه سخت تر آنکه آن مهوش تر از صورت

احوال ما متحیر میبود وگاه گاه از نهانی احوال استفسار مینمود مبارک او را بهمین
تسکین میداد که ان شاء الله تعالی بدیدار چین رسیم بعد از جشن و سور شهزاده که خدا
خواهد شد و هرچند مبارک در رفتن تعجیل مینمود من التماس میکردم که یکدو روز
هم درین شهر باشیم و هر دم را غنیمت میشمردم عاقبت کار از التماس گذشت بمبارک
گفتم که از ملک صادق و وصال دختر محروم گذشتم هم شود درین شهر باشیم و رخصت
کنی که دست در کردن دختر در آورم گفت این خیال باطلست ملک صادق دست
از این دختر برندارد بهر وسیله باشد این شهر را مسخر بلکه زیر و زبر کند بعد از آن
مرا و ترا و آن نازنین را ببلای مبتلا کرداند که هر دم هزار مرتبه مرگ از خدا طلبیم
و نیابیم همان بهتر که دست بخاطر گذاری و دندان بجگر فشاری و کار خود را بدان
خدا واگذاری تا خدا چه کند و ملک صادق او بتو دهد گفتم ای ظالم او کی از چنین
معشوق دست بردارد مبارک گفت من یک چیزی میدانم که ملک صادق چون دختر را
بیند نفرت کند گفتم آن چیست گفت نوبت اول و دوم که پدرت مرا بجنیان جنیان
بر ایشان مرا جنیان کرفته از کار میکردند و شوخی و مطایبه و ستم ظریفی میکردند
من بپدرت شکوه کردم بار دیگر که میرفتیم روغنی از اجزای چند کرفته و شیشه از آن
پر کرده بمن داد گفت از این روغن بر بدن طلا کن چون چنان کردم جنیان از بوی
آن روغن از من نفرت نمودند و دیگر پیرامون من نیامدند و از آن روغن قدری
دارم بر بدن دختر میمالم تا ملک را از آن نفرت آید بعد از آن التماس نموده برای

تو میکنیم مرا باین انشا ساکت نموده تهیه سفر کرده از برای خدمت آن گلعذار
کنیزی خریده واستر یا کمی برای کجاوه ایشان و دو استر راهوار برای سواری مبارک
و بنده خریده و خیمه سبکی هم سرانجام نموده از شهر بیرون آمدیم و همراه مبارک استر
کجاوه را میداشت و مرا بکرد آن که بدنبال نمیگذاشت و شب و روز در راه و چیم
در منزل حراست و نگهبانی باید و شاید میکرد تا اینکه سه ماه راه رفتیم و دو شب
در بلمنزل نیاسودیم بلکه دو منزل را یکی میکردیم شبی در اثنای راه بتلی رسیدیم
غلغله جنیان شنیدیم چون بایشان رسیدیم فرستادگان ملک صادق بودند که
بپاس ما آمده بودند و غالب آنکه ملک فهمیده بود که آن نگار را بدست آورده ایم
جنیان مرا و مبارک را تهنیت و مبارک باد میگفتند گفتند ملک انتظار شما را
میکشد اگر خواهید شما را بعد روز زودتر بخدمت ملک رسانیم مبارک گفت ما
نمیخواهیم کسی یاری ما کند گفتند صلاح شما داست دو سه نفر بخدمت ملک بمژده
رسانند و باقی در دشت و هامون متفرق شدند که اگر ما را کاری افتد مدد کاری
نمایند اما دختر را از ایشان خبر نشود فرد یاران صبا حال کسی هیچ مپرس تا به دل امتلاک
قصه و درد نم چو شب سیاه مگنبارانکی جزع بسیار کردم تا از آن روغن بر بدن
آن نازنین بمالید گفت او که میبایدا او را از احوال صادق خبر کنیم و نا بر نیم او
در چه خیالست چون بخدا آن نازنین بیان نمود نوحه و فغان در کرفت و بنیاد
کریه و زاری کرده واویلاه وامصیبتاه میگفت و میگریخت مقصود کم یاران تقصیر من

کز وطن آواره و اسیر کرده بدست جنیان میدهید مگر رحم در دل شما نیست من
در شب زفاف آن پادشاه زاده بیگناه تاب یکنظر دیدن ایشان نداشتم چه فایده غیر خنجر
ندارم که بر خود زنم و از این بلا برهم نظم ای شما غولان بر مکر و فسون ای شما در حیله
دو فنون ای عزاز ایشان تدبیر و شید ای همه زرق و فسون و مکر و کید با نازنینی نازنین
و این حیلت کری ای شما ابر شیاطین چاکری در کجا باشد چنین ظلمی روا الفت
شیطان و انسان از کجا من از زاری آن سیمبر بیشتر از آنجا در آمدم و از غایت اضطراب
بیخود شدم مبارک را دل بر حال ما دو بیدل سوخته اما علاجی نداشت بعد از آنکه
مرا بخود آورده بهر زبان که بود هر دو را تسلی نموده از آن روغن بر بدن آن نازک
بدن طلا نموده اما دل عاشق را کجا از گفتگو تسکین حاصل و روزی هم گذشت شبی
در وقتی که مبارک در خواب بود با آهستگی خود را بخدمت آن صنم رسانیدم و سر در کنارش
گذاشتم بعذر خواهی مشغول شدم گفتم ای صنم بخدا ستم که در محبت خللی و در قول
من کذبی نبوده و نیست و از روز یکه صورت ترا دیده ام مهر ترا بجان و دل خریده ام
و طمع از زندگی بریده ام و حیات ترا بر خود گزیده ام جانا و عمرا کس کجا جان
خود بدشمن داد لیکن از بخت نارسا فریاد هست جان دادنم با خوشتر که کند دیگری
ترا بر بر صنم از عشق روی تو بیتاب روز برای تو گشته بیخور و خواب مدتی که
و دشت پیمودم هیچ جا یک زمان نیاسودم دارم امید از خدای کریم که رساند
بفضل عمیم بزلال وصال تو آخر در بهشت جمال تو آخر کام یابم بر غم مدعیان

مدت العمر کوری شیطان چون قول من از کذب بر او بود دل آن نازنین اثر نمود
و گفت فلانی تو میدانستی که چنین بلائی در پی است چرا از شهر بیرون آمدیم گفتم
جانا سبب بسیار است اول قضا دوم بیم پادشاه دیگر هلاک صادق و چه احتمال
داشت که معاندی بپادشاه نرساند و فتنه پیدا شود و یا ملک صادق دست
یابد و همه را بلائی بر سر آورد گفت خوب کار ها دید قدرت حضرت عفو است
اما ای جوان من خود دل در وفای تو بسته ام تو هم باید مرا فراموش و جام بیوفائی
نوش نکنی که آخر هم یکروز حساب است حساب من از این سخنان بیطاقت شده
زار زار گریستم گفتم تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن
بدارمت و هر دو دست در آغوش هم کرده بیهوش شدیم و وقتی بهوش آمدیم آواز
جنیان شنیدیم و از خیمه بیرون دویدم چند نفر از معتمدان ملک صادق بودند
که بطلب ما آمده بودند و دو دست خلعت آورده و هودج مروارید نگاری
بجهت آن گلعذار آورده فی الحال آن صنم را در هودج نشانیدند نیم تحقق نیم از برای
من و مبارک آورده بودند ما را بر آن جای دادند و بر سر گرفته بهوا بردند بعد از
سه ساعت ما را بخدمت ملک رسانیدند ملک آنچه از مراسم احترام بود در باره
ما بجا آورده تحسین بسیار نمود بدیدن آن صنم متوجه حرم شد همین که بنزدیک
او رسیده و آن بوی ناخوش را شنود و عبوسی او را بیند و رنگ و روی او را
مشاهده میکند بیرون آمده ما را طلبید چون پیش رفتیم نزد آن ملک صادق بود

که پیش از آن دیده بودیم رنگ بر افروخته و باتش غیرت سوخته بمبارک گفت ای
ای بی‌بها تو شرط کردی که گرد خیانت نگردی این رنگ و بو چیست و این خیانت از کجاست
درهم مبارک بند شلوار را گشوده عورت خود را نموده گفت از من خیانت بجهت
ظهور نرسیده من از روزی که با این خدمت مامور شده‌ام قطع رجولیت خود نموده
بخازن ملک سپرده‌ام و آن او سر شهر سلیمانی که هستم جراحت خود را بآن مداوا کردم
پس بهمین کرده خطاب نمود که پس ترا این خیال باطل و سودای خام در سر است عتاب
بسیار نمود شهریار آن پیر درهم پس شد که مطلوبم را از دستم گرفته بود و اینها را آنان هم
بکنند حیثیت جاهلیت انجنان در من اثر کرد که خود را افشا ختم پیش و دیده خنجر از میان
مبارک کشیده بهلاک انداختم اما ندانستم که بر بدن او رسید یا نه همین دانم که ملک در میان
پای من بر پشت افتاده نفسش از تردد ایستاد و مرا حال آنکه مرده است متحیر بودم
که من خود ضربتی باو نزده‌ام این مرده چرا مرده که دیدم آهسته آهسته کوچکتر میشد تا
آنکه چون کوی که اطفال بازی میکنند شده و هوا گرفت چشم داشتم تا اینکه از نظر
غایب شد بناگاه فرود آمده چون رعد خروشان و برق سوزان یکجفت الکدم چنان
بر تخته سینه من زد که مهره پشتم بر زمین چسبیده در دیدم بیچیده بیخود شدم
چون بهوش آمدم خود را در بیابانی دیدم چندانکه نظر کردم و بهر سو شتافتم
بغیر از ریگ بیابان و خار مغیلان چیزی نبود آه سرد از دل پر درد کشیده چشم بر هم
گذاشتم لب بعجز گشادم و از کرده توبه کردم فایده نداشت و بجیح و جیراه و ناله

اثر نبود و در شادی بر روی من و انشد و مجنون وار سالک کوه و دشت که دیده
از خور و خواب بریدم و در میان مردم دیندار و صید ادم و در هر گوشه و کنار تفحص
نموده در هر جا از هر کس از مقام ملک صادق پرسیدم نام و نشان و مکان او را از
هیچکس نشنیدم عاقبت از همه نا امید شده در دل نقش بستم که خود را از قید هجران
و بوته حرمان و این زندگی بدتر از مرگ رهانم خود را بکوهی کشیدم که شاید خود را
بزیر اندازم از قضا آن کوهی بود که این سه درویش رسیده بودند مخلص سخن آنکه
از مابدمراهم نشان بخدمت یاران و ملازمت سلطان عالیشان داده بدین نصیحت
فرستاد الحال همگی در ملازمت پادشاه والاجاه نشسته و دل بکرم حضرت الهی
بسته‌ایم تا ببینیم بعد از این روزگار در چکار است نظم و بدرگاه کبریا داریم
چشم امید از خدا داریم تا مگر او ز فضل و لطف عمیم برساند بوصل یار قدیم و سلطان
آزاده بخت نیز در دعا و نیاز با درویشان اتفاق نموده ایشان را دلداری نمود ختم
شهزاده بختیار در بلده قسطنطنیه راوی گوید که تیر دعای آن دردمندان دلشکسته
و محتاجان چشم بلطف حق دوخته بهمراهی قاید توفیق بهدف اجابت مقرون گردید
از حرم پادشاه غلغله مبارک سرور و شادی بلند گردید خواجه سرایان بشارت
مژده مولود فرزند بپادشاه رسانیده گفتند پادشاها دولتت پاینده باد آفتاب
حشمتت تابنده باد هم بکام دوستانت باد دهر دشمنانت از سر ز بن برکنده باد
شکر ایزد که شاه را گردید بخت فرخنده عاقبت محمود بعد از برج سلطنت ماهی

گشت طالع بطالع مسعود که جمالش روان شاه و سپاه چون مه عید بود خوشنود
آزاده بخت از استماع این سخنان مدهوش گردیده چون بهوش آمد پرسید
که از اهل حرم کسی حامله نبود این عطیه از کجا دو نمود گفتند دختر پادشاه
اسکندریه را که چند ماه قبل از این غضب کرده بودید و در گوشه خفا منزوی بود
و کسی از بیم سطوت پادشاهی او را بپرستاری نمیکرد و نام او را در خدمت پادشاه
مذکور نمی‌ساختند باز زنان حرم بجهت حمل اندکی نگاهداری میکردند تا بر بینند
چه میشود بحمدالله که پسری آورده پادشاه سر و پا برهنه رفته طفل را بآغوش کشید
آورده در قدم درویشان افکنده گفت شکر لله که قدوم دوستان شد بختیار
هم بحسب مدعا و فضل یزدان کارساز لیک درویشان سر از صدق و صفا کشتم غلام
این پسر هم از غلامانست که دارید اختیار درویشان سر و چشم پسر را بوسیدند و
نام برگزیده از برایش شهزاده بختیار گذاشتند بعد از آنکه درویشان و خواصکان
همگی شاد و از بند غم آزاد گردیدند جبینش را بوسیدند و پادشاه او را بحرم برده و یکان
سپرده ببارگاه آمده رسم سه سال خراج رعیت بخشیده قلم عفو بر جرایم کشیده
کاران و بندیان کشیده در خزانه و دست کرم گشوده و تصدق بسیار بدرویشان
و سایر مستحقان نموده جشن و چراغان مقرر فرموده هدایا و نذر و نیاز بخدمت علما و عباد
فرستاد هنوز جشن تمام نشده بود که بانگ نوحه و فریاد و گریه و زاری از حرم بنوعی
بلند شد که بارگاه بلرزید سلطان و خاصان متوهم و متفکر که آیا چه واقع و حادث

شد که از حرم خبر آوردند که چون طفل را در کنار مادر خوابانیدند لکه ابر تیره
پیدا شد متوجه غایب شده طفل و مادر را احاطه نمود بعد از ارتفاع آن گرد
مادرش بیهوش و طفل ناپیدا شد پادشاه و یاران همه حیران و خاطر پریشان نشستند
و لب از شادی فرو بستند درویشان دل ریش سر بجیب فرو برده آه دردناک از دل
چاک کشیدند و خلق مملکت از دیدن اینحال و شنیدن اینمقال متعجب شده هر یک
بجهت حصول مطلب خود بدرگاه الهی بمناجات و عرض حاجات مشغول گردیدند
و سلامتی آن مولود عاقبت محمود را از خدا میطلبیدند که بفضل کرم حضرت معبود
فرج بعد از شدت روی نمود آن طفل را بگهواره زرین پوش مروارید نگاری بعد از
دو روز آوردند و دیگر باره خلایق آن دیار از پادشاه و درویش همه شاد و خرم شدند
لیکن از صورت آن واقعه حیران بودند و هیچ یک ندانستند که آن قضیه چه بود و فاعل
آن امر غریب که بود بار دیگر پادشاه در جنب خوابگاه دولت خانه سرای درویشان تکیه
و رابطه مقرر فرمود و هر روز چون از دیوان فارغ میشد با درویشان صحبت میداشت
و در ماهی یکبار شهزاده بختیار را میبردند و بعد از سه روز که او را میاوردند تحفه
چند از لباس و دیگر اجناس که دیده از دیدن آن خیره و عقل از شنیدن آن حیران
با او بود تا آنکه سن او بهفت سالگی رسید آن قاعده مستمر و برقرار بود تا آنکه
سلطان بمشاورت درویشان و صواب دید ایشان عریضه بدین مضمون نوشت
که سلام مخلصانه و نیاز مشتاقانه از این محرومان از ملازمان مجهول و مایوس

از ملاطفت مأیوس نخواهد است آن مخدوم عالمیان و ملجأ بیچارگان رسانیده
معروض میدارد که اگر شفقت مبذول داشته این حیرت زدگان را از وادی گمشدگی
نجات داده بر محل مقصود یعنی عتبه بوسی ایوان سموات ارکان و ملازمت شهنشاه
عالیجاه دلالت نمایند در نهایت ذره پروری خورشید تابان آن نعمت زیاده
گستاخی امید عفو است و در عرض نابدید شده شهزاده بختیار بر بغل او گذاشته
شتند و منتظر بودند تا از غیب چه رخ نماید چون شهزاده غایب شد و شب در آمد
در وقتی که آزاده بخت بعادت مألوف با درویشان بصحبت مشغول بود هر نفس اشتغال
میزدند که آیا عریضه را جواب میرسد یا نه که ناگاه کاغذی در کنار سلطان افتاد
چون نیک ملاحظه نمود همان عریضه بود و بر پشت آن نوشته که ای آزاده بخت ا
ستدعای وصول بملازمت ما کرده بجهت حرمت شهزاده بختیار که ما را بمنزله
فرزند عزیز است قبول کرده درج نموده افتاد چند نفر فرستاده شد که شما را بزودی
بیاورند و جمعی داریم منتظر سلطان و درویشان هستیم خرم و خندان شدند
که ناگاه پنج دست بکر پریان ایشان چسبیده بلند کرده بردند با وجود احتیاط آن
یاران بیهوش گشتند چون بخود آمدند در جایی بودند که در همه اوقات عمر خود بصفا
آن جای ندیده بودند بلکه از هیچ جهان بجایی نشنیده نظم جایی دیدند طرفه جایی
چون باغ بهشت با صفایی مملو شده از نگار رعنایی چون حسن نگار سبز و زیبایی
صحنش همه پر ز لاله و گل طرفش همه پر ز صوت بلبل پر میوه درختهای آن باغ ابر سینه

صد نوع نوا ز مرغ خوش آب نهری که ز جرعت او خرابی شهری هر سرو که بر کنار جو بود
مانند خضر آب رو بود قمری ز ره بجایی کوکو شیدا شده بر کشیده یا هو هر سو هزار
مست شیدا بر خواسته صد هزار غوغا باغی که ارم فشانه اوست در هر دمنی
نشان اوست چون آزاده بخت و درویشان آنچنان با صفا محل دیدند از عطر و
صوت بلبل مست و مدهوش گردیدند وقتی بخود آمدند آوازی شنیدند که حکم
ملک الملوک است سرمه سلیمانی در چشم ایشان بکشید و بخدمت ما آورید و
در حال چشمهای ایشان سوزش بنیاد کرد و چند قطره آب ریخته روشن گردید
جمعی پریان دیدند در برابر ایستاده فی الحال آنجا جسته کمر تعلیم بستند پریان
گفتند ملک معظم شهباز بن شهرخ نایب ملک حضرت سلیمان شما را می طلبد
سلطان و درویشان برفاقت پریان روانه شدند هر چند میرفتند آن باغ بهشت
آیین را کناره پدید نبود تا آنکه بعمارتی رسیدند که نشان از قصور بهشت
عنبر سرشت میداد خشت زر و سیم بوده بجای گچ مشک و گل عنبر و گلاب آواز ساز
و نوا نازده بگوش میرسید آن ساز که گوش گردون هرگز نشنیده بود عود و
موسیقار و چنگ و نای و دف غلغله افکنده اند هر طرف چون بدرون رفتند مجلسی
دیدند بی مثل و نظیر و اورنگ و صندلی و کرسی نیم تختی بسیار در هر گوشه و کنار
جابجا گذارده همه مرصع بنگار نازنینی پریزادان سمن عذار بر طرفها تنها قرار گرفته
مجلسی داری از بهشت نشان گشته مملو ز خیل ماهوشان و تختی از زر ناب مرصع نموده

ملک الملوک شهباز بن شهرخ شاه بر فراز آن تکیه زده بزیب و زینت تمام و آواز
مال کلام و نازنینی پریزادی بسن هفت سالگی در کنارش نشسته با شهزاده
بختیار ببازی مشغول بود آزاده بخت و درویشان از عظمت و سطوت ملک شهباز
غرق عرق انفعال گشته سر خجلت بپیش افکنده گفتند ای منور ز راه جهانبانی ای جهان را
وجود تو بانی بی وجودت مباد تاج و نگین که ترا هست دست سلیمانی تخت لایق جهانگیری
ترا هر چه گویم بهتر از آنی دولتت باد تا ابد قایم که ندیده کسی ترا ثانی ملک شهباز
ایشان را نوازش و اکرام نموده بر تخت و صندلی ایشان را جای داد بعد از آن بعیش
پرداختند آن روز را بعشرت گذرانیدند روز دیگر ملک شهباز از کیفیت رفاقت
و موافقت آزاده بخت با درویشان استفسار نمود آزاده بخت سر گنجینه معرفت
باز کرده قصه درویشان آغاز نمود آنچه از طلبکاری فرزند بودن و شب بقبرستان
رفتن و درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشتگی از دو نفر در آن شب شنیدن
و روز دیگر ایشان را ببارگاه طلبیدن و سرگذشتگی از دو نفر دیگر پرسیدن و ایشان
نیز احوال خود را عیان نمودن و مژده حصول مطلب باو رسانیدن و همگی منتظر
وصول مطلب بودن و از درگاه حضرت الهی مناجات کردن و مستدعیات
گردیدن و تیر دعا بهدف اجابت رسیدن و همانا شهزاده بختیار تولد یافتن و
آزاده بخت قدوم درویشان را میمون و دم ایشان را مبارک دانستن و همت
بر تحصیل مقاصد و مطالب ایشان بستن و در این هفت سال منتظر لطف الهی بودن

تا اینکه در بسته بسعی ایشان گشاده شود و مطالبشان حصول یابد
و حالا بخدمت ملک الملوک مشرف گشته و چشم معاونت از او داشتن را
بیان نموده چون ملک شهباز حال ایشان را بدید و احوال ایشان بشنید دل بر آن
فقیران مهربان گردیده مژده یاری بایشان رسانید و امر فرمود که دیوان و
عفریتان و پریان در ربع مسکون گردیده نامه بزرگان و پادشاهان جن و
پری و بر دیوان کرده نکس پهلوان گرد را قصی عالم از بحر و بر ساکنند برده
ایشان را بزودی در درگاه کرده و اشتباه حاضر سازند و در نامها درج نمایند
که اگر آدمی زادی بوجهی از وجوه در نزد ایشان باشد او را نیز حاضر کرده اند و
مخالفت روا ندارند اگر از انقیاد فرمان نایب مناب حضرت سلیمان سر بپیچند
موجب تنبیه و سیاست عظیم خواهند گردید در دم دیوان و عفریتان و
پریان و جنیان تند رو سیر هوا گرفته پران و طیران در آمده باطراف عالم
پراکنده گردیدند و هر یک بطرفی که مأمور بودند نامها را برداشته رفتند و
ملک شهباز مجلسی بجهت ایشان ترتیب نموده و جمیع باغات و عمارات گلستان
ارم و شهر بلور آیین بستند و چراغان نمودند و اسباب عیش جمله مهیا ساختند
و بجهت پادشاه و درویشان عمارت و باغی مخصوص نمودند هر روز در باغ و عمارت
ایشان را طلبیده مجلس میفرمود و با ایشان بمرتبه انس گرفته بود که ساعتی بی ایشان
نمیبود تا بعد از هفت روز جمیع پادشاهان جن و پری با جنود خود بپای سریر نایب

حضرت سلیمان مجتمع کرده بودند بوجهیکه گلستان ارم وشهر بلوبر مملو از خیمه وسراپرده
از تخت ونیم تخت وصندلیها کردید وملک شهباز فرموده که بجهت مجلس خود میدان
وسیعی وجهی مرغزاری اختیار نمودند تخت اورا بامداد بآنجا نقل نمودند ومجلسی
علاحده بپادشاهان جن وانس ترتیب نموده مجموع را بخلعت فاخر سرافراز گردانیده
ازجنس خوردنی وآشامیدنی وبوییدنی انچه از دیر بزرگان وپادشاهانست در آن
مجلس آورده بودند وچراغان نموده بشمعهای کافوری وشمعدانهای سیمین وزرین
ومشعلهای سیمین وزرین وآوازهای ساز خوش خوانان بفلک نیلگون می پیچید
وبوی عود وعنبر سارا بعرش برین میرسید پس ملک شهباز با آزاده بخت
وپادشاهان جن ودیو وپری بر صدر مجلس بر روی تختها نشسته با ملک بصحبت مشغول
گردیدند ودر اثنای صحبت وعشرت ملک شهباز رو بیاران کرده فرمود که من
مدتی بود که از حضرت رحمان وخالق انس وجان طلبکار فرزند بودم تا اینکه حضرت
واهب العطایا وصانع بیهمتا بید قدرت نطفه این دختر را در رحم مادرش خلق نمود
وبشادی آن نذر کردم که اگر دختر واگر پسر باشد هر طفل از ابنای آدم که همزاد او باشد
هم سر او کردانم چون بوجود آمد دختر بود الحال عفریتان تند سیر را باقصی بلاد
عالم فرستادم تا هر جا که طفلی در همان ساعت از آدمی زاد تولد یافته باشد بکف
می باشد یعنی از دودمان پادشاه سلمان باشد بیاورند وبتقدیر صانع کردگار
شهزاده بختیار بوجود آمده بود واورا آورده بفرمان پروردگار محبت او در دل

جای گرفت وفرمودم اورا بدایگان پری سپردند تا شیر دهند واز آنوقت باز هر ماهی
اورا طلبیدم وبر دوستی دل خود میپروردم اکنون داماد عزیز ماست پس آزاده بخت
از این مژده شاد گردید وبرخاست پای تخت ملک شهباز را بوسه داد وملک نیز
برخاست اورا در کنار آورده نوازش واعزاز نمود وخلعت سلیمانی باو شفقت
فرمود گفت ای یاران من سرگذشت خود واحوال خود را بیان نمودم الحال می خواهم
که شما نیز هر کدام بار دیگر سرگذشت خود واحوال خود را در یکشب وروز بیان
نمایید تا پادشاهان جن وپری که مهمانند نیز مستفیض شوند وحکایت شمارا
که از جمله غرایبات است بشنوند پس آنروز وشب بدینمنوال گذاشت وروز دیگر
که مجلس بطریق روز دوشینه آراسته گردید ومجموع پادشاهان جن وانس وپری
در جایهای خود قرار گرفتند بعد از صرف شدن طعام باز ملک شهباز بر سر حکایت
رفته استدعای سرگذشت از آزاده بخت ودرویشان نمود نخست آزاده بخت
دعای ملک بجا آورده وحکایت خود را از اول جلوس بر مسند فرمان دهی
وحکایت لعل سه مثقال وگفتن وزیر ودختر وی وخواجه بازرگان که سبک
پرستی مشهور گردیده بود وحکایت برادران او ودختر وزیر خود طالب مزند بودن
وشب بقبرستان رفتن وچهار درویش در چهار طاق دیدن وسرگذشت
از دو نفر در آن شب شنیدن ودرویشان را بمجلس طلبیدن تا آخر زمان
بیان فرمود پس مجموع پادشاهان جن وپری فصاحت بیان ولطافت لسان

وغرایب حکایات آن پادشاه عالیشان تحسین بسیار نمودند وآفرینها گفتند
وروز دیگر که مجلس بطریق روز دوشین منعقد گردید سرگذشت درویش اول
که بازرگان زاده بود ومال پدر خود ضایع کرده بود بعد از دعا وثنای پادشاهان
حکایت وسرگذشت خود را با ملکه شام از محل یافتن صندوق وجراحتان
وبهنمودن وضیافت رفتن وجوان بزازرا بضیافت آوردن وکشتن
وعاقبت با آن نازنین از شهر شام بیرون آمدن وبیگاه شب وروز راه
رفتن ببوستان رسیدن واورا در سایه درخت گذاشتن وخود رفتن
برگشتن واورا ندیدن باز بشام رفتن وبرگشتن وسه سال در بلاد عالم
گردیدن واورا نیافتن وبر سر کوه رسیدن وقصد حیات خود کردن وغایب
دیدن واز او مژده وصل شنیدن وباسه درویش در راه رفیق شدن و
بشهر آمدن وشب آنجا بودن وروز پادشاه طلبیدن القصه سرگذشت خود را
من اوله الی آخره نقل نمود ملک شهباز را دل باو بسوخت گفت غمگین مباش
اول ملک صادق را طلبید مقدم آن گلعذار را از ملک صادق درخواست
کرد بعد از پیچ وتاب بسیار دید که چاره نیست دستش از همه جا کوتاه گردید آن
گنج ویرانه مفلسان را از روی جبر وتعدی حاضر ساخت وچون درویش دید که آن
گل پیرایه چمن بود نگارین خود را در برابر حاضر یافت آه از نهاد بر کشید
در پای تخت ملک شهباز غلطید دعای دلسوزی بجهت او ادا نمود که همه حاضران
جگر کباب کرده وبگریه او گریه کنند شهریارا خدا و ندتبارک وتعالی مرادت در دنیا وآخرت برآورده بخیر

وبعد از آن پادشاه جن را که بولایت عمان وبرضبیان او حکم میکرد حاضر کردند وپسر پادشاه
نیم روز را با معشوق نیم جان از او درخواست کرد آن ملعون پسر را با معشوق نیم جان
او حاضر ساختند وآن عفریت را که معشوق پسر پادشاه نیم روز را بجزایر افرنج
آورده بود بعد از آنکه کار از التماس گذشت بضرب چوب اورا کشتند دختر را الحال که
پسر پادشاه نیم روز چون چنین جایی ندیده بود بلکه هم نشنیده بود ناگاه دید که
رهنما زامید او برآواز از جا برخاست وبرحاضران سلام کرد وبدو زانوی ادب
نشست شهزاده که چنین دید نزدیک شد که از شادی هلاک گردد وخود را در پای
تخت ملک انداخت ملک شهباز بیچاره کی اورا دیده بر او رحم آورده ودست شفقت
بر سر او گذاشته از پیشانیش بوسید بعد نشستن او امر فرموده شهزاده بعد از دعا
وزاری بسیار آمده دست درویش سیم که پادشاه ممالک فارس بود بوسه داد و
در پهلوی او نشسته خاموش شده گفت عجب خوش باشد که بعد از غم کشیدن
خداوند روزی کند یار دیده بعد از آن فرمود که آن دختر بچگی را آورده هر دو
بحرم فرستادند وبعد از آن از برای مطلوب درویش دویم که پادشاه عجم بود از حضار
جن تفتیش دختر پادشاه فرنگ وبهزاد خان حرامی نمودند تمامی بروح پاک حضرت سلیمان
قسم یاد نمودند آن پادشاه قلزم کاوسر بر پیش افکنده خاموش شده بود شاه پریان
چون تفکر پادشاه قلزم را دید از قهر بیشتر متهم دید اورا بر پیش خوانده قسم داد بعد
پادشاه قلزم دید که اینها سود ندارد پای تخت ملک شهباز را بوسیده گفت

شهریار دختر و آن جوان در بزم من میباشند شهباز شاه او را بعد انعام فرمود
پادشاه قلزم گفت ای شهباز شاه ازین مهمان گرامی درویش دختر پادشاه فرنگ را
با بهزادخان حرامی همراه آورده خبر برای پیش فرستاده بود که اینک ما آمدیم و پیش
نیز که چند سال در آوردن فرزند دلکباب و دیده پر آب نشسته چون این
شنیده از نهادش بر آمده از هوش رفت چون باز بهوش آمد امر فرمود
که خلق شهر از پیر و جوان باستقبال فرزند دلبند او بیرون روند تمام شهری که بود اعلی
و ادنا از شهر بیرون آمده بودند من نیز در آن وقت از روی جنون بنی آدم را که دیده
با لشکر خود بتماشای ایشان رفته بودم چون اول پیر از بعد خانه عبور کرده
دختر و بهزادخان در آن طرف ماندند چون من دختر را یکنظر دیدم از عقل و خرد بیگانه
گردیدم جلوه مرکب او را گرفته از آب گذرانیدم بعد از آن بوده صاحب کرم بدانم
و آن جوان فرنگی یعنی بهزادخان حرامی که چه مردانگی و مردی بر بهرام هابون او وقف
کرده است از برای استخلاص دختر اسب خود را بآب انداخت و چون او را هر عالم
مردی و مردانگی ثابت قدم دیدم دلم برای او بسوخت فرمودم او را از غرقاب
خلاص داده بعد از آن ایشان را برداشته بمکان خود بردم چون پادشاه پریان
این سخن را استماع نمود بدید بهزادخان دل و دیده روشن طبیل بجهت آوردن آنها
التماس کرد پادشاه قلزم انگشت قبول بر دیده نهاده از جهت آوردن آنها کسی
بر کرده بعد از دو سه ساعت مراجعت نموده دختر پادشاه فرنگ و بهزادخان را حاضر ساخت

پادشاه پریان

پادشاه پریان دختر را بحرم فرستاد و بهزادخان را نوازش بسیار کرده در نزدیکی خود
جای داد بعد از آن درویش اول که پاسوخته دختر پادشاه شام بود مطلوب خود را از حضار
التماس نمود گفت شاها من در طالع خود آنقدر بخت ندارم که دولت دوباره بهم
ملک شهباز گفت ای درویش غم مخور که بتوفیق خدای تعالی بهمه تا بمراد خواهی رسید
و از جمیع جنیان جستجو کرد هیچکس نشان نداد آخر ملک شهبان را خشم گرفت از جنیان
که مانده است عرض کردند که عمر پادشاه دراز بادا از اولاد جان ملتلل جادوگری
مانده است و او یاغی پادشاه است پس ملک سپاه عظیم تعین نموده که رفته با او جنگ
کردند بعد از قتل بسیار ملتلل را دست کرده بسته بخدمت ملک آوردند
ملک اول او را محبت کرد و از احوال دختر پرسید قسم داد ملعون جواب نداد
ملک فرمود او را پاره پاره کردند بعد از آن چند پری را فرمود که ملک و مال او را غارت
کردند و در هر جا که دخمه ملعون بود تفحص نمودند آخر آن کنج را پیدا کرده از درون
چاهی یافته بخدمت پادشاه آوردند چون درویش دلربای محبت اندیش خود
بازرگان زاده یمنی دلبر خود را برابر دید آهی از دل کشید بیهوش شد بعد از آن
بهوش آمده پای تخت فلک را بوسه داده بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری ع از آن بهتر از آن خوشتر چه باشد ع که ناگه میرسد یاری
بیاری ع پادشاه فرمود تا دختر را بحرم بردند بعد از آن مقرر فرمود در گلستان
ارم بارگاه سلیمانی بر پا کردند و بر جمیع پریان جن و انس را صلا دادند که در بارگاه

شاه
ما ثلث سپاه حاضر آیند تا وقتیکه در اسعد ساعات منجما استخراج نموده شهبان
فرمود که در جنب تخت خود شش عدد تخت تمام دوازده پایه مرصع برنهند سه عدد
آن در جانب راست و سه عدد آن در جانب چپ و بعد از آن خودش با آزاده
بخت در یک تخت قرار گرفتند و در جانب راست اول شهزاده بختیار دوم پادشاه زاده
چینی سیم پادشاه زاده نیمروز و در جانب چپ اول پادشاه زاده فارس دوم پادشاه
زاده شام سیم بازرگان زاده یمنی و تختی علیحده هم از جهت بهزادخان نهادند مجلسی را
بر روی ایشان آراسته مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز با صد ساز
گاه از راست راه آهنگ حجاز کردند و گاه از شادی شور شعر میل عراق نمودند
زهره را بجمال خود شان حیران نمودند تا بدینگونه مجلس را تا چهل روز متوالی
الایام و اللیالی بزم و کرم ساختند بعد از آن ملک شهبان فرمود تا از علمای
بنی آدم و قاضیان پریان در مجلس بهشت آیین عالی حاضر ساختند بعد از احضار
علما فرمان قضا جریان صدور یافت که بدینگونه در گذشت و علمای دین دار از لمکیت خامس را
اینچنین بعمل نمودند و در حضار دین داری مجموع او گردند اول پری ... دختر
شهبان شاه را بجهت شهزاده بختیار دوم آنکه ... را بجهت پادشاه زاده چین
سیم پادشاه جنی عمان را بجهت پادشاه زاده نیمروز چهارم دختر پادشاه نمروز را
بجهت بهزادخان جوانمرد پنجم دختر آل ... را بجهت پادشاه فارس ششم
دختر پادشاه فرنگ را بجهت شهزاده هفتم دختر پادشاه شام را بجهت بازرگان

زاده یمنی

زاده یمنی عقد بستند صیغه آنها بموافق قانون شریعت غرای پیغمبر آخر الزمان
جاری و واقع نموده هم بمواصلت یکدیگر خورسند نمودند و چون چند
از این بر آمد بعد از آن هر یک که از روی ولایت خود نمودند ملک شهبان
بر پریان امر نمود که هر کدام آنها را خلعت و گنج و گوهر و تحفه عجیبه داده روانه
ولایت خود شان نمود و ولایت هر کدام را از دشمن گرفته در تخت خود
متمکن ساختند بهزادخان و خواجه زاده یمنی ارتفاع کردند که در خدمت شهزاده
بختیار عمر خود شان را صرف نمایند پس آزاده بخت هم خود گنجی گرفته بختیار را
پادشاه نموده سکه و خطبه بر نام بختیار جاری کرده بهزادخان وکیل
الدوله و خواجه زاده را قورچی باشی درگاه کرده پناه فرموده بر تخت دولت
متمکن گردید امیدوارم که خدای تعالی ارواح جمیع شیعیان را بکرم خود
قرین رحمت خود فرماید بجاه محمد و آله تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب علی ید الاحقر العباد ... غفر الله ذنوبه ...



